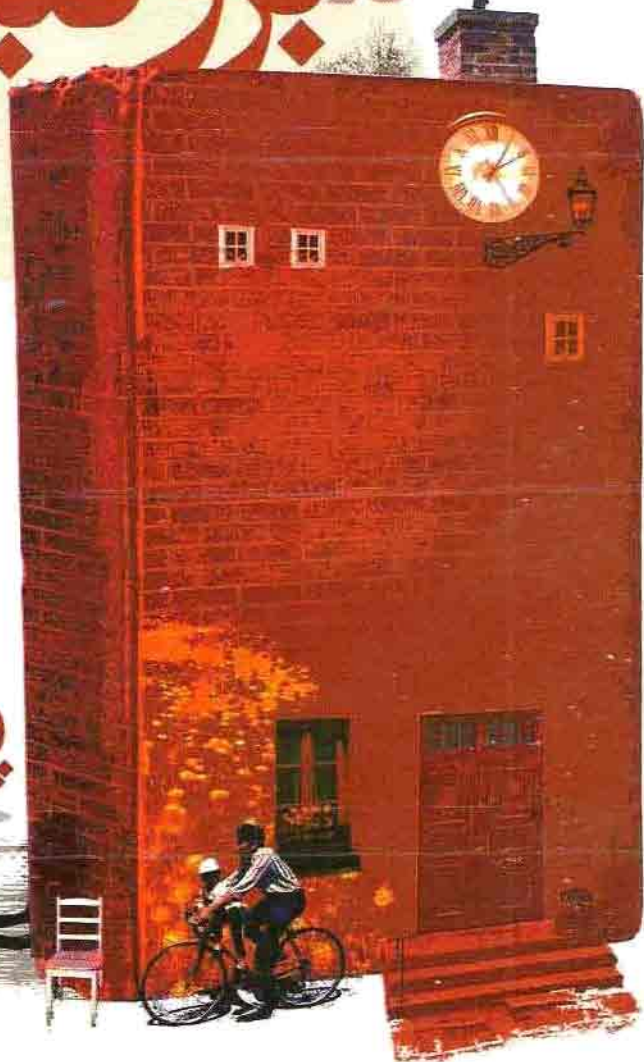


دیوان گے در پروکلین



پلاستر
خجسته کیهان





پزل اُسترو/ ترجمه ی خجسته کیهان

دیوانگی در بروکلین





رمان

Auster, Paul

اوستر، پل، ۱۹۴۷ م

دیوانگی در بروکلین / پل اوستر؛ ترجمه‌ی خجسته کیهان. - تهران: افق، ۱۳۸۶.

ISBN 964 - 369 - 295 - 7

۳۶۰ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The Brooklyn Follies, 2006.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. کیهان، خجسته، ۱۳۲۷. مترجم. ب.

عنوان.

۸۱۳ / ۵۴

PS ۳۵۵۲ / ۵ د ۹

۱۳۸۶

م ۸۶ - ۱۴۴۰۲

کتابخانه ملی ایران



دیوانگی در بروکلین

پل اوستر ♦ ترجمه‌ی خجسته کیهان

ویراستار: مسعود خیرخواه

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۷ - ۲۹۵ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ دوم: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: سیب

چاپ: طیف‌نگار، تهران

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com ♦ E-mail: info@ofoqco.com

۴۲۰۰ تومان

آغاز

به دنبال مکان آرامی بودم که در آن بمیرم. کسی بروکلین را پیشنهاد کرد و فردای آن روز از وست چستر به آنجا رفتم تا با شهر آشنا شوم. پنجاه و شش سال بود که به بروکلین پا نگذاشته بودم و آن را کاملاً از یاد برده بودم. وقتی پدر و مادرم از آنجا رفته بودند سه سال پیش تر نداشتم، با وجود این دیدم که به طور غریزی به محله‌ی سابق‌مان برگشته‌ام، مثل سگی زخمی که کشان‌کشان خود را به زادگاهش می‌رساند. یکی از بنگاه‌های معاملات ملکی که در آن نزدیکی بود شش هفت آپارتمان را که در ساختمان‌هایی با نماهای سنگی قهوه‌ای رنگ قرار داشتند نشانم داد و اول شب آپارتمانی سه اتاقه را که باغچه هم داشت در خیابان اول، نزدیک پارک پراسپکت اجاره کردم. از همسایگانم چیزی نمی‌دانستم، برایم مهم هم نبود. همگی از نه صبح تا پنج بعد از ظهر کار می‌کردند و هیچ‌کدامشان بچه نداشتند. بنابراین ساختمان نسبتاً ساکت بود و من بیش از هر چیز

همین را می‌خواستیم. پایانی توأم با سکوت برای زندگی غمناک و مسخره‌ام. برای خانه‌ام در برانکسویل مشتری پیدا شده بود و تا آخر ماه کار فروشش به پایان می‌رسید. از آن پس دیگر پول مشکلی ایجاد نمی‌کرد. من و همسر سابقم تصمیم داشتیم بهای فروش خانه را با هم قسمت کنیم و داشتن چهارصد هزار دلار در بانک برای پرداخت مخارجم تا آخرین نفس کافی بود.

ابتدا نمی‌دانستم چه‌طور خودم را مشغول کنم. مدت سی و یک سال را به رفت و آمد میان خانه‌ام در حومه‌ی شهر و دفتر "تصادف و زندگی اطلس" در منهن گذرانده بودم و حالا که بیکار بودم روزها بیش از حد طولانی به نظر می‌آمد. تقریباً یک هفته بعد از اسباب‌کشی به آپارتمان جدید، دخترم راشل که با همسرش در نیوجرسی زندگی می‌کند به دیدنم آمد. گفت بهتر است سرم به کاری مشغول باشد و پروژه‌ای برای خود دست و پا کنم. راشل احمق نیست. از دانشگاه شیکاگو دکترای بیوشیمی گرفته و در یکی از شرکت‌های بزرگ دارویی در نزدیکی پرینستون به کار پژوهش مشغول است، اما هر چه باشد دختر مادرش است و به ندرت اتفاق می‌افتد که حرف‌های یک‌نواخت و بی‌مزه نزند؛ معمولاً اصطلاحات نخ‌نما به کار می‌برد و افکار دست‌دومی را بروز می‌دهد که زیاده‌دان خرد معاصر را پر می‌کند.

به او توضیح دادم که احتمالاً تا پایان سال زنده نمی‌مانم و به پروژه و مشغولیت کم‌ترین اهمیتی نمی‌دهم. برای یک لحظه خیال کردم می‌خواهد گریه کند، اما خودداری کرد و مرا خودخواه و بی‌احساس

خواند و اضافه کرد که تعجبی نداشت که "مامی" دست آخر طلاق گرفته بود و نتوانسته بود بیش از این تحمل کند. همسریِ مردی مثل من حتماً جهنمی دائمی بود. جهنم دائمی. بدبختانه راشل بیچاره تقصیری ندارد. تنها دخترم بیست و نه بهار را گذرانده و محض نمونه یکبار حرف تازه‌ای نزده، چیزی که مطلقاً و بی‌چون و چرا مال خودش باشد.

بله، گمان می‌کنم بعضی وقت‌ها روی سگم بالا می‌آید، اما نه همیشه - من ذاتاً بدخلق نیستم. روزهایی که حالم خوب است بسیار مهربان و مؤدبم. در کار فروش بیمه‌ی عمر نمی‌توان با فراری دادن مشتری‌ها به اندازه‌ی من موفقیت به دست آورد، آن هم سی سال آزرگار. باید خوشرو و صمیمی بود و به صحبت‌های‌شان گوش داد. باید راه جذب مردم را بلد بود. من همه‌ی این امتیازها را، به علاوه‌ی شماره‌ی دیگر دارم. کتمان نمی‌کنم که بعضی روزها بدخلق می‌شوم، اما همه می‌دانند که پشت درهای بسته‌ی زندگی خانوادگی چه خطرهایی در کمین است. چنین وضعی زندگی را برای همه زهر می‌کند، به خصوص وقتی پی ببرید که برای زندگی زناشویی ساخته نشده‌اید. بعد از چهار پنج سال اشتیاقم فروکش کرد و از آن پس به شوهری نه‌چندان خوب تبدیل شدم. این‌طور که راشل می‌گوید به عنوان پدر هم تعریفی نداشتم. نمی‌خواستم چیزی برخلاف خاطره‌های او بگویم، اما حقیقت این است که هر دوی آن‌ها را به شیوه‌ی خودم دوست داشتم. این من نبودم که به فکر طلاق افتادم، چون خیال داشتم علی‌رغم همه چیز تا آخر با ادیت بمانم. او بود که خواست از من جدا شود و با توجه به تعداد گناهان و بی‌مبالاتی‌هایی که

طی سال‌ها مرتکب شده بودم، حقیقتاً نمی‌توانستم به او خرده بگیرم. ما مدت سی و سه سال زیر یک سقف به سر می‌بردیم و وقتی زمانی رسید که هر یک به راه خود رفتیم، زناشویی ما دیگر هیچ مفهومی نداشت. این‌که به راشل گفتم چیزی از زندگی‌ام باقی نمانده، پاسخی خشم‌آلود به پندهای مداخله‌جویانه‌اش بود، سلسله‌ای از کلمات مبالغه‌آمیز. سرطان ریه‌ام ظاهراً روبه بهبودی می‌رفت و چنان‌که پزشک متخصص پس از آخرین معاینات گفته بود، می‌توانستم به طور محتاطانه‌ای خوش‌بین باشم. البته این به آن معنا نبود که به این حرف‌ها اعتماد داشتم. از دانستن این‌که مبتلا به سرطان هستم چنان شوکه شده بودم که هنوز نمی‌توانستم امکان زنده ماندنم را باور کنم. خیال می‌کردم به زودی می‌میرم و پس از درآوردن غده و گذراندن مصیبت‌های فرساینده‌ای مانند شیمی‌درمانی و پرتودرمانی، بعد از تحمل حملات طولانی استفراغ و سرگیجه، از دست دادن موهایم، از دست دادن اراده‌ام، از دست دادن شغل و همسر نمی‌دانستم چه‌طور به زندگی ادامه دهم. این بود که به بروکلین آمده بودم. ناخودآگاه به محل آغاز زندگی‌ام برگشته بودم. نزدیک شصت سال سن داشتم و نمی‌دانستم چه مدتی زنده می‌مانم. شاید بیست سال، شاید فقط چند ماه. نظر پزشکان در مورد بیماری‌ام هر چه بود، بهتر این بود که باور نکنم خطر کاملاً رفع شده است. با وجود این حالا که زنده بودم لازم بود وسیله‌ی باز یافتن زندگی را پیدا کنم، اگر هم چیزی از زندگی‌ام باقی نمانده بود، نمی‌توانستم صرفاً دست روی دست بگذارم و منتظر پایان آن بمانم. این بار هم مثل همیشه حق با دختر دانشمندم بود، اگرچه با لجبازی

حرفش را نپذیرفته بودم. باید فعالیتی می‌کردم. باید به خودم تکانی می‌دادم و دست به کاری می‌زدم.

اول بهار بود که اسباب‌کشی کردم و نخستین هفته‌ها را به گشت و گذار در اطراف خانه، پیاده‌روی‌های طولانی در پارک و گلکاری در باغچه‌ام گذراندم؛ قطعه زمینی باریک و پراز خرده‌ریز که از سال‌ها پیش کسی به آن نرسیده بود. موهایم را که بلند شده بود در آرایشگاه پارک در خیابان هفتم اصلاح کردم، از بوتیکی به نام بهشت سینما فیلم‌های ویدئویی کرایه می‌کردم، و غالباً به انبار برایتمن، کتاب‌فروشی شلوغ و به هم ریخته‌ای که به مردی پرشر و شور به نام هری برایتمن تعلق داشت سر می‌زدم (بعداً از او صحبت خواهم کرد). تقریباً هر روز صبح صبحانه را در خانه درست می‌کردم، ولی از آن‌جا که نه آشپزی را دوست دارم و نه در این زمینه هیچ استعدادی، بیش‌تر ناهار و شام را در رستوران می‌خوردم؛ همیشه تنها، همیشه با کتابی باز در مقابلم، تا می‌توانستم آهسته می‌جویدم تا غذا خوردن هر چه بیش‌تر طول بکشد. پس از آزمودن چند رستوران در آن حوالی، کازمیک دینر را برای صرف روزانه‌ی ناهار برگزیدم. اگر خیلی به آن امتیاز می‌دادی، می‌شد بگویی که غذاهایش متوسط بود، اما یکی از پیشخدمت‌هایش دختر نازی به نام مارینا و اهل پورتوریکو بود و من فوراً از او خوشم آمده بود. ازدواج کرده بود و نصف سن مرا داشت، معنی‌اش این بود که امکان رابطه در کار نبود، اما آن‌قدر قشنگ بود که آدم از نگاه کردنش سیر نمی‌شد و با من آن‌قدر مهربان - همیشه آماده بود به شوخی‌های بی‌مزه‌ی من بخندد - که روزهای تعطیل دلم برایش تنگ

می شد. خیلی زود پی بردم که از میان همه‌ی قوم و قبیله‌هایی که دیده‌ام، مردم بروکلین خونگرم‌ترند. با غریبه‌ها گرم می‌گیرند، در کار هم دخالت می‌کنند (زن‌های مسن از مادرهای جوان ایراد می‌گیرند که به بچه‌ها لباس کافی نپوشانده‌اند، عابرین به کسانی که سگ‌ها را گردش می‌دهند تذکر می‌دهند که دهانه را زیادی نکشند)؛ بچه‌های چهارساله با کج خلقی سر جای پارکینگ با هم دعوا می‌کنند و بعد خصوصیات عالی را چنان از خود نشان می‌دهند که گویی امری عادی است. صبح یک روز یک‌شنبه وارد اغذیه‌فروشی شلوغی شدم به نام مضحک شادی با گل. خیال داشتم از فروشنده یک شیشه مربای ریواس بخواهم، اما زیانم گرفت و گفتم: ببخشید، مربای ریگان دارید؟ مرد جوان پشت پیشخان فوراً پاسخ داد: «متأسفم، نداریم. اما می‌توانید به جایش مربای نیکسون ببرید.» چه حاضر جواب و زرننگ! آن قدر زرننگ که نزدیک بود از شدت خنده خودم را خیس کنم.

پس از این اشتباه لپی، فکری به نظرم آمد که حتماً راشل آن را تأیید می‌کرد. البته ایده‌ای از سر نیوغ نبود، ولی دست کم از هیچ بهتر بود و اگر چنان‌که به خودم قول داده بودم با نهایت جدیت و پشتکار به آن می‌پرداختم، تبدیل به همان پروژه یا سرگرمی‌ای می‌شد که مرا از سستی و بی‌حالی برنامه‌ی کسالت‌آور روزانه‌ام بیرون می‌آورد. اگرچه طرح کوچکی بود، تصمیم گرفتم نامی پرطمطراق و باهیبت به آن بدهم تا توهم آغاز اثری پراهمیت را تشدید کند. آن را کتاب دیوانگی انسان نامیدم. در واقع خیال داشتم به زبانی تا حد ممکن ساده و روشن همه‌ی گاف‌ها،

اشتباهات لفظی، مخمسه‌ها و دستپاچگی‌ها، همه‌ی حماقت‌ها، همه‌ی ضعف‌ها و همه‌ی کارهای بیهوده‌ای را که در دوران زندگی حرفه‌ای طولانی و پرحادثه‌ام مرتکب شده بودم یادداشت کنم. وقتی حکایت‌های مربوط به خودم تمام می‌شد، نوشتن ماجراهای آدم‌هایی را که می‌شناختم شروع می‌کردم و در پایان آن به وقایع تاریخی می‌پرداختم و دیوانگی‌های برادران انسانم را در طول زمان و تمدن‌های قدیمی که در این اولین ماه‌های قرن بیست و یکم از میان رفته بود، نقل می‌کردم. گمان می‌کردم که این کار دست کم لبخند بر لب خواننده می‌آورد. البته خیال نداشتم روحم را برهنه کنم و یا به درون‌نگری غم‌انگیزی پردازم. لحن کتاب را سراسر سبک و شوخ به نظر می‌آوردم و تنها هدفم این بود که سرم را گرم کنم و ساعت‌های بیش‌تری از روز را مشغول باشم.

آن را کتاب می‌نامیدم ولی در واقع چنین نبود. از آن پس بر روی دسته کاغذهای بزرگ زردرنگ خط‌دار، کاغذهای تکی و یا بر پشت پاکت یا کاغذهای تبلیغاتی که مزیت کارت اعتباری یا وام بانکی را نوید می‌دادند، با بی‌نظمی یادداشت‌هایی می‌نوشتم، مشتاقانه حکایت طنزآمیز که با یکدیگر ارتباطی نداشتند و هر بار که یکی از آن‌ها را به پایان می‌رساندم در کارتنی می‌نهادم. این کار جدید فاقد روش بود. بعضی از سوژه‌ها در چند سطر بیان می‌شدند و برخی، به خصوص جملاتی که با تغییر یک واژه یا حرف مضحک می‌شوند و یا موارد کمی رکیک موردعلاقه‌ام، نیازمند چند واژه بودند. مثل گربه سبزی که وقتی کلاس نهم بودم به جای قورمه‌سبزی از دهانم بیرون پریده بود، یا این جمله‌ی ژرف و پرمعنی که

در یکی از درگیری‌های تلخ‌مان به ادیت گفته بودم: آدمم کباب کنم، ثواب شدم. هر وقت می‌خواستم بنویسم چشمانم را می‌بستم و به خیالم پر و بال می‌دادم و با واداشتن خودم به راحتی توانستم ماجراهایی را که در گذشته اتفاق افتاده بود، چیزهایی که گمان می‌کردم برای همیشه فراموش شده‌اند را بار دیگر به یاد آورم. مثل زمانی که کلاس ششم ابتدایی بودم (می‌خواهم فقط یک خاطره را نقل کرده باشم) و یکی از همشاگردی‌هایم به اسم دادلی فرانکلین سر کلاس جغرافی وقتی همه ساکت بودند گوز پرصدایی بیرون داد. همه زدند زیر خنده (معلوم است برای یک مثبت بچه‌ی یازده ساله هیچ چیز مضحک‌تر از یک باد در کردن بی‌موقع نیست)، اما چیزی که باعث شد این پیشامد جزئی را تا مقام یک اتفاق کلاسیک، یکی از شاهکارهای ماندگار تاریخ شرمساری و تحقیر بالا ببرد این بود که دادلی بیچاره گاف بزرگ دیگری داد و معذرت خواست. در حالی که سرش را طوری پایین انداخته بود که نوک دماغش به میز می‌سایید و چهره‌اش چنان سرخ شده بود که آدم را به یاد ماشین‌های آتش‌نشانی می‌انداخت، ته‌پته‌کنان گفت: «آخ، ببخشید.» هرگز نباید در جمع بابت باد در کردن عذرخواهی کرد. قانون نانوشته و دستور آمرانه‌ی عرف آمریکایی این است. باد شکم از فرد یا جایی نمی‌آید، بلکه بوی گند بی‌نامی است که به کل گروه مربوط می‌شود و حتی اگر تک‌تک آدم‌های داخل اتاق یکی را متهم قلمداد کنند، تنها واکنش معقول انکار است. دادلی فرانکلین زیادی صاف و ساده بود و هرگز نتوانست این واقعه را فراموش کند. از آن روز همه آخ، ببخشید صدایش می‌کردند و این لقب تا

آخر متوسطه رویش ماند.

ظاهراً حکایت‌ها قابل طبقه‌بندی بودند و پس از یک ماه که به یادداشت خاطره‌ها گذشت، روشم را تغییر دادم و به جای یک کارتن، چند جعبه گذاشتم تا موضوع‌های مشابه را در هر یک جا دهم. یک جعبه مخصوص اشتباهات لفظی بود، دیگری به بدیاری‌های ملموس مربوط می‌شد، جعبه‌ی بعدی مختص ایده‌هایی بود که به نتیجه نرسیده بودند، جعبه‌ای برای گاف در میان جمع در نظر گرفته بودم و الی آخر. رفته‌رفته ذوق خاصی برای روایت رویدادهای بامزه‌ی زندگی روزمره در خود یافتم. نه تنها لگد شدن شست پا یا ضربه‌هایی که طی سال‌ها بر سرم وارد آمده بود، نه فقط شر خوردن عینک از جیب پیراهنم وقتی برای بستن بند کفشم خم می‌شدم و غالباً پیش می‌آمد (پشت‌بندش هم گاهی پایم سر می‌خورد و شیشه‌ی عینک زیر کفشم خُرد می‌شد که ننگ‌آورتر بود)، بلکه مخمصه‌های باورنکردنی‌ای که از اوآن کودکی با آن دست به گریبان بودم. در سال ۱۹۵۲ روز جشن کار به پیک‌نیک رفته بودیم، آمدم دهان‌دره‌کنم که یک زنبور وارد دهانم شد و ناگهان از فرط هول و نفرت به جای تف کردن آن را قورت دادم؛ از این باورنکردنی‌تر هفت سال پیش برای کار به سفر رفته بودم، از پله‌های هوایما بالا می‌رفتم تا سوار شوم و کارت ورودی مخصوص را با دو انگشت گرفته بودم که کسی از پشت به من تنه زد، کارت از دستم پرید و در محل اتصال پاگرد با کف هوایما قرار گرفت. در باریکه‌ای که شاید یک میلی‌متر پهنا داشت. و بعد در برابر نگاه حیرانم از لای این فضای ناممکن شش متر پایین‌تر روی باندهای فرودگاه افتادم.

این‌ها فقط چند نمونه بودند. در دو ماه اول ده‌ها حکایت از این دست را یادداشت کرده بودم و با این‌که می‌خواستم لحنی سبک و شوخ را حفظ کنم، دیدم که همیشه امکان‌پذیر نیست. همه‌ی ما گاه دلتنگ می‌شویم و اعتراف می‌کنم که بعضی لحظه‌ها تسلیم احساس تنهایی و افسردگی می‌شدم. بیش‌تر زندگی حرفه‌ای‌ام را صرف رسیدگی به مرگ و میر کرده بودم و البته بیش از آن، ماجراهای مصیبت‌بار شنیده بودم که وقتی دلتنگ بودم آن‌ها را به خاطر نیاورم: همه‌ی کسانی که طی سال‌ها ملاقات کرده بودم، همه‌ی بیمه‌نامه‌هایی که فروخته بودم و همه‌ی هراس‌ها و ناامیدی‌هایی که هنگام صحبت با مشتری‌ها به آن پی برده بودم. عاقبت جعبه‌ی دیگری به مجموعه‌ام اضافه کردم. آن را سرنوشت‌های ظالمانه نامیدم و نخستین ماجرای که در آن نهادم مربوط به مردی به نام جوناس وینبرگ بود. در سال ۱۹۷۶ یکی از بیمه‌نامه‌های شرکت یونیورسال را به مبلغ یک میلیون دلار به او فروخته بودم؛ مبلغی که برای آن زمان بسیار چشمگیر بود. یادم می‌آید که وینبرگ تازه شصتمین سال تولدش را جشن گرفته بود. او پزشک متخصص بیماری‌های داخلی بود، در بیمارستان کلمبیا کار می‌کرد و انگلیسی را با ته‌لهجی آلمانی صحبت می‌کرد. فروش بیمه‌ی عمر خالی از هیجان نیست و هر مأمور خوبی باید بتواند هنگام گفت‌وگو با مشتری‌ها خونسردی‌اش را حفظ کند؛ گفت‌وگوهایی که غالباً به مسائل ظریف و پریچ و خمی کشیده می‌شود. چشم‌انداز مرگ اندیشه را به نحو‌گریزناپذیری به مسائل وخیم می‌کشاند و اگرچه این حرفه بیش‌تر به پول مربوط می‌شود، با پرسش‌های متافیزیکی جدی نیز ارتباط

می‌یابد. زندگی به چه درد می‌خورد؟ تا چند وقت دیگر زنده خواهم ماند؟ چه طور می‌توانم پس از مرگ از کسانی که دوست دارم مراقبت کنم؟ دکتر وینبرگ به دلیل شغلش زندگی انسان را بسیار ناپایدار می‌پنداشت، زیرا حذف نام هرکس از کتاب آدم‌های زنده بسیار آسان است. در آپارتمانش در سترال پارک غربی به دیدار او رفته بودم. پس از این‌که شرایط هر بیمه‌نامه و امتیازات و کمبودهای آن را برشمردم، شروع به شرح خاطرات گذشته‌اش کرد. در سال ۱۹۱۶ در برلین به دنیا آمده بود و بعد از مرگ پدر در خندق‌های جنگ جهانی اول، مادرش او را بزرگ کرده بود. مادرش هنرپیشه بود و او تنها فرزند زنی مستقل و گاه سرکش بود که هرگز کم‌ترین تمایلی به ازدواج مجدد نشان نداده بود. اگر در درک گفته‌های او به خطا نرفته باشم، گمان می‌کنم دکتر وینبرگ اشاره کرده بود که مادرش در سال‌های پرهرج و مرج جمهوری وایمار این تمایلات خود را به طرزی آشکار نمایان کرده بود. جوناس جوان برخلاف مادر پرشورش پسری جدی و درس‌خوان بود، شاگردی ممتاز که آرزو داشت دانشمند یا طبیب شود. هفده ساله بود که هیتلر به قدرت رسید و مادرش موفق شد ظرف چند ماه وسایل فرستادن او را به خارج از آلمان فراهم کند. والدین پدرش که ساکن نیویورک بودند از ورود او به آمریکا استقبال کردند.

وینبرگ در بهار ۱۹۳۴ آلمان را ترک کرد، اما مادرش به‌رغم این‌که نسبت به خطر رایش سوم برای اقوام غیرآریایی آگاهی نشان داده بود، با لجبازی از همراهی با او و ترک کشور خودداری کرد. به پسرش گفت که

خانواده‌اش از قرن‌ها پیش مقیم آلمان بوده‌اند و به دیکتاتوری که یک پول سیاه نمی‌ارزد اجازه نمی‌دهد او را وادار به تبعید کند. طوفان نوح یا جهنم، هر چه پیش می‌آمد تصمیم داشت بماند. و به طرز معجزه‌آسایی سالم ماند. دکتر وینبرگ وارد جزئیات نشد (شاید خودش نیز هرگز به همه‌ی ماجرا پی نبرده بود)، ولی ظاهراً مادرش در مواقع بحرانی از کمک گروهی از دوستان غیریهودی بهره‌مند شده و در سال ۱۹۳۸ یا ۱۹۳۹ موفق شده بود اوراق هویت جعلی به دست آورد. او کاملاً تغییر قیافه داده بود - برای یک هنرپیشه که نقش‌های گوناگون بازی می‌کرد کار مشکلی نبود - و با نام جدید مسیحی‌اش، با موهای بلوند و عینک توانست در شهر کوچکی در نزدیکی هامبورگ در یک فروشگاه پارچه و وسایل خیاطی برای حسابداری استخدام شود. در سال ۱۹۴۵، در پایان جنگ یازده سال بود که پسرش را ندیده بود. در آن هنگام جوناس وینبرگ به سی سالگی نزدیک می‌شد، پزشک بود و در بیمارستان بل‌وو دوره‌ای را می‌گذراند. به محض این‌که از زنده ماندن مادرش باخبر شد، برای سفر او به آمریکا اقدامات لازم را انجام داد.

همه چیز را تا ریزترین جزئیات روبه‌راه کرده بود. هواپیما در فلان ساعت می‌رسید و جوناس وینبرگ کنار در شماره‌ی فلان برای استقبال از مادرش می‌ایستاد. با این حال در لحظه‌ای که می‌خواست به فرودگاه برود از بیمارستان تلفن کردند و او را برای یک جراحی اورژانس فراخواندند. آیا چاره‌ای داشت؟ او طیب بود و با این‌که با بی‌صبری بعد از این‌همه سال انتظار دیدن مادرش را می‌کشید، وظیفه داشت به مریض‌ها اولویت

بدهد. فکر دیگری به ذهنش آمد. باید ترتیب کارها را تغییر می داد. به آژانس هواپیمایی تلفن کرد و از آن‌ها خواست کسی را برای استقبال از مادرش به فرودگاه نیویورک بفرستند تا به او توضیح بدهد که پسرش را در آخرین لحظه از بیمارستان فراخوانده‌اند و بهتر است او با تاکسی به متهتن برود. وینبرگ کلید یدکی آپارتمانش را به سرایدار ساختمان داد تا به مادرش بدهد و بگوید که در خانه منتظر او بماند. خانم وینبرگ پس از اطلاع از تأخیر پسرش فوراً یک تاکسی گرفت. راننده با سرعت تمام به سوی شهر راه افتاد و ده دقیقه‌ی بعد کنترل فرمان اتومبیل را از دست داد و با اتومبیل دیگری به شدت تصادف کرد. راننده و مسافرش به سختی زخمی شدند.

در این لحظه دکتر وینبرگ در بیمارستان جراحی را تازه شروع کرده بود. عمل بیش از یک ساعت طول کشید و به محض پایان کار دکتر جوان دست‌ها را شست، لباسش را عوض کرد و باعجله از رختکن بیرون آمد تا هر چه زودتر برای دیدن مادرش به خانه برود. وقتی به راهرو رسید، دید که مریض تازه‌ای را به اتاق جراحی می‌برند.

مادرش بود. طوری که جوناس وینبرگ برایم گفت، او پیش از این‌که به هوش بیاید درگذشت.

دیداری نابهنگام

درست است که تا به حال چندین صفحه پرحرفی کرده‌ام، اما تنها هدفم این بوده که خود را به خواننده بشناسانم و زمینه را برای ماجراییی که می‌خواهم شرح دهم فراهم آورم. من قهرمان اصلی این داستان نیستم. امتیاز داشتن عنوان قهرمان کتاب از آن خواهرزاده‌ام تام‌وود است، تنها پسر خواهر مرحومم ژوئن. ژوژو کوچولو - ما این طوری صدایش می‌کردیم - وقتی سه ساله بودم به دنیا آمد. تولد او بود که باعث شد پدر و مادرم پس از ترک آپارتمان کوچک بروکلین، به خانه‌ای در گاردن‌سیتی در لانگ‌آیلند نقل مکان کنند. من و خواهرم دوست‌های خوبی بودیم و بیست و چهار سال بعد که عروسی کرد (شش ماه پس از مرگ پدرمان)، این من بودم که او را تا محراب همراهی کردم و به شوهرش کریستوفر وود سپردم. کریستوفر در روزنامه‌ی نیویورک تایمز گزارشگر اقتصادی بود. آن‌ها دو فرزند داشتند (تام و روری)، اما بعد از پانزده سال از هم جدا

شدند. چند سال بعد ژوئن برای دومین بار ازدواج کرد و من این بار نیز تا محراب همراهی اش کردم. همسر دومش فیلیپ زورن مردی ثروتمند و اهل نیوجرسی بود که قبلاً دو بار ازدواج کرده و دختر نسبتاً بزرگی به نام پملا داشت. ژوئن در سن چهل و نه سالگی هم‌چنان جوان بود ولی بر اثر خونریزی مغزی درگذشت. یک بعدازظهر گرم ماه اوت مشغول باغبانی بود که سگته کرد و فردای آن روز پیش از سیده‌دم دار فانی را وداع گفت. این واقعه برای برادر بزرگش چنان ضربه‌ی هولناکی بود که چند سال بعد باخبر شدن از بیماری سرطان و نزدیکی مرگش برایش چنان غمی به بار نیاورد.

پس از مراسم خاکسپاری، تماسم با خانواده‌اش قطع شد و در ۲۳ مه ۲۰۰۰ وقتی تام را در کتاب‌فروشی هری برایتمن دیدم، هفت سال می‌شد که از او بی‌خبر بودم. تام همیشه نزد من از ارزش زیادی برخوردار بود و از همان کوچکی به نظرم پسری منحصر به فرد می‌آمد، کسی که باید دست به کارهای بزرگی می‌زد. اما به غیر از روز تدفین مادرش، آخرین بار در منزل ژوئن در ساوث آرنج در نیوجرسی گفت و گو کرده بودیم. تام تازه با رتبه‌ای درخشان دوره کارشناسی را در دانشگاه کرنل به پایان رسانده و قرار بود با بورسی چهار ساله رشته‌ی ادبیات آمریکا را در دانشگاه میسیگان دنبال کند. پیش‌بینی‌هایم درست از آب درآمده بود و آن روز ناهار برایم فرصتی بود تا در میان خانواده‌جمام خود را با آرزوی موفقیت برای تام خالی کنم. من هم در جوانی آرزو داشتم مانند خواهرزاده‌ام به ادبیات پردازم. مثل او در زبان انگلیسی مدرک کارشناسی داشتم و

مخفیانه در فکر ادامه‌ی تحصیل در زمینه‌ی ادبیات بودم تا شاید بعداً به روزنامه‌نگاری مشغول شوم، اما آن‌قدر جسارت نداشتم که هیچ‌یک از این آرزوها را عملی کنم. زندگی مانع شده بود - دو سال خدمت سربازی، کار، ازدواج، مسئولیت‌های خانوادگی، لزوم هر چه بیش‌تر پول درآوردن، همه‌ی این مزخرفاتی که وقتی جرئت دفاع از خودمان را نداریم ما را توی هچل می‌اندازد - با وجود این همیشه شیفته‌ی کتاب بودم. خواندن مرا به آزادی می‌رساند، تسلی می‌داد و به طرزی دلخواه برمی‌انگیخت: خواندن برای لذت بردن، برای آن آرامش زیبایی که وقتی پژواک کلمات آدم دیگری را در ذهن می‌شنویم در آن فرو می‌رویم. تام همیشه در این ذوق با من شریک بود و از وقتی پنج شش ساله بود چند بار برایش کتاب می‌فرستادم، نه فقط به مناسبت تولدش یا عید نوئل، بلکه هر بار به کتابی برمی‌خوردم که گمان می‌کردم برایش خوشایند است. وقتی یازده ساله بود او را با آثار ادگار آلن پو آشنا کرده بودم و از آن‌جا که پویکی از نویسندگان موضوع پایان‌نامه‌اش بود، طبعاً می‌خواست در این باره با من صحبت کند و من هم مایل به شنیدن بودم. ناهار تمام شده و همه به باغ رفته بودند، اما من و تام هم‌چنان در ناهارخوری مشغول نوشیدن بودیم.

تام گفت: «به سلامتی تو دایی نات.» و جامش را بلند کرد.

گفتم: «به سلامتی تو و بهشت خیالی: زندگی درونی پیش از جنگ

داخلی.»

- اعتراف می‌کنم که عنوان پرطمطراقی است. اما چیز بهتری پیدا

نکردم.

— پرطمطراق، بسیار هم خوب است. استادها را به فکر می‌اندازد و توجه‌شان را جلب می‌کند. برای پایان‌نامه‌ات A+ گرفتی مگر نه؟
تام مثل همیشه با فروتنی دستی تکان داد که حاکی از بی‌اهمیتی
نمره‌ی A بود. در ادامه گفتیم: «می‌گفتی بخشی درباره‌ی پو است و بخش
دیگر چه؟»

— درباره‌ی تورو.

— پو و تورو.

— ادگار آلن پو و هنری دیوید تورو. قافیه‌ی نابجایی است، فکر
نمی‌کنی؟ این همه "او" دهان را غنچه می‌کند.
همیشه مرا به یاد کسی می‌اندازد که از فرط حیرت بگوید: اوه، اوه! اوه
پو! اوه تورو!

— این مسئله‌ای جزئی است تام. اما وای به حال کسی که آثار پو را
بخواند و تورو را فراموش کند. نه؟
تام با لبخند بار دیگر جام خود را بلند کرد. «به سلامتی تو دایی نات.»
— به سلامتی تو دکتر تام.

هر دو جرعه‌ای بردو نوشیدیم. در حالی که جام را روی میز می‌نهادم از
او خواستم خطوط اصلی پایان‌نامه‌اش را برایم شرح دهد.
گفت: «درباره‌ی دنیاهایی است که وجود ندارند. مطالعه‌ای بر روی
پناهگاه‌های درونی، نقشه‌ی مکان‌هایی که وقتی عرصه تنگ می‌شود و
دنیای واقعی را نمی‌توان برتابید آدم‌ها در آن پناه می‌جویند.»
— دنیای درون.

– دقیقاً. ابتدا پو و تحلیلی از سه اثرش که با بی‌توجهی روبه‌رو بوده: فلسفه‌ی مبلمان، کلبه‌ی لاندور و قلمرو آرنهایم.

اگر تک‌تک‌شان را بگیری فقط عجیب و غیرعادی به نظر می‌آیند. اما با هم شبکه‌ی کاملی از امیدها و آرمان‌های انسانی را نشان می‌دهند.

– من هیچ‌کدام از آن‌ها را نخوانده‌ام. انگار هیچ‌وقت نام‌شان را هم نشنیده‌ام.

– آنچه در آن‌ها می‌یابی شرحی از اتاق ایده‌آل، خانه‌ی ایده‌آل و چشم‌انداز ایده‌آل است. بعد به سراغ آثار تورو می‌روم و اتاق، خانه و طبیعتی را که در کتاب والدن شرح داده بررسی می‌کنم. کاری که به آن مطالعه‌ی تطبیقی می‌گویند.

– هرگز نشده که کسی از پو و تورو با هم سخن بگوید. آن‌ها را در دو قطب از اندیشه‌ی آمریکایی می‌دانند. اما زیبایی کار در همین است. از یک‌سو، جنوبی‌ای دوستدار نوشیدنی الکلی - در سیاست واپس‌گرا، در رفتار اشراف‌منش و با تخیل افراطی‌اش با ظاهری مثل ارواح - و از سوی دیگر، شمالی‌ای که از انجام خدمت سربازی خودداری کرده - با باورهای افراطی، رفتار آدم‌های مذهبی، و روشن و هوشیار در نوشته‌هایش. پو بیانگر چیزهای ساخته و پرداخته، تاریکی نیمه‌شب و مکان‌های بسته است؛ در حالی که تورو مظهر سادگی و روشنی است و درخشش فضاها را باز می‌رساند. آن دو علی‌رغم همه‌ی تفاوت‌ها فقط هشت سال اختلاف سن داشتند و کاملاً معاصر یکدیگر بودند. از این گذشته هر دو در جوانی درگذشتند، یکی در چهل سالگی، دیگری در چهل و پنج سالگی. اگر

سال‌های زندگی‌شان را روی هم بگذاری سن یک پیرمرد را به دست می‌آوری؛ هیچ‌یک نیز فرزندی باقی نگذاشتند. ظاهراً تورو عزب از دنیا رفت. پو با دخترخاله‌ی نوجوانش ازدواج کرد، اما کسی نمی‌داند پیش از مرگ همسرش، ویرجینیا کالم، زفافی داشتند یا نه. ممکن است زندگی آن دو را موازی قلمداد کنند و استعدادشان را تصادفی بشمارند، اما عناصر بیرونی از واقعیت‌های درونی این دو نویسنده کم‌تر اهمیت دارد. هر یک با سبکی کاملاً شخصی و وظیفه‌ی خود دانستند که آمریکا را دوباره خلق کنند. پو در گزارش‌ها و نقدهای ادبی برای ایجاد ادبیاتی بومی و ژانری نوین مبارزه می‌کرد، ادبیاتی که از تأثیرات انگلیسی و اروپایی رها شده باشد. آثار تورو مبارزه‌ای دائمی علیه وضع موجود را نشان می‌دهد، مبارزه برای یافتن نحوه‌ی جدیدی از زندگی در آمریکا. هر دو به آمریکا ایمان داشتند، اما بر این باور بودند که این کشور به راه شیطان می‌رود و عاقبت زیر کوه روبه رشد ماشین‌آلات و ثروت نابود خواهد شد. یک فرد چگونه می‌توانست در چنبره‌ی این هیاهو بپنجه‌خورد؟ هر دو می‌خواستند خود را کنار بکشند. تورو به منطقی‌کنش رفت و ظاهراً خود را در پیشه‌ها منزوی ساخت - فقط به این خاطر که ثابت کند امکان‌پذیر است. از لحظه‌ای که یک مرد با جسارت آنچه را که جامعه به او تحمیل کرده بود به دور می‌انداخت، می‌توانست آن‌طور که می‌خواست زندگی کند. هدف چه بود؟ این که آزاد باشد. اما آزادی برای چه؟ برای این که کتاب بخواند، بنویسد و فکر کند. آزاد برای نوشتن کتابی مانند والدن. اما در مورد پو، او به رؤیای کمال پناه برد. اگر نگاهی به مقاله‌ی فلسفه‌ی مبلمان بیندازی

می‌بینی که اتاق خیالی‌اش را همان‌طور هدف‌گیری کرده است: مانند مکانی که در آن بشود خواند، نوشت و اندیشید. اتاقی محفوظ است برای فکر کردن، حریمی مقدس و ساکت که در آن روح به آرامش می‌رسد. یک ایده‌آل ناممکن؟ بله. اما بدیلی عاقلانه برای شرایط آن دوره. زیرا حقیقت این است که آمریکا در وضع بدی بود، دچار تضاد و دوگانگی شدیدی بود و همه می‌دانیم که ده سال بعد چه گذشت.^۱ چهار سال خونریزی و نابودی. کشتار انسان‌ها به وسیله‌ی همان ابزارهایی که قرار بود همه‌ی ما را خوشبخت و ثروتمند سازد.

این جوان چنان باهوش، بیانش چنان روشن و خودش چنان با فرهنگ بود که به خویشاوندی با او افتخار می‌کردم. خانواده‌ی وود در این چندساله مصیبت‌هایی دیده بود، اما ظاهراً تام غم جدایی پدر و مادرش را از سر گذرانده بود - چنان‌که طوفان نوجوانی خواهر کوچکش که در مخالفت با ازدواج دوم مادرش در هفده سالگی از خانه گریخته بود. تام رفتاری ساده و بی‌پیرایه داشت، منطقی بود و در برابر زندگی کمی حیرت‌زده به نظر می‌آمد و من از این‌که توانسته بود با واقعیت به خوبی کنار بیاید او را تحسین می‌کردم. پس از جدایی مادرش روابطش را با پدر ادامه نداده بود و مانند خواهر (اگرچه با هیاهوی کم‌تر) نسبت به شوهر دوم مادرش محبت یا احترامی احساس نمی‌کرد. پدرش پس از طلاق به کالیفرنیا رفته برای روزنامه‌ی لوس‌آنجلس تایمز کار می‌کرد. تام به مادرش بسیار نزدیک بود و هر دو دوران ناپدید شدن روری را در میان امید و

۱. اشاره به جنگ داخلی آمریکا - م.

ناامیدی، انتظاری تلخ و تشویشی دائمی به کمک یکدیگر طی کرده بودند. روری یکی از شوخ‌ترین و جذاب‌ترین بچه‌هایی بود که دیده بودم: تندبادی از جسارت و مهارت بود، از آن دخترهای همه چیزدان و چشمه‌ای پایان‌ناپذیر از حاضر جوابی و شیطنت. ادیت و من از وقتی دو سه ساله بود شنگول صدایش می‌کردیم زیرا در خانه نقش دلکک را بازی می‌کرد؛ دلککی زرتنگ و سرزنده. تام فقط دو سال از او بزرگ‌تر بود، اما همیشه خود را مسئول خواهر به حساب آورده و پس از رفتن پدرشان حضورش در حفظ تعادل روری مؤثر بود. اما بعد از این‌که تام وارد دانشگاه شد، روری خانه را ترک کرد - نخستین گریزش به نیویورک با آشتی کوتاه‌مدتی با مادر به پایان رسیده بود، ولی بار دوم به نقطه‌ای نامعلوم رفته بود. قبل از میهمانی به مناسبت پایان تحصیل تام، روری که هنوز شوهر نداشت کودکی به دنیا آورده بود (دختری به نام لوسی)، مدت کوتاهی که به خانه بازگشت بچه را به خواهرم سپرده بود و بار دیگر غیش زده بود. چهارده ماه بعد که ژوئن درگذشت، تام در مراسم ترحیم به من گفت که روری مدتی پیش برای بردن بچه بازگشته و بعد از دو روز بار دیگر ناپدید شده بود. در مراسم تدفین مادرشان هم شرکت نکرد. تام گفت اگر باخبر می‌شد حتماً می‌آمد، اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه طور با او تماس بگیرد.

علی‌رغم این تلخکامی‌های خانوادگی و با این‌که تام هنگام مرگ مادر فقط بیست و سه سال داشت، هرگز نسبت به آینده‌ی درخشانی که پیش رو داشت تردید نکردم. آن قدر قابلیت داشت که شکست نخورد،

شخصیتش چنان قوی بود که طوفان‌های نابهنگام غم و بدشانسی سد راهش نگردد. در مراسم ترحیم ژوئن مانند خوابگردان در حیرتی خردکننده سرگردان بود و از فرط غم و اندوه درهم شکسته بود. حتماً بهتر آن بود که بیشتر با او صحبت می‌کردم، اما من نیز به نویه‌ی خود چنان غرق ماتم بودم که توانایی‌اش را نداشتم. فقط چند بار یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به اتفاق گریستیم، نه بیشتر. بعد تام به آن آربر رفت و دیگر هم‌دیگر را ندیدیم. من خود را ملامت می‌کنم، اما تام به سنی رسیده بود که می‌توانست پیش‌قدم شود و هر وقت تمایل داشت با من تماس بگیرد. یا دست کم با دختردایی‌اش راشل که او نیز در آن سال‌ها در شیکاگو زندگی می‌کرد و مشغول نوشتن پایان‌نامه بود. آن‌ها از بچگی با هم مانوس بودند و روابط خوبی داشتند، اما تام او را نیز بی‌خبر گذاشته بود. سال‌ها می‌گذشت و من بارها از بی‌خبری از او احساس ندامت کرده بودم، اما خودم نیز شرایط مناسبی نداشتم (مشکلات زناشویی، مشکلات ناشی از بیماری و مشکلات مالی)، و بیش از آن در دسر داشتم که بتوانم یادی از تام بکنم. هر بار یادش می‌افتادم، او را در حال ادامه‌ی تحصیل و سپس پیمودن پله‌های موفقیت در حرفه‌ای دانشگاهی به نظر می‌آوردم. در بهار سال ۲۰۰۰ یقین داشتم در یکی از دانشگاه‌های ممتاز مانند برکلی یا کلمبیا مشغول تدریس شده - ستاره‌ی جوان روشنفکری که دومین یا سومین کتابش را نیز می‌نویسد.

تصورش را بکنید که آن صبح سه‌شنبه‌ی ماه مه در انبار برایمن وقتی خواهرزاده‌ام را پشت پیشخان در حال پس دادن پول مشتری دیدم،

چه طور یکه خوردم. شانس آوردم که پیش از این که چشمش به من بیفتد او را دیدم. خدا می داند اگر ده دوازده ثانیه فرصت نداشتم تا شک ناشی از این دیدار را هضم کنم، چه کلماتی از دهانم بیرون می پرید و چگونه پشیمانی به بار می آورد. منظورم فقط واقعیت نامحتمل یافتن او در آنجا مشغول به کاری پست در یک کتاب فروشی نیست، بلکه وضع ظاهری اش هم به کل تغییر یافته بود. تام هرگز آدم لاغری نبود. از پدر غایب و نیمه الکلی اش هیکل روستایی و استخوان بندی درشتی به ارث برده بود، با وجود این در آخرین دیدار به نظرم خوش هیکل آمده بود: درشت اندام، اما خوش بینی و عضلاتی با راه رفتنی توأم با انرژی ورزشکاران. حالا که هفت سال از آن روز می گذشت، دست کم پانزده کیلو چاق شده بود و به نظر سنگین و فربه می آمد. غیبی زیر فکش رشد کرده و حتی دست هایش چنان پهن و گوشتی شده بود که آدم را به یاد دست های لوله کش های میانسال می انداخت. منظره ی غم انگیزی بود. برق نگاه خواهرزاده ام خاموش شده بود و قیافه ی ظاهری اش از شکست حکایت می کرد.

پس از دور شدن مشتری، به سوی پیشخان رفتم، دو دستم را روی آن نهادم و کمی به جلو خم شدم. تصادفاً در این لحظه تام به پایین نگاه می کرد و پول خردی را می جست که بر زمین افتاده بود. صدایم را صاف کردم و گفتم: «سلام تام. خیلی وقته هم دیگر را ندیدیم.»

خواهرزاده ام سرش را بلند کرد. یک لحظه کاملاً گیج به نظر آمد و خیال کردم مرا نشناخته است. بعد لبخندی بر لبانش ظاهر شد و در

حالی که لبخندش پررنگ‌تر می‌شد، با خوشحالی دریافتم که همان لبخند تام خودمان است. البته رنگ غمی به لبخندش اضافه شده بود، اما نه آن قدر که آن را به کلی تغییر دهد؛ و این چیزی بود که از آن بیم داشتم.

بلند گفت: «دایی نات! در بروکلین چه می‌کنی؟»

و بی آن‌که به من فرصت پاسخگویی دهد، از پشت پیشخان خارج شد و مرا در آغوش گرفت. با تعجب احساس کردم که چشمانم از اشک لبریز می‌شود.

خدا حافظی با گذشته

همان روز وقت ناهار او را به کازمیک دینر دعوت کردم. مارینای شگفت‌انگیز برای مان کلاب ساندویچ با گوشت بوقلمون و کافه گلاسه آورد و من بیش از همیشه با او شوخی کردم، شاید به این خاطر که می‌خواستم توجه تام را جلب کنم، شاید هم برای این‌که خوش بودم. انگار نمی‌دانستم چه قدر دلم برای دکتر تام عزیزم تنگ شده و حالا معلوم می‌شد که همسایه هستیم و برحسب تصادف خانه‌های مان در بروکلین بسیار به هم نزدیک است.

می‌گفت پنج ماه است که در انبار برایتمن کار می‌کند و به این خاطر تا به حال او را ندیده بودم، چرا که معمولاً در طبقه‌ی بالا بروشور ماهانه‌ی کتاب‌ها و دست‌نویس‌های تادر را تهیه می‌کند که سود آن به مراتب از کتاب‌های دست دوم طبقه‌ی هم‌کف بیشتر است. تام کارمند کتاب‌فروشی نبود و هرگز صندوقداری نمی‌کرد، اما آن روز صبح

صندوقدار نزد دکتر رفته بود و هری از تام خواسته بود تا بازگشت او پشت پیشخان بماند. تام در ادامه گفت که کار چندان پردرآمدی نیست، اما هر چه باشد از رانندگی تاکسی بهتر است؛ کاری که پس از رها کردن دوره‌ی دکترای و بازگشت به نیویورک انجام داده بود.

پرسیدم: «کی بود؟»

— دو سال و نیم پیش. همه‌ی واحدها را گذرانده و امتحانات شفاهی را داده بودم، اما وقتی نوبت نوشتن پایان‌نامه رسید گیر کردم. گمان می‌کنم هدف را زیادی بالا گرفته بودم، دایی نات.

— دایی را ول کن تام. مرا مثل همه ناتان صدا کن. حالا که مادرت از دنیا رفته احساس دایی بودن نمی‌کنم.

— باشه ناتان. اما تو هنوز دایی‌ام هستی، چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی. فکر می‌کنم زن‌دایی ادیت هم دیگر زن‌دایی‌ام نیست اما با این‌که شماها از هم جدا شده‌اید، راشل هنوز دختر دایی‌ام است و تو هم دایی‌ام هستی.

— مرا ناتان صدا کن تام.

— باشه دایی نات، قول می‌دهم. از حالا به بعد فقط ناتان صدایت می‌کنم. در مقابل می‌خواهم تو هم مرا تام صدا کنی نه دکتر تام، باشه؟ از دکتر خوشم نمی‌آید.

— ولی من همیشه تو را دکتر صدا می‌زدم، حتی وقتی خیلی کوچک بودی.

— خوب من هم همیشه به تو می‌گفتم دایی نات.

- حق با توست. من تسلیم می شوم.
- ما وارد دوره‌ی جدیدی می شویم ناتان. دوره‌ی پساخانواده، پساتحصیل و پساگذشته‌ی خانواده‌های گلاس و وود.
- پساگذشته؟
- بله. حالا و بعداً مهم است. از این به بعد خودمان را گرفتار آن وقت‌ها نمی‌کنیم.
- زمان زیادی گذشته، تام.
- دکتر تام سابق چشم‌ها را بست، سر را به عقب برد و انگشت سیابه را به هوا بلند کرد، انگار می‌خواست چیزی را که مدت‌هاست فراموش کرده به خاطر بیاورد.
- بعد با صدایی حزن‌آلود و عمداً تئاتری نخستین مصراع‌های شعر "حداحافظ گذشته"ی رالی را خواند:

شادی‌هایم مانند رؤیاهای کاذب ناپدید شدند.
و روزهای شادکامی بی آن‌که بازگردند از میان رفتند.
عشق راه گم کرد و لذت‌ها فراری شدند؛
و از تمامی این گذشته تنها غم باقی ماند.

برزخ

هیچ‌کس در جوانی باور ندارد که ممکن است روزی بر اثر بازی سرنوشت راننده‌ی تاکسی شود، اما در مورد تام این حرفه گونه‌ای مجازات بسیار سنگین، یا شیوه‌ی عزاداری برای مرگ بالاترین آرزوهایش بود. مسئله این نبود که انتظار زیادی از زندگی داشت اما همان خواسته‌های اندک - این‌که دوره‌ی دکترا را تمام کند، در دپارتمان زبان انگلیسی یکی از دانشگاه‌ها شغلی بیابد و چهل پنجاه سال را با نوشتن بگذراند - دور از دسترس بود. همه‌ی آمال و آرزوهایش در همین خلاصه می‌شد و حتماً همسر و یکی دو بچه را نیز به آن اضافه می‌کرد. هرگز گمان نکرده بود که انتظار زیادی است، با این حال تام پس از سه سال تلاش بی‌وقفه برای نوشتن پایان‌نامه‌اش، به این نتیجه رسیده بود که قادر به پایان رساندن آن نیست و اگر هم باشد دیگر نمی‌تواند به خود بقبولاند که ارزشش را دارد. این بود که دانشگاه را ترک کرده و به نیویورک آمده بود. بیست و هشت

ساله‌ی شکست‌خورده‌ای بود که نه می‌دانست به کجا رود و نه این‌که زندگی‌اش از آن پس چگونه خواهد گذشت.

ابتدا رانندگی تاکسی فقط راه حلی موقتی بود، کاری که به او اجازه می‌داد در حالی که شغل دیگری جست‌وجو می‌کرد اجاره‌ی آپارتمانش را بپردازد. چندین هفته دنبال کار گشت، اما در آن هنگام هیچ‌یک از پست‌های آموزشی در مؤسسات خصوصی خالی نبود و رفته‌رفته در حالی که به برنامه‌ی روزی دوازده ساعت رانندگی خو می‌گرفت، انگیزه یافتن شغلی دیگر را از دست می‌داد. کار موقت به نظرش دائمی می‌آمد و در حالی که از یک‌سو به این‌که دارد وقتش را تلف می‌کند واقف بود، از سوی دیگر تصور می‌کرد که این حرفه می‌تواند منافعی در بر داشته باشد و اگر به خود کار و دلایل انجام آن توجه کافی می‌کرد می‌توانست چیزهایی بیاموزد که در هیچ‌جای دیگری ممکن نبود.

گاه درست نمی‌دانست آن چیزها چه بودند اما وقتی هفته‌ای شش روز از پنج بعدازظهر تا پنج صبح روز بعد خیابان‌ها را در تاکسی "دوژ" زردرنگ قراضه‌اش می‌پیمود، تردیدی نداشت که آن‌ها را می‌آموزد. عیب‌های این کار چنان واضح و همیشگی و خردکننده بود که اگر به نادیده گرفتن‌شان موفق نمی‌شد، به زندگی تلخ توأم با شکایت و نالیدنی دائمی محکوم می‌گشت. ساعت‌های طولانی، درآمد کم، خطرهای ملموس، مدام نشستن و کمبود حرکات بدنی - اشکالات اصلی این‌ها بودند و نمی‌شد به فکر تغییرشان بود، چنان‌که نمی‌توان آب و هوا را تغییر داد. وقتی بیچه بود مادرش چند بار این کلمات را تکرار کرده بود؟ ژوئن به او

می‌گفت: «آب و هوا را نمی‌توان عوض کرد، تام.» منظورش این بود که بعضی چیزها همان‌اند که هستند و آدم چاره‌ای جز پذیرفتن‌شان ندارد. ولی با این‌که تام حرف مادرش را می‌فهمید، همیشه به طوفان‌های برف و باد سردی که بر بدن لرزانش می‌وزید بد و بیراه می‌گفت. حالا بار دیگر برف می‌بارید. زندگی تام به مبارزه‌ای طولانی علیه عناصر طبیعی تبدیل شده بود و اگر قرار بود از آب و هوا شکایت کند و غر بزند، حالا وقتش بود. اما تام شکایت نمی‌کرد. تام از بازی سرنوشت برای خود متأسف نبود. راهی برای پس دادن تاوان حماقتش یافته بود و اگر بی‌آن‌که به افسردگی دچار شود از این ماجرا جان سالم به در می‌برد، شاید می‌شد امیدوار بود. با اصرار در ادامه‌ی رانندگی تاکسی هدفش این نبود که از یک وضعیت ناچور بهترین جنبه را بیرون بکشد. در جست‌وجوی راهی بود که باعث شود اتفاقات تازه‌ای بیفتد و تا وقتی نمی‌دانست در انتظار چه نوع اتفاقی است، حق نداشت خود را از این بیگاری برهاند.

در یک سوئیت، در تقاطع خیابان هشتم با کوچ‌هی سوم زندگی می‌کرد و آن را از دوست دوستی به طور دست دوم اجاره کرده بود. مستأجر اصلی برای کار در شهر دیگری - پیتزبورگ یا پلاتزبورگ - نیویورک را ترک کرده و سوئیت را برای درازمدت به تام سپرده بود. سلول محقری بود که در توالش دوشی فلزی کار گذاشته بودند، دارای دو پنجره بود که به روی دیواری آجری باز می‌شد و یک گوشه‌اش را به شکل آشپزخانه در آورده و یخچال کوچک و اجاق گاز دوشعله‌ای در آن نهاده بودند. از این گذشته یک جاکتابی، یک میز و صندلی و تشک داشت که روی زمین انداخته

بودند. جمع و جورترین آپارتمانی بود که در آن زندگی کرده بود، اما از آن جا که اجاره اش چهارصد و بیست و هفت دلار در ماه بیش تر نبود، تام فکر می کرد شانس آورده است. در هر حال، در سال اول وقت زیادی در آن جا نمی گذراند. بیش تر وقت آزادش به گشت و گذار، جست و جوی دوستان دوران دبیرستان و دانشگاه که گذارشان به نیویورک افتاده بود، یافتن آشناهای تازه از طریق دوستان قدیم، خرج کردن پولش در میخانه ها و در هر فرصتی که پیش می آمد بیرون رفتن با زن ها و به طور کلی در کوشش برای سر و سامان دادن به زندگی اش یا چیزی شبیه به این می گذشت. اما بیش تر این دیدارها با سکوت ناراحت کننده ای پایان می یافت. دوستان سابق که از او خاطره ای دانشجویی درخشان، شوخ و بذله گور در سر داشتند، با آن چه بر سرش آمده بود با حیرت و اندوه روبه رو می شدند. تام دیگر جزو برگزیدگان نبود و ظاهراً سقوطش اعتماد به نفس آن ها را خدشه دار و چشم انداز آینده شان را با بدبینی توأم می کرد. این که تام چاق شده و خوش بینی سابقش تبدیل به گوشت های اضافی شرم آوری شده بود وضع را بهتر نمی کرد اما از همه چیز نگران کننده تر این بود که او ظاهراً هیچ برنامه ای نداشت و هرگز در این که به جبران لطمه ای که بر خود وارد آورده و برای رسیدن به موقعیتی بهتر چه خواهد کرد، چیزی نمی گفت. هر وقت از نحوه ی نان در آوردنش صحبت می شد آن را با کلمات عجیب و تقریباً عارفانه توصیف می کرد و از انرژی روحی و اهمیت صبر و فروتنی در یافتن راه درست سخن می گفت و موجب سردرگمی مخاطبینش می شد. با این که بر اثر این شغل

هوش و روشن بینی اش را از دست نداده بود، دیگر کسی مایل به شنیدن حرف هایش نبود؛ به خصوص زن هایی که با او آشنا می شدند. آن ها از مردان جوان انتظار داشتند که پراز ایده های بزرگ و در حال یافتن راه هایی برای فتح جهان باشند. تام با تردیدها، زیر و رو کردن افکار، سخنان مبهم درباره ی چیستی حقیقت و رفتارهای متزلزلش آن ها را نگران می کرد. این که با راندن تاکسی نان در می آورد به قدر کافی بد بود، اما تحمل راننده ی تاکسی فیلسوف مآبی که لباس های دست دوم ارتشی و نیروی دریایی می پوشید با آن شکم برآمده، خارج از توان شان بود. البته تام جوان خوبی بود و هیچ کس از او بدش نمی آمد اما برای هیچ یک کاندیدای معتبری نبود.

معاشرت های تام کم تر شد. سال دوم هم گذشت و انزوایش چنان شدت گرفت که شب تولد سی سالگی اش را به تنهایی گذراند. در واقع اصلاً به فکر آن نیفتاده بود و از آن جا که کسی برای تبریک گفتن یا آرزوی شادی به او تلفن نزده بود، ساعت دو بعد از نیمه شب روز بعد یادش آمد. در این هنگام در محله ی کوئینز بود. تازه دو تاجر مست را در مقابل کافه ی استریپ تیز به نام باغ لذت ها پیاده کرده بود و برای این که به مناسبت آغاز چهارمین دهه ی زندگی اش جشن کوچکی بگیرد به متروپولیتن دینر در بلوار شمالی رفت، مقابل پیشخان نشست و یک میلک شیک شکلاتی، دو همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده سفارش داد.

بدون هری برایتمن معلوم نیست چه مدتی را در این برزخ سپری می کرد. کتاب فروشی هری در خیابان هفتم با سوئیت تام چند خیابان

فاصله داشت و او هر روز به انبار برای تمین سر می زد. به ندرت کتاب می خرید اما دوست داشت پیش از شروع کار نیم ساعت یک ساعتی را میان کتاب های دست دوم طبقه ی هم کف بگذرانند. در آنجا هزاران کتاب روی قفسه ها قرار داشت - همه جور کتابی بود: از لغت نامه های قدیمی یا فهرست کالاهای پرفروش فراموش شده تا مجموعه های جلدشده ی زیبایی آثار شکسپیر - و تام همیشه در این گونه معبدهای کتاب احساس راحتی می کرد و در حالی که بوی کهنگی به مشامش می رسید، یک دسته کتاب را ورق می زد و نگاه می کرد. هنگام یکی از نخستین سرزدن هایش از هری درباره ی یکی از زندگی نامه های کافکا پرسیده بود و با هم مدتی صحبت کرده بودند. این قبیل گفت و گوها در ماه های بعد بسیار تکرار شده بود و با این که هری همیشه هنگام ورود تام حضور نداشت (بیشتر وقتش را در طبقه ی بالا می گذرانند)، چنان با هم مأنوس شده بودند که هری نام زادگاه تام و موضوع پایان نامه ی تیمه کاره اش (کلارن، شعر عظیم و حماسی ملویل که از فرط پیچیدگی نامفهوم است) را می دانست و بی میلی او به روابط عاشقانه با جنس مذکر را هضم کرده بود. علی رغم این ناامیدی آخری، هری به زودی دریافت که تام برای رسیدگی به کتاب های نادر و دست نویس های گرانبهایش که در طبقه ی اول قرار داشت دستیار خوبی خواهد بود. از آن پس نه یک بار، بلکه چندین بار به او پیشنهاد کار کرد و با این که تام هر بار پیشنهادش را رد می کرد، هری هرگز مأیوس نشد و می دانست که عاقبت روزی او را راضی خواهد کرد. پی برده بود که تام در خواب زمستانی فرو رفته و در تیرگی ها با فرشته ی

ناامیدی سر مبارزه دارد و این وضع عاقبت تغییر خواهد کرد. از این بابت یقین داشت اگرچه تام هنوز از آن آگاه نبود و با خود می‌گفت به محض این‌که به آگاهی برسد همه‌ی این ماجرای تاکسی برایش مثل لباس چرک‌های شب پیش می‌شود.

تام به این خاطر از صحبت با هری خوشش می‌آمد که او آدمی بس کنجکاو، صریح و خوش‌بین و دارای تضادهایی چنان فاحش بود که نمی‌شد گفته‌هایش را پیش‌بینی کرد. ظاهرش مثل یکی از آن خل و چل‌های نیویورکی بود که روبه‌پیری می‌رفت و نظایرش زیاد بود. قیافه‌ای را هم که برای خود ساخته بود برای ایجاد همین تأثیر و کاملاً حساب‌شده بود - موها و ابروهای رنگ‌شده، شال گردن ابریشمی، کتِ بلیزر شبیه به لباس صاحبان قایق‌های خصوصی و لحن زنانه - اگرچه وقتی با وی بهتر آشنا می‌شدی، او را مردی شوخ و زیرک می‌یافتی؛ کسی که می‌تواند انگیزه ایجاد کند. نحوه‌ی رویارویی‌اش با آدم‌ها حاکی از هوشیاری کامل و تکان‌دهنده‌ای بود که باعث می‌شد وقتی با حيله سؤالات شخصی را مطرح می‌کرد، طرف با میل پاسخ‌های درست بدهد. برای هری یک واکنش ساده هرگز کافی نبود. باید حرف‌هایت با شراره‌ی شوق همراه می‌شد، گونه‌ای جوش و خروش که نشان می‌داد یکی دیگر از آن آدم‌های بی‌دست و پا نیستی. از آن‌جا که تام به‌طور کلی خود را چنین می‌پنداشت باید هنگام گفت‌وگو با هری سخت تلاش می‌کرد تا هوای خود را داشته باشد و از همین تلاش‌ها بود که بیشتر احساس رضایت می‌کرد. تام از این‌که ناچار باشد به سرعت فکر کند لذت می‌برد، و این‌که ذهنش را

و ا دارد تا در جهاتی خلاف معمول به حرکت درآید و هوشیار بماند به او حس زنده بودن می داد. سه چهار ماه پس از نخستین گفت و گو - هنوز صحبت از دوستی یا همکاری در میان نبود - تام پی برد که در میان همه ی آشنا یانش در نیویورک، چه زن و چه مرد، تنها با هری برایتمن بود که می شد در کمال آزادی صحبت کرد.

با وجود این تام هم چنان پیشنهاد همکاری هری را رد می کرد. تا شش ماه پیشنهاد صاحب کتاب فروشی را نمی پذیرفت و در این مدت بهانه های مختلفی آورده بود و با دلایل بی شمار از هری خواسته بود کس دیگری را برای همکاری پیدا کند. تردید تام به عامل دائمی شوخی های شان تبدیل شده بود. ابتدا تام با تلاش فراوان از خوبی های حرفه اش می گفت، از آن دفاع می کرد و برای ستودن ارزش های درونی زندگی راننده ی تاکسی نظریات پیچیده می یافت. می گفت: «این کار راهی مستقیم به ویژگی های بی شکل و عادی زندگی می گشاید. نقطه ای است که دسترسی به زیرساخت های بی نظم جهان را امکان پذیر می سازد.» و سعی می کرد از این که زبان دانشگاهی سابقش را به کار می برد خنده اش نگیرد. «تامام شب را از این طرف به آن طرف شهر می روی بی آنکه هرگز مسیر بعدی ات را بدانی. یک مسافر روی صندلی عقب تاکسی می نشیند، می گوید برو فلان جا و تو می روی: ریوردال، فورت گرین، موری هیل، فار راکاوی، منطقه ی ناپیدای کره ی ماه. هر مسیر و هر تصمیمی تصادفی است. آدم می راند، می آید و می رود، تا آن جا که بتواند سرعت می گیرد، اما در واقع تابع دیگری است؛ باز بجهی دست خدایان است و بی بهره از

اراده‌ی شخصی. تنها علت وجودی‌اش این است که در خدمت امیال دیگران باشد.»

و هری با برق شرارت در نگاهش می‌گفت: «امیالی که شرارت‌آمیز است. شرط می‌بندم در آینه‌ی جلو چیزهای زیادی دیده‌ای.»

— هر چه را می‌خواهی اسم بیر هری، من همه جورش را دیده‌ام. هری در حالی که پشت دست را بر پیشانی نهاده حالت یک خواننده‌ی اپرا را تقلید می‌کرد و می‌گفت: «مرد جوان یادت باشد که وقتی برای من کار کنی می‌بینی که کتاب‌ها خونریزی نمی‌کنند. دفع که اصلاً نمی‌کنند.»

تام اعتراض می‌کرد: «لحظه‌های خوب هم هست. لحظه‌های زیبای فراموش نشدنی، شگفتی‌های کوچک، معجزات حیرت‌انگیز. آرام راندن در تایمز اسکوئر در ساعت سه و نیم صبح، ناگهان خود را در مرکز جهان تنها یافتن زیر بارانی از تور چراغ‌های تئون که از همه‌ی اطراف آسمان می‌بارد. یا درست پیش از سپیده‌دم در بلت پارک وی با سرعت بیش از هفتاد مایل راندن و بوی اقیانوس را به مشام کشیدن. یا این‌که وقتی ماه بدر تمام می‌شود روی پل بروکلین آرام خزیدن و فقط آن قرص زرد و نورانی را که از فرط بزرگی پرهیبت و هولناک است تماشا کردن. آدم یادش می‌رود که این‌جا روی زمین زندگی می‌کند، تصور می‌کند در حال پرواز است، تا کسی بال در آورده و در فضا حرکت می‌کند. هیچ کتابی نمی‌تواند چنین حالاتی را ایجاد کند. دارم از تعالی‌ای واقعی حرف می‌زنم، هری. از رها کردن تن و ورود به کمال و پهنای جهان.» نمی‌خواست هری را بی‌جواب گذاشته باشد.

– برای این تجربه‌ها تا کسی لازم نیست جوان. هر اتومبیلی کفایت می‌کند.

– نه، فرق می‌کند. در اتومبیل عادی از کار طاقت فرسا خبری نیست، جنبه‌ای که برای هر تجربه‌ای لازم است. فرسودگی، بی‌حوصلگی، یک‌نواختی که فکر را از کار می‌اندازد و همه‌ی این‌ها. آن‌وقت یک مرتبه آزادی کوچکی را می‌بینی و یکی دو ثانیه طعم خوشبختی واقعی را می‌چشی. اما باید بهایش را بپردازی. خوشبختی بی‌زحمت به دست نمی‌آید.

تام خودش هم نمی‌دانست چرا در برابر پیشنهاد هری چنین مقاومت می‌کند. یک دهم حرف‌هایی را که به او می‌زد قبول نداشت، با وجود این هر بار که موضوع تغییر شغل مطرح می‌شد لیج می‌کرد و بار دیگر دلایل بی‌معنی می‌آورد تا وضعیتش را توجیه کند. می‌دانست که کار کردن با هری بهتر است اما چشم‌انداز دستیار شدن در یک کتاب‌فروشی او را چندان سر ذوق نمی‌آورد و از رؤیایی که هر وقت به فکر تغییر زندگی می‌افتاد به ذهنش می‌آمد، بسیار دور بود. پیشرفتی بیش از حد ضعیف و راه حلی بیش از آن کم‌مایه بود که بعد از این همه اتلاف وقت بتوان به آن رضایت داد. به این خاطر گفت و گوها ادامه داشت و تام هر چه بیش‌تر از شغلش دلزده می‌شد، با پشتکار بیش‌تری از رخوت و بی‌حالی خود دفاع می‌کرد؛ و هر چه بیش‌تر به رخوت تن می‌سپرد، بیش‌تر خود را تحقیر می‌کرد. این‌که در چنین شرایط ناگواری به سی و یک سالگی رسیده بود باعث شد یکه بخورد اما نه آن‌قدر که دست به کاری زند. و با این‌که بعد از

شام در متروپولیتن دینر تصمیم گرفته بود ظرف حداکثر یک ماه شغل دیگری پیدا کند، وقتی ماه به آخر رسید هم چنان برای شرکت تاکسی رانی ان.م کار می کرد. تام بارها به این فکر کرده بود که این حروف مخفف چه هستند و حالا یقین داشت که فهمیده است: افسردگی. ناامیدی. مرگ. به هری اعلام کرد که درباره‌ی پیشنهادش فکر خواهد کرد، اما مثل همیشه هیچ کار نکرد. اگر آن مرد معتاد هیجان زده که لکنت داشت در شب سرد ژانویه در تقاطع خیابان چهارم و بلوار، هفت تیر بر شقیقه اش نگذاشته بود، خدا می داند این وضع چه قدر طول می کشید. اما تام آخر همه چیز را فهمید و فردا صبح به کتابخانه رفت و به هری گفت که پیشنهادش را می پذیرد. دیگر نمی خواست راننده‌ی تاکسی باشد.

به کارفرمای جدیدش گفت: «من سی و یک سال و چند کیلو اضافه وزن دارم. بیش از یک سال است که با زنی نبوده‌ام و حالا دوازده صبح است که خواب راه‌بندان را در دوازده محله‌ی شهر می بینم. شاید اشتباه کنم، اما گمان می کنم برای تغییر زندگی آماده هستم.»

دیواری فرومی ریزد

تام همکاری با هری برایتمن را شروع کرد بی آنکه در مورد او شکی به دل راه دهد. اما هری برایتمن وجود نداشت. نامش فقط یک نام بود و زندگی‌ای که قرار بود مال او باشد، هرگز تجربه نشده بود. این موجب نمی‌شد که هری ماجراهای گذشته‌اش را شرح ندهد، اما از آنجا که این گذشته ساختگی بود تقریباً همه‌ی چیزهایی که تام خیال می‌کرد درباره‌ی هری می‌داند، دروغ بود. کودکی در سانفرانسیسکو را فراموش کن، مادر معاشرتی و پدر پزشک. اکستر و براون را فراموش کن. محروم شدن از ارث و فرار به گریتیویج ویلج در تابستان ۱۹۵۴ را فراموش کن. سال‌های ولگردی در اروپا را فراموش کن. هری در بوفالو در ایالت نیویورک به دنیا آمده بود و هرگز در شهر رم نقاشی نکرده، هرگز مدیر یک تئاتر در لندن نبوده و هرگز در پاریس به معاملات املاک پرداخته بود. خانواده‌اش به جز چک هفتگی که پدرش از مرکز تفکیک پست مرکزی می‌آورد هرگز

درآمد دیگری نداشت و این‌که هری در هجده سالگی بوفالو را ترک کرد، نه برای رفتن به دانشگاه بلکه برای ثبت‌نام در نیروی دریایی بود. چهار سال بعد وقتی از خدمت مرخص شد، توانست به دانشگاه ییل در شیکاگو راه یابد و موفق شود اما احساس کرد ادامه‌ی تحصیل از او گذشته و بیش از سه ترم ادامه نداد. با وجود این در شیکاگو ماند و داستان آمدنش به نیویورک در نه سال پیش (بعد از این‌که در لندن اموالش را بر اثر کلاهبرداری در بورس از دست داد) نیز دروغ دیگری بود. اما این‌که از نه سال پیش در نیویورک زندگی می‌کرد و هنگام آمدن از تجارت کتاب هیچ نمی‌دانست درست بود، اگرچه در آن هنگام هری برایتمن نامیده نمی‌شد. اسمش هری دانکل بود و از لندن به نیویورک نیامده بود. در فرودگاه اوهار سوار هواپیما شده بود و به مدت دو سال و نیم آدرس پستی‌اش، زندان فدرال جولیت در ایالت ایلینویز بود.

به این خاطر بود که هری از افشای حقیقت طفره می‌رفت. شروع دوباره‌ی زندگی در پنجاه و هفت سالگی کار کوچکی نیست و وقتی تنها امتیاز یک مرد داشتن ذهنی هوشیار و بیانی نافذ است، بهتر است پیش از این‌که دهان باز کند تا از خودش بگوید فکرش را به کار بیندازد. هری از آن‌چه کرده بود شرمسار نبود (بدی‌اش این بود که از کارش باخبر شده دستگیرش کرده بودند، از کی تا حالا بدشانسی جرم محسوب می‌شود؟) اما تردیدی نبود که قصد بازگویی حقیقت را نداشت. برای بازسازی دنیای کوچکی که اینک در آن به سر می‌برد مدت‌ها زحمت کشیده بود و به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به رنج‌هایش پی ببرد. در نتیجه تام از حرفه‌ی

هری در شیکاگو و زندگی او - که شامل همسر سابق، دختری سی و یک ساله و یک گالری آثار هنری در خیابان شیکاگو می‌شد - بی‌خبر مانده بود. هری به مدت نوزده سال مدیر آن گالری بود. ولی اگر تام از کلاهبرداری و دستگیری هری خبر داشت، باز هم کاری را که به او پیشنهاد کرده بود می‌پذیرفت؟ شاید. در عین حال شاید هم آن را نمی‌پذیرفت. هری اصلاً مطمئن نبود. به همین خاطر هم جلوی زبانش را گرفته، هیچ نگفته بود. آن وقت در یک صبح بارانی ماه آوریل، کم‌تر از یک ماه بعد از اسباب‌کشی من به آن محله، یعنی تقریباً سه ماه و نیم پس از شروع کار تام در انبار برایتمن، دیوار بلند اسرار فرو ریخت.

همه چیز با ورود نابهنگام دختر هری آغاز شد. وقتی او به مغازه آمد، تام در طبقه‌ی همکف بود - دختر سراپا خیس باران بود، از لباس‌ها و موهایش آب می‌چکید، موجودی بود ژنده‌پوش با نگاهی هراسان که بوی تند تعفن می‌داد.

تام از بوی آدم‌هایی که هرگز خود را نمی‌شویند، بوی جنون را تشخیص داد.

با صدای بلند اعلام کرد: «من پدرم را می‌خواهم.» دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود و آرنج‌ها را با انگشتان لرزان می‌فشرد.

تام که از گذشته‌ی هری هیچ نمی‌دانست و متوجه نبود از چه صحبت می‌کند، گفت: «حتماً اشتباهی پیش آمده.» دختر با حرارت جواب داد: «نه. من فلورا هستم.» یک‌مرتبه به هیجان آمده بود و از فرط خشم می‌لرزید.

تام گفت: «فلورا، فکر می‌کنم آدرس را اشتباه کرده‌اید.»
- می‌توانم یدهم شما را دستگیر کنند. اسم تان چیست؟
تام گفت: «تام.»

- البته، تام‌وود. در جریان هستم. در میان راه زندگی خود را در جنگلی تاریک یافتیم. اما تو آن قدر نادانی که نمی‌توانی بفهمی. تو یکی از آن مردان کوچکی هستی که یک درخت، جنگل را از نظرشان پنهان می‌کند.
تام با صدایی نرم و لحنی آرام گفت: «گوش کنید، شاید شما مرا بشناسید، اما من نمی‌توانم کمکی به شما بکنم.»

- صداتو بیار پایین رفیق. درسته که اسمت ووده، اما معنی‌اش این نیست که خودت گودی^۱، مفهوم شد؟ من اومدم این جا بابامو ببینم و می‌خوام فوری ببینمش!

تام که ناگهان حالت تازه‌ای گرفته بود، گفت: «فکر نمی‌کنم الان این جا باشن.»

- به درک که این جا نیست. اون طعمه‌ی سر چوب بالا تو آپارتمان زندگی می‌کنه. خیال کردی با بچه طرفی؟

فلورا انگشتان را در موهای خیسش فرو برد و روی کتاب‌های نویی که روی پیشخان چیده شده بود چند قطره آب ریخت. بعد در حالی که به شدت سرفه می‌کرد از جیب لباس بسیار گشادش یک بسته سیگار مالبرو بیرون کشید و درس را باز کرد. پس از آتش زدن سیگار کبریت روشن را روی زمین انداخت. تام در حالی که حیرت خود را پنهان می‌کرد، پا روی

۱. خوبی - م.

دیواری فرو می‌ریزد

آن گذاشت و خاموشش کرد. صحبت از ممنوعیت سیگار کشیدن در کتاب‌فروشی بیهوده بود.

پرسید: «از کی حرف می‌زنیم؟»

— از هری دانکل. می‌خوای از کی حرف بزنیم؟

— دانکل؟

— اگه نمی‌دونی دانکل یعنی تیره. پدرم مردی‌ست تیره که در جنگلی تاریک زندگی می‌کند. وانمود می‌کند که مردی درخشان است و حالا اسمش را گذاشته برایتمن!^۱ اما این یه حقه‌س. اون هنوزم تیره‌س. همیشه هم تیره می‌مونه، تا آخرین روز زندگی‌اش.

۱. مرد درخشان - م.

افشاگری‌های نگران‌کننده

شصت و دو ساعت طول کشید تا هری موفق شد فلورا را به خوردن داروهایش راضی کند. اما متقاعد کردن او برای بازگشت به شیکاگو، نزد مادرش، یک هفته‌ی تمام طول کشید. فردای حرکت فلورا، هری تام را برای شام به رستوران مایک و تونی، یک استیک هاوس که در خیابان پتجم قرار داشت، دعوت کرد و برای نخستین بار پس از آزادی‌اش از زندان در نه سال قبل، همه چیز را برملا کرد. هری در برابر نگاه حیران دستیارش، در حالتی میان‌گریه و خنده، داستان احمقانه و خشونت‌آمیز زندگی و ناکامی گذشته‌اش را کامل شرح داد.

ابتدا کار خود را در شیکاگو به عنوان فروشنده در قسمت عطرهاى فروشگاه مارشال فیلدز آغاز کرده بود. بعد از دو سال با رتبه‌ای که کمی بالاتر بود، مسئول تزئین و بترین شد و اگر ازدواج عجیبش با بت دمبروسکی نبود، به احتمال زیاد در همان سمت باقی می‌ماند. بت

کوچک‌ترین دختر کارل دمبروسکی میلیاردر بود که در سراسر غرب میانه به عنوان سلطان پوشک‌های نوزاد - که در خانه تحویل داده می‌شد - شهرت داشت. تمام هزینه‌ی گالری هنری‌ای را که هری سال بعد تأسیس کرد بت پرداخته بود، اگرچه این ثروت برایش آسایش و موقعیت اجتماعی به همراه آورده بود نباید تصور کرد که تنها دلیل ازدواجش با بت محسوب می‌شد یا زندگی تازه‌اش را با نمایاندن چهره‌ای دروغین از خود آغاز کرده بود. هری همیشه با صداقت رفتار کرده بود، اما این باعث نشده بود که مرد مطلوب زندگی بت نباشد. در این هنگام بت سی سالگی را پشت سر گذاشته بود. زنی بود فاقد زیبایی و بی‌تجربه که احساس می‌کرد که ممکن است بی‌شوهر بماند و پی برده بود که اگر بتواند دل هری را برآید، به ناچار تا آخرین روز زندگی در خانه‌ی پدر خواهد ماند؛ پیردختری که مایه‌ی تمسخر دیگران است، خاله یا عمه‌ی دست و پاچلفتی، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش، شکست‌خورده‌ای تبعیدی در قلب خانواده‌اش. خوشبختانه محبت برایش مهم‌تر بود و رؤیایش این بود که شریک زندگی‌اش اندکی از سرزندگی و اعتماد به نفسی را که فاقدش بود به او بازگرداند. ارتباطات هری اهمیتی نداشت. به شرط این‌که با یکدیگر ازدواج می‌کردند و هری می‌فهمید که او چه قدر دوستش دارد. البته مشکلاتی هم بود که باید حل می‌کرد. اول خانواده‌ی بت و دخالت‌های پدر مستبدش که مست احساس اهمیت خود بود و مدام دختر را تهدید می‌کرد که اگر از این "دیوانه‌ی کثیف" جدا نشود، از ارث محروم می‌شود خواهد کرد. بعد، شاید از آن هم نگران‌کننده‌تر، خود بت بود.

نه وجود بت و روحش، بلکه جسم و قیافه‌ی ظاهری‌اش؛ با آن چشم‌های ریز و لوچ و موهای سیاهی که بازوهای گوشتی‌اش را بی‌ریخت می‌کرد. هری به طور غریزی به زیبایی پوست بسیار توجه داشت و هرگز آدمی عاری از جاذبه‌ی نظرش را جلب نکرده بود. تنها چیزی که باعث تردیدش در ازدواج با بت می‌شد، ظاهر او بود. با وجود این بت آنقدر مهربانی می‌کرد و همیشه برای خوشایند او در تلاش بود که عاقبت تصمیم خود را گرفت، در حالی که می‌دانست نخستین کارش به عنوان شوهر تغییر شکل ظاهری او خواهد بود. می‌خواست از بت زنی بسازد که - زیر نور مناسب و در شرایط خوب - بتواند جرقه‌ای از اشتیاق و هوس را در او برافروزد. بعضی از تغییرات به سادگی صورت گرفت. زن جوان به جای عینک، لنز به کار برد؛ سبک لباس پوشیدنش تغییر کرد، بازوها و پاهایش را مرتب موزدایی می‌کرد، اگرچه اپیلاسیون دردناک بود. ولی هنوز مواردی باقی بود که در اختیار هری نبود و فقط زن جوانش می‌توانست انجامش دهد و بت همه را عملی کرد. با ثبات قدم و نظمی مانند خواهری روحانی توانست در نخستین سال ازدواج، یک پنجم وزن بدنش را کم کند و از شصت و خرده‌ای کیلو که هیکلش را خراب کرده بود به پنجاه و هفت کیلو برسد و باریک به نظر بیاید. هری جسارت و سرسختی محبوبش را می‌ستود، و رفته‌رفته در حالی که بت بر اثر توجه همسر شکوفا می‌شد، ستایشی متقابل در آن دو افزایش می‌یافت و تبدیل به دوستی محکم و بادوامی می‌شد. تولد فلورا در سال ۱۹۶۹ بر اثر نزدیکی‌ای استثنایی و از پیش فکر شده نبود. کدام‌یک از دوستان هری می‌توانست چنین دگرگونی

کاملی را پیش‌بینی کند؟ به این دلیل ازدواج کرده بود که بت قول داده بود به آزادی او لطمه‌ای نزند، آن‌وقت بعد از شروع زندگی مشترک پی برده بود که این آزادی دیگر به دردش نمی‌خورد.

گالری هنری در فوریه ۱۹۶۸ افتتاح شد. برای هری که سی و چهار سال داشت، عملی شدن یک آرزوی قدیمی بود و برای موفقیت آن نهایت تلاشش را می‌کرد. البته شیکاگو مرکز هنری جهان نبود، ولی یک ده‌گم‌شده‌ی شهرستان هم نبود. در آن‌جا آن‌قدر آدم پولدار یافت می‌شد که فردی زرنگ بتواند مقداری از ثروت‌شان را به جیب خود سرازیر کند. پس از مدتی تصمیم گرفت گالری را "دانکل فرر"^۱ بنامد. هری برادر نداشت، ولی تصور می‌کرد این نام حالت تجارتي ریشه‌دار را به گالری می‌بخشد که حاکی از سنتی خانوادگی و درازمدت در خرید و فروش آثار هنری است.

به نظر او کنار هم بودن نام آلمانی و واژه‌ی فرانسوی باعث سردرگمی جالبی در مشتری‌هایش می‌شد که خوشایند بود. برای بعضی‌ها این مخلوط زبانی حکایت از اصل آلمانی او داشت^۲؛ برخی گمان می‌کردند از یک خانواده‌ی یهودی آلمانی‌الاصل می‌آید که به فرانسه مهاجرت کرده بودند و بعضی دیگر هیچ نمی‌دانستند درباره‌اش چه فکر کنند. هیچ‌کس درباره‌ی اصل و نسب هری یقین نداشت - و مردی پوشیده در هاله‌ی اسرار، همیشه در روابطش با دیگران دارای امتیاز است.

۱. در زبان فرانسه به معنای برادر - م.

۲. آلمانی بخشی از فرانسه است که مدتی از این کشور جدا شد و به آلمان تعلق گرفت - م.

هری در آثار هنرمندان جوان خبره شد - بیش تر در نقاشی، اما مجسمه و اینستالیشن^۱ را هم به نمایش می گذاشت. گالری شب های شعر یا موسیقی نیز برگزار می کرد و از آن جا که هری به همه ی شکل های زیبایی علاقه داشت، دانکل فرر در یک موضع زیبایی شناسانه محدود نمی شد. پاپ آرت و آپ آرت، مینیمالیسم و آبستره، عکاسی، هنر ویدئو و نوآکپرسیونیسیم - در طول سال ها هری و برادر صوری اش آثاری را نمایش دادند که همه ی جنبش ها و تمایلات آن دوره را در بر می گرفت. بیش تر نمایش ها با شکست روبه رو می شدند، اما انتظار آن را داشت. بالاترین خطر برای آینده ی گالری این بود که پنج شش هنرمند واقعی که هری کشف کرده بود شهر را ترک کرده بودند. هری نخستین فرصت را در اختیار هنرمند جوانی قرار می داد، با سلیقه و پشتکار او را به موفقیت می رساند، برای آثارش خریدارانی می یافت و شروع به منفعت بردن می کرد. آن وقت بعد از برگزاری یکی دو نمایشگاه، هنرمند با یک گالری در نیویورک مشغول به کار می شد و شیکاگو را ترک می کرد. مسئله قرار داشتن گالری در شیکاگو بود و هری درک می کرد که برای آنهایی که استعداد واقعی داشتند، ترک این شهر واجب بود.

با وجود این بخت به یاری هری شتافت. در سال ۱۹۷۶ نقاشی سی و دو ساله به نام آلك اسمیت با مقدار زیادی اسلاید به گالری آمد. هری آن روز غایب بود، اما بعد از ظهر روز بعد پس از این که منشی پاکت را به او داد، اسلایدها را بیرون کشید و برای این که به آن ها نگاه سریعی

۱. آثار هنری کوتاه مدت و گاه فی البداهه که در دهه های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۵ رواج داشت - م.

بیندازد، به پنجره نزدیک شد. در انتظار چیز خاصی نبود و برای مایوس شدن آماده بود، اما پی برد که آن‌چه می‌بیند آثار بزرگی است. اسمیت همه چیز داشت: جسارت، انرژی و مهارت در کاربرد رنگ و نور. پیکرها در میان ضربه‌های بی‌نظم قلم‌مو می‌چرخیدند و با غرشی شعله‌ور از احساسات مرتعش بودند؛ با فریادی انسانی و چنان ژرف، چنان واقعی و مشتاقانه که گویی در عین حال شادی و ناامیدی را بیان می‌کردند. تابلوها به هیچ‌یک از آثاری که هری تا آن‌وقت دیده بود شباهت نداشتند و چنان او را تحت تأثیر قرار دادند که دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد. نشست، هر چهل و هفت اسلاید را روی میز نورانی مخصوص با دقت نگاه کرد و فوراً گوشی تلفن را برداشت تا به اسمیت تلفن بزند و به او پیشنهاد برگزاری نمایشگاه بدهد.

برخلاف سایر هنرمندان جوانی که هری حمایت کرده بود، اسمیت با نیویورک کاری نداشت. قبلاً شش سال در آن‌جا زندگی کرده بود و پس از این‌که همه‌ی گالری‌های شهر کارش را رد کرده بودند، پر از تلخی و خشم به شیکاگو بازگشته بود. دنیای هنر را سخت تحقیر می‌کرد و آدم‌هایش را روسپی‌های تشنه‌ی خون و ثروت می‌دانست. هری او را نابغه‌ی بدعتی می‌نامید، اما اسمیت علی‌رغم شخصیتی خشن و گاه ستیزه‌جو، نقاشی اصیل بود. وفاداری را خوب می‌شناخت و پس از این‌که جایگاه خود را در گالری دانکل فرر تثبیت کرد، علاقه‌ای به ترک آن نداشت. هری کسی بود که او را به موفقیت رسانده بود، به همین خاطر تا آخر عمر تاجر آثارش باقی می‌ماند.

هری نخستین و تنها هنرمند بزرگش را یافته بود و تا هشت سال تابلوهای اسمیت متفعت گالری را تضمین می‌کرد. پس از موفقیت نمایشگاه در سال ۱۹۷۶ (هر هفده تابلو و سی و یک طرح پیش از پایان هفته‌ی دوم به فروش رسیده بود)، اسمیت به اتفاق همسر و پسر کوچکش شهر را ترک کرد و خانه‌ای در اکساکا در مکزیک خرید. نقاش از آن پس در آنجا باقی ماند و هرگز به ایالات متحده بازنگشت - حتی برای شرکت در نمایشگاه سالانه‌ی آثارش در شیکاگو یا پس از این که شهرتش فزاینده‌تر، برای برگزاری نمایشگاه‌هایی که در موزه‌های شهرهای مختلف از تابلوهایش ترتیب می‌یافت. هر وقت هری مایل به دیدنش بود، ناچار با هواپیما خود را به مکزیک می‌رساند - سفری که دو بار در سال انجام می‌داد - اما ارتباطشان را بیش‌تر به وسیله‌ی نامه و گاه تلفن حفظ می‌کردند. هیچ‌یک از این‌ها برای مدیر دانکل قرر مشکلی ایجاد نمی‌کرد. تولید اسمیت بی‌نظیر بود و هر ماه بسته‌های تابلو و طرح‌های تازه به شیکاگو می‌رسید و به بهایی که مدام افزایش می‌یافت، به فروش می‌رسید. موقعیت عالی‌ای بود و تردیدی نیست که ممکن بود سالیان دراز ادامه یابد اما سه روز مانده به تولد چهل سالگی‌اش، اسمیت که از فرط نوشیدن تکیلا^۱ سیاه مست بود از بام خانه‌اش پایین پریده بود. زنتش می‌گفت به خاطر یک شوخی به پشت‌بام رفته و تصادفاً سقوط کرده است؛ معشوقه‌اش وانمود می‌کرد که قصد خودکشی داشته. در هر حال، آلك اسمیت مرده بود و کشتی هری دانکل به زودی غرق می‌شد.

۱. نوعی مشروب قوی مکزیک‌ی - م.

در این هنگام هنرمند جوانی به نام گوردن درایر وارد صحنه شد. هری نخستین نمایشگاه آثار درایر را شش ماه پیش از پایان فاجعه آمیز زندگی اسمیت ترتیب داده بود - نه به این خاطر که تحت تأثیر تابلوهایش قرار گرفته بود (آثار آبستره‌ی عبوس و بیش از حد عقلایی که نه فروش می‌رفت، نه خوشایند منتقدین بود)، بلکه به دلیل وجود خود درایر که مقاومت‌ناپذیر بود؛ جوانی سی و یک ساله که به نظر هجده ساله می‌آمد، با چهره‌ای ظریف و زنانه. جوان خوش‌سینما به زودی به امیال هری پی برد و بعد از بیست دقیقه صحبت بی‌حاصل درباره‌ی خواص مینیمالیسم هندسی، در برابر فروشنده‌ی آثار هنری زانو زد.

در پی واکنش‌های سرد به نمایش آثارش، درایر بارها زانو زد و به زودی هری هفته‌ای چند بار به آتلیه سر می‌زد. درایر از این می‌ترسید که هری او را از کاتالوگ نمایشگاه حذف کند. هری بیش از آن مشتاق بود که متوجه این سوءاستفاده بشود، ولی شاید پی بردن به آن هم چیزی را عوض نمی‌کرد. آدم دل‌باخته از خود اختیاری ندارد. ماجرا را از بت مخفی کرده بود و از آن‌جا که فلورا که پانزده ساله بود اولین علایم شیذوفرنی را نشان می‌داد، همه‌ی وقت آزادش را در خانه می‌گذرانند. بعد از ظهرها متعلق به گوردن بود و شب‌ها بار دیگر نقش شوهر و پدر مهربان را بازی می‌کرد.

آن وقت خبر خردکننده‌ی مرگ اسمیت اعلام شد و هری را سخت نگران و وحشت‌زده کرد. هنوز چند تابلو برای فروش باقی بود، اما ظرف شش ماه یا یک سال آثار انبار ته می‌کشید. و آن وقت چه می‌شد؟

دانکل فرر در شرایط فعلی به زحمت از پس تراز حساب‌ها برمی‌آمد و بت تاکنون آن‌قدر پول خرج آن کرده بود که هری دیگر نمی‌توانست از او درخواست کمک کند. با نابودی اسمیت، گالری ورشکست می‌شد؛ اگر امروز نه، فردا، پس فردا یا چند روز دیگر. زیرا در واقع هری از هنر مدیریت بویی نبرده بود. روی استعداد و پشتکار اسمیت حساب کرده بود تا از پس مخارج جنون‌آمیز و ریخت‌ویاش (میهمانی‌های شام و پذیرایی از دوستان نفر، هواپیماهای خصوصی و اتومبیل با راننده، شرط‌بندی‌های احمقانه بر روی استعدادهای دست دوم و سوم، پرداخت مقرری ماهانه به نقاش‌هایی که تابلوهاشان فروش نمی‌رفت) برآید، اما مرعی که تخم طلا می‌گذاشت در مکزیک از قفس پریده بود.

در این هنگام بود که درایر ایده‌ای را برای نجات گالری پیشنهاد کرد. ارضای هری تا حدودی نتیجه‌بخش بود اما فهمیده بود اگر بتواند کاری کند که وجودش ضروری باشد، موفقیت هنری‌اش تضمین می‌شود. علی‌رغم ذهن‌گرایی سرد آثارش، درایر در طراحی و انتخاب رنگ استعداد فراوانی داشت. در واقع به خاطر یک ایده یا مفهومی از هنر که دقت و سخت‌گیری را بیش از هر چیز ارج می‌نهاد، این استعداد را به حال خود رها کرده بود. از احساسات جوشان و رماتیسم اسمیت نفرت داشت و حرکات مبالغه‌آمیز و قهرمان‌بازی کاذب او را در هنر نمی‌پسندید، اما معنی‌اش این نبود که اگر می‌خواست نمی‌توانست سبک او را تقلید کند. چرا نمی‌شد پس از مرگ هنرمند به خلق آثارش ادامه داد و آخرین تابلوها و طرح‌های استاد جوان مرگ را به معرض فروش گذاشت؟

البته برگزاری نمایشگاهی از این آثار بسیار خطرناک بود (بیهوشی اسمیت باخبر می‌شد و پته‌شان را روی آب می‌ریخت)، اما هری می‌توانست آثار اسمیت را مستقیماً از انبارش به هواداران دوآتشی او بفروشد. تا وقتی والری اسمیت از ماجرا بویی نبرده بود، این روش برای‌شان صددرصد سود می‌آورد.

هری ابتدا مقاومت کرد. می‌دانست که ایده‌ی گوردن درخشان است، اما به وحشت افتاده بود. نه این‌که با آن مخالف باشد، بلکه یقین داشت که آن جوان نمی‌تواند از پس کار بر آید. و کم‌ترین ایرادی در تقلید آثار اسمیت خطر زندان رفتن را به همراه داشت. درایر شانه بالا انداخت و وانمود کرد که این فقط یک فکر بوده و صحبت را عوض کرد. پنج روز بعد وقتی هری به آتلیه سرزد تا بعدازظهر را بگذراند، درایر ملافه را از روی اولین تابلوی آلك اسمیت خود پس کشید و گالری‌دار با حیرت دریافت که استعداد هنرمند جوان را دست‌کم گرفته بود. درایر خود را به صورت همزاد اسمیت بازآفریده بود؛ از کم‌ترین اجزای شخصیتش دست شسته بود تا وارد دل و جان یک مرده شود. اجرای تئاتری قابل توجه بود، گونه‌ای جادوگری روانی که در ذهن هری بیچاره وحشی توأم با شگفتی ایجاد کرد. درایر به تقلید شکل ظاهری و بافت و ترکیب تابلوهای اسمیت اکتفا نکرده بود بلکه با بازآفرینی خشونت خطوط به‌وسیله‌ی کاردک، تراکم رنگ و گه‌گاه چکه‌های تصادفی، نقاشی را از ساخته‌های اسمیت فراتر برده بود. هری می‌دید که تابلوهای درایر آثار آینده‌ی اسمیت بودند، آثاری که اسمیت بعد از ۱۲ ژانویه خلق می‌کرد؛ البته اگر شب

یازدهم با پریدن از بام خانه‌اش خودکشی نکرده بود.

ظرف شش ماه بعد در ابر بیست و هفت تابلوی دیگر، به علاوه‌ی چند دوجین طراحی با جوهر و چند کروکی تولید کرد. آن وقت هری آرام و منظم، در حالی که شور و شوقش را مهار می‌کرد، با احتیاطی و سواس آمیز شروع به فروختن تابلوهای دروغین به کلکسیونرها در چهار گوشه‌ی جهان کرد. بازی تا یک سال ادامه داشت و بیست تابلو به مبلغی حدود دو میلیون دلار به فروش رسید. از آن جا که هری فروشنده بود - و شهرت و نام خود را به خطر می‌انداخت - با در ابر به توافق رسیده بود که سهمش هفتاد درصد باشد. پانزده سال بعد که سر میز شام در بروکلین این ماجرا را به تفصیل برای تام شرح می‌داد، آن ماه‌ها را مستی‌بخش‌ترین و هولناک‌ترین دوران زندگی‌اش قلمداد کرد: احساس می‌کرد گیر افتاده و در وحشتی دائمی به سر می‌برد اما به رغم این که یقین داشت عاقبت مشتش باز خواهد شد، خوشبخت بود و بیش از هر زمان از زندگی لذت می‌برد. هر بار موفق می‌شد اسمیت بدلی‌ای را به یک رئیس شرکت ژاپنی یا یک بساز بفروش آرژانتینی قالب کند، قلبش از فرط هیجان سخت می‌تپید و از شادی لبریز می‌شد.

والری اسمیت در سال ۱۹۸۶ خانه‌ی اکساکا را فروخت و با سه بچه‌اش به ایالات متحده بازگشت. علی‌رغم ازدواجی طوفانی و غالباً خشونت‌بار با مرد زنباره‌ای مانند اسمیت، والری همواره مدافع سرسخت آثار شوهر بود و هر یک از تابلوهایی را که او از بیست سالگی تا زمان مرگش در سال ۱۹۸۴ نقاشی کرده بود، خوب می‌شناخت. پس از

نخستین نمایشگاه در گالری دانکل فرر، او و همسرش با یک جراح پلاستیک به نام اندرو لویت آشنا شده بودند. لویت، کلکسیونر ثروتمندی بود که در سال ۱۹۷۶ دو تابلوی اسمیت را خریده بود و ده سال بعد وقتی والری برای صرف شام به خانه‌اش در هایلند پارک آمد، چهارده اثر را جمع‌آوری کرده بود. هری چه‌طور می‌توانست حدس بزند که والری به شیکاگو خواهد آمد؟ چه‌طور می‌توانست تصور کند که لویت او را به منزلش دعوت خواهد کرد. همان لویتی که سه ماه پیش یک تابلوی بدل بسیار زیبا از او خریده بود؟ گفتن این که پزشک ثروتمند تابلوی تازه‌اش را که بر دیوار سالن نصب کرده بود با غرور نشان داد و این‌که بیوه‌ی دقیق اسمیت فوراً دریافت که تابلو بدل است چه لزومی دارد؟ والری هرگز از هری خوشش نیامده بود اما به خاطر آلك به روی خود نمی‌آورد، زیرا می‌دانست که شوهرش مدیون مدیر دانکل فرر است. اما حالا شوهرش مرده بود، هری دست به کاری خلاف زده بود و والری دانتون اسمیت که سخت خشمگین بود تصمیم گرفت حساب او را برسد.

هری همه چیز را انکار کرد. اما پلیس با یافتن هفت تابلوی بدل اسمیت در انبار گالری، هری را به آسانی متهم شمرد. با وجود این هری همچنان خود را به نادانی می‌زد تا این‌که گوردن شهر را ترک کرد و پس از این گریز روحیه‌اش را باخت. در لحظاتی که غرق ناامیدی و تأسف به حال خود بود، نتوانست خودداری کند و حقیقت را به بت اعتراف کرد. برای نخستین بار بعد از همه‌ی سال‌های آشنایی، زن سخت خشمگین شد و با کلماتی مانند منحرف، طماع، نفرت‌انگیز و کثیف او را کوبید. بعد فوراً

عذرخواهی کرد اما با این‌که بهترین وکیل شهر را برای دفاع از او استخدام کرده بود، هری دریافت که زندگی‌اش روبه نابودی می‌رود. تحقیقات پلیس ده ماه طول کشید و از مکان‌هایی بسیار دور از یکدیگر مانند نیویورک، سیاتل، آمستردام و توکیو یا لندن و بوئنس آیرس، مدارک و شواهد گردآوری شد؛ بعد دادستان کل منطقه‌ی کوک، هری را به سی و نه مورد خلاف متهم کرد. روزنامه‌ها این خبر را با حروف درشت منتشر کردند: ممکن بود در پایان محاکمه به ده پانزده سال زندان محکوم شود. هری به پیشنهاد وکیلش با اقرار به گناهکاری به دفاع از خود پرداخت و برای کم کردن مدت محکومیت، گوردن را مقصر واقعی قلمداد کرد و گفت ابتدا تهیه‌ی تابلوهای قلبی را به او پیشنهاد کرده و پس از فروش یکی دو تابلو با تهدید به افشاگری هری را به ادامه‌ی کار واداشته بود. هری به خاطر همکاری با پلیس به کم‌ترین مدت، یعنی پنج سال حبس، محکوم شد با این ضمانت که در صورت خوش‌رفتاری مقدار زیادی از آن شامل بخشودگی خواهد شد. مأمورین پلیس رد درایر را تا نیویورک گرفتند و هنگام جشن سال نو در میخانه‌ای در خیابان کریستوفر، چند دقیقه پس از آغاز سال ۱۹۸۸ دستگیرش کردند. او نیز به خطای خود اعتراف کرد ولی از آن‌جا که نامی نداشت تا افشا کند و قادر به بده‌بستان دیگری نبود، به هفت سال زندان محکوم شد.

اما بدبختی هم‌چنان ادامه داشت. درست در لحظاتی که هری برای رفتن به زندان آماده می‌شد، دمبروسکی، پدر بت، عاقبت موفق شد دخترش را به درخواست طلاق تشویق کند. این بار نیز همان روش‌های

قدیمی را به کار برده بود - تهدید به محرومیت از ارث و پرداختن مقرری ماهانه - اما این دفعه بحث جدی بود. بت با این که دیگر عاشق هری نبود، خیال ترک او را نداشت و علی رغم رسوایی و بی آبرویی هری هرگز به فکر جدایی از او و پایان دادن به ازدواج شان نیفتاده بود. مسئله فلورا بود. هنوز نوزده سال نداشت که در دو مرکز روان درمانی خصوصی بستری شده بود و بهبودی اش ناممکن بود. مداوا در این سطح تیاژمند صرف هزینه ای هنگفت بود: بیش از صد هزار دلار برای هر بار مداوا؛ و اگر بت چک های ماهانه ی پدر را از دست می داد، دفعه ی بعد که دخترش دچار حمله ی جنون می شد ناچار بود او را به تیمارستانی دولتی بپارد - کاری که حاضر به انجامش نبود. هری تردید او را درک می کرد و از آن جا که به نوبه ی خود راه حلی نداشت، با بی میلی طلاق را پذیرفت؛ هر چند قسم خورد به محض خروج از زندان پدر بت را به قتل رساند.

او حالا آدمی ضعیف بود، زندانی ای بی پول که از درآمد و برنامه محروم بود و وقتی مدت زندانش در جولیت به سر می رسید، مثل مثنی آشغال در معرض باد حوادث قرار می گرفت. عجیب این جاست که مداخله ی همان پدرزن نفرت انگیز باعث نجاتش شد - اما به چه قیمتی! بهایی چنان گزاف و درخواستی چنان بی رحمانه که هری هرگز شرم و انزجاری را که هنگام پذیرش پیشنهاد پیرمرد احساس کرده بود از یاد نمی برد. با وجود این آن را پذیرفته بود. بیش از آن در موضع ضعف و از آینده بیمناک بود که پیشنهاد او را نپذیرد اما به محض این که پای قرارداد را امضا کرد، بی برد که روحش را فروخته و دچار لعنت ابدی شده است.

در این هنگام نزدیک دو سال بود که در زندان به سر می‌برد و شرایط پیشنهادی دمبروسکی بسیار ساده بودند. هری باید شیکاگو را ترک می‌کرد و در نقطه‌ی دیگری ساکن می‌شد، در مقابل مقداری پول دریافت می‌کرد که برای شروع زندگی تازه‌اش کافی بود؛ ولی باید تعهد می‌داد که هرگز به آن‌جا باز نگردد و برای دیدن بت یا فلورا تلاش نکند. به نظر دمبروسکی هری موجودی منحرف و هرزه بود، نمونه‌ای حقیر و مایه‌ی ننگ که حقتش نبود انسان نامیده شود. هری مسئول جنون دخترش بود. فلورا به این خاطر دیوانه بود که نطفه‌ی هری بیمار و پست بود و حالا که خلاف و جنایتش ثابت شده بود، بعد از زندان به زندگی توأم با فقر و رنج محکوم بود، مگر این‌که از حقوق پدری برای همیشه دست می‌کشید. هری پذیرفت. او به خواسته‌ی نفرت‌انگیز دمبروسکی تن در داد و از آن پس زندگی تازه‌ای برایش رقم خورد. برای این بروکلین را برگزید که در نیویورک بود، بی‌آن‌که خود نیویورک باشد و این خطر وجود نداشت که با یکی از همکاران هنری سابقش روبه‌رو شود. در خیابان هفتم در پارک اسلوپ کتاب‌فروشی‌ای به فروش می‌رسید، با این‌که هری از تجارت کتاب هیچ نمی‌دانست از حالت مغازه که به سمساری شبیه بود خوشش آمد. دمبروسکی ساختمان سه طبقه را برایش خرید و در ژوئن ۱۹۹۱، انبار برایتمن افتتاح شد.

به گفته‌ی تام، هری که به این‌جا رسید به گریه افتاد و در بقیه شب مدام از فلورا گفت و آخرین روز پیش از رفتن به زندان را که با او گذرانده بود، شرح داد. در این هنگام فلورا در وضعی بحرانی به سر می‌برد و دچار

وسواس بیمارگونه‌ای بود که به سومین بستری شدنش در تیمارستان منتهی شد؛ با این حال آنقدر هوشیار بود که بداند هری پدرش است و بتواند با او صحبت کند. خدا می‌داند چگونه به آمار شمار افرادی برخورد کرده بود که در هر ثانیه از یک روز در جهان زاده می‌شوند یا می‌میرند. اعداد، بزرگ و تعجب‌آور بودند و فلورا که همیشه در ریاضی قوی بود، به زودی محاسبه کرد که در هر چهل و یک ثانیه ده نوزاد متولد می‌شوند و در هر پنج‌جاه و هشت ثانیه ده نفر می‌میرند. آن روز سر صبحانه به پدرش اعلام کرد که واقعیت جهان این است و برای همراهی با آن تصمیم گرفت تمام روز روی نیمکتی در اتاقش بنشیند و سر هر چهل و یک ثانیه با فریاد شادی، خوشی تولد و هر پنج‌جاه و هشت ثانیه با گفتن کلمه‌ی غم، ماتم رفتگان را اعلام کند. قلب هری بارها شکسته بود و حالا فقط مثتی خاکستر در سینه‌اش باقی بود. در این آخرین روز آزادی، دوازده ساعت را روی تخت دخترش گذرانده بود. نشست بود و او را تماشا کرده بود که چشمش به ساعت روی میز کنار تخت‌خوابش بود و یک در میان کلمات شادی و غم را فریاد می‌زد. بلند می‌گفت: «شادی! شادی برای آن‌ها که به دنیا می‌آیند، برای همه‌ی نوزادانی که در هر چهل و یک ثانیه به دنیا می‌آیند. شادی بی‌اندازه برای آن‌ها؛ شادی مداوم، زیرا این یک حقیقت مسلم است: ده نفر به دنیا آمده‌اند که قبلاً نبوده‌اند. شادی!» و آن وقت دسته‌های نیمکت را می‌چسبید و در حالی که تکان‌تکان می‌خورد در چشمان پدر نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد: «غم! غم برای ده انسانی که درگذشتند. غم برای ده نفری که دیگر زنده نیستند و سفر به

جهان عظیم ناشناخته را آغاز کرده‌اند. غم بی‌انتها برای مردگان. غم برای زنان و مردانی که به نیکی زیستند. غم برای زنان و مردانی که بد کردند. غم برای پرهایی که فرسودگی تن مهلت‌شان را به سر رساند. غم برای آن‌ها که جوانمرگ شدند. غم برای جهانی که به مرگ اجازه می‌دهد ما را از جهان بریاید. غم!»

درباره‌ی آدم‌های کلاهبردار

گمان نمی‌کنم پیش از بازیافتن تام در انبار برای من بیش از دو سه بار با هری گفت و گو کرده باشم - آن هم فقط چند جمله‌ی عادی و معمولی. شنیدن ماجرای زندگی گذشته‌ی او از زبان تام مرا کنجکاو کرده بود که درباره‌ی این شخصیت نادر بیش‌تر بدانم و با این نمونه‌ی رذالت از نزدیک روبه‌رو شوم و او را بهتر بشناسم. تام گفت با کمال میل او را با من آشنا می‌کند و وقتی بعد از دو ساعت ناهارمان در کازمیک دینر تمام شد، تصمیم گرفتم به اتفاق خواهرزاده‌ام به کتاب‌فروشی بروم و همان بعد از ظهر حس کنجکاو‌ی‌ام را ارضا کنم. صورت حساب را به صندوق پرداختم، بعد به سوی میزمان بازگشتم و بیست دلار انعام برای ماریتا باقی گذاشتم. این‌که چنین انعامی بی‌اندازه و دور از انتظار بود - نزدیک به دو برابر بهای ناهارمان - برایم بی‌تفاوت بود. عزیز دلم به رسم قدردانی لبخند شیرینی تحویل‌م داد و دیدن شادی او مرا چنان دلگرم کرد که همان

لحظه تصمیم گرفتم شب به راشل تلفن بزنم و خبر پیدا شدن پسرخاله‌اش را بدهم. بعد از بگو مگوی مان در اوایل آوریل که به این جا آمده بود، در لیست سیاه دخترم قرار گرفته بودم اما حالا که تام را باز یافته بودم و هنگام ترک رستوران مارینا گونزالس لبخند زنان برآیم بوسه فرستاده بود، دلم می‌خواست بار دیگر همه چیز در دنیا بهتر شود. قبلاً یک بار به راشل تلفن زده و از این‌که با لحنی خشن با او برخورد کرده بودم عذر خواسته بودم، اما او بعد از سی ثانیه گوشی را گذاشته بود. حالا می‌خواستم دوباره به او تلفن بزنم و این بار خود را در برابرش آن قدر کوچک کنم که بار دیگر دلش را به دست آورم.

کتاب فروشی پنج کوچه با رستوران فاصله داشت و در حالی که به سمت بالای خیابان هفتم می‌رفتم، با تام به صحبت از هری ادامه دادیم؛ مدیر دانکل فرر که از جنگل تیره‌ی شخصیت قبلی‌اش گریخته و مانند خورشید بار دیگر به فرمان ریاکاری طلوع کرده بود.

گفتم: «من همیشه آدم‌های کلاهبردار را جالب می‌یابم. البته نمی‌شود به دوستی‌شان اعتماد کرد، اما به این فکر کن که زندگی بدون آن‌ها چه قدر خسته‌کننده می‌شود.»

– تام اعتراض کرد: «مطمئن نیستم هری هنوز آدم کلاهبرداری باشد، چون بی‌اندازه پشیمان است.»

– آدم کلاهبردار همیشه کلاهبردار است، عوض نمی‌شود.

– این هم نظری است. من فکر می‌کنم ممکن است تغییر کند.

– تو هیچ وقت در شرکت‌های بیمه کار نکرده‌ای. اشتیاق به تقلب در

همه وجود دارد پسر و به محض این‌که کسی مزه‌اش را بچشد، معالجه‌اش ناممکن می‌شود. هیچ چیز اغواکننده‌تر از پول یا مفت نیست. به آدم‌های زرنگی فکر کن که تصادف اتومبیل‌شان را صحنه‌سازی می‌کنند تا به خاطر زیان شخصی از بیمه پول بگیرند یا تاجرهایی که مغازه‌شان را آتش می‌زنند و یا آن‌هایی که مرگ قلابی خود را ترتیب می‌دهند. من سی سال شاهد همه‌ی این‌ها بودم بی آن‌که خسته شوم. کم‌دی بزرگ ریاکاری انسان هرگز پایان نمی‌گیرد؛ از هیچ طرف. و چه خوشت بیاید، چه نیاید، جالب‌ترین نمایش است.

تام از خودش صدایی در آورد که به پوزخند و قهقهه می‌ماند: «من از شنیدن چرندیات لذت می‌برم ناتان. تا حالا متوجه نبودم، اما دلم برای شنیدنش تنگ شده بود. خیلی تنگ شده بود.»

– خیال می‌کنی باهات شوخی می‌کنم؟ این‌ها گوه‌های تجربه‌ام هستند که در اختیارت می‌گذارم. چند اندرز بعد از یک عمر کار در خندق تجربه. آدم‌های کلاهبردار و شاید بر دنیا حکومت می‌کنند. قدرت در دست او باش است. می‌دانی چرا؟

– شما بفرمایید استاد. سراپا گوشم.

– برای این‌که اشتباهی آن‌ها از ما بیش‌تر است. برای این‌که می‌دانند چه می‌خواهند. زیرا آن‌ها بیش از ما به زندگی معتقدند.

– این‌که می‌گویی برای خودت خوب است، سقراط. اگر من دائماً اشتها نداشتم مجبور نبودم این هیکل‌گنده را با خودم بکشم.

– تو زندگی را دوست داری تام، اما آن را باور نداری. من هم

باورش ندارم.

— منظورت را نمی فهمم.

— ژاکوب و اسویادت می آد؟

— آهان، حالا دستگیرم شد.

— داستان وحشتناکی است، نه؟

— مادرم همیشه به من می گفت آدم باید درست باشد. می گفت خدا از

تو می خواهد که از خطا دوری کنی. و از آن جا که من هنوز آن قدر جوان

بودم که ایمان داشته باشم، حرف او را باور می کردم. بعد در تورات به این

داستان برخورددم و باورهایم فرو ریخت. دیگر نمی دانستم چه چیز درست

است. آدم بد موفق می شود و خدا او را مجازات نمی کند. به نظر عادلانه

نمی آمد. هنوز هم به نظر عادلانه نمی آید.

— البته که عادلانه است. در ژاکوب شراره‌ی زندگی شعله‌ور بود، در

حالی که اسو ابلهی دست و پا چلفتی بود. درست است که قلب پاکی

داشت، اما ناشی بود. اگر قرار باشد یکی از این دو را برای رهبری قومت

انتخاب کنی، آن را که اهل مبارزه است ترجیح می دهی؛ آن که حيله‌گر و

هوشمند است، کسی که قدرت پیروزی بر مشکلات و کمبودها و نفر اول

شدن را دارد. آن را که قوی و زرنگ است، بر کسی که ضعیف و مهربان

است ارجح می نهی.

— از این حرف‌ها بوی خشنونت می آید ناتان. یک قدم دیگر در این

جهت برداری به من خواهی گفت که استالین مرد بزرگی بوده و باید به او

تعظیم کرد.

— استالین آدم ظالمی بود. او قاتلی روانی بود. هدف من از آنچه می‌گویم غریزه‌ی زنده ماندن است، تام. عشق به زندگی. از این نظر یک شاید بهتر از آدمی ضعیف و خوش‌قلب است. شاید ما اگرچه همیشه قوانین را رعایت نمی‌کند، اما شخصیت دارد. و تا وقتی آدم‌های با شخصیت وجود داشته باشند، برای دنیا جای امید است.

خودِ خودش

داشتیم به کتاب فروشی نزدیک می شدیم که به نظرم آمد ورود فلورا به بروکلین به این معنی است که هری با همسر سابق و دخترش در تماس است - و این برخلاف قراردادش با دمبوسکی بود. در این صورت چرا پیرمرد قرارداد را به اجرا نگذاشته و ساختمان کتاب فروشی را پس نگرفته بود؟ اگر بده بستان آن‌ها را درست فهمیده باشم، پدر بت این حق را داشت که مدیریت انبار برایتن را در دست بگیرد و هری را بیرون کند. از تام پرسیدم: «من اشتباه می‌کنم یا این‌که اتفاق دیگری افتاده که فراموش کرده‌ای بگویی؟»

نه، تام چیزی را از قلم نینداخته بود. اما قرارداد دیگر ارزشی نداشت، زیرا دمبوسکی مرده بود.

پرسیدم: «به مرگ طبیعی مرد یا به دست هری کشته شد؟»

تام جواب داد: «خیلی بانمکی!»

— خودت این طور وانمود کردی، یادت رفته؟ گفתי هری قسم خورده بود به محض خلاصی از زندان دمیروسکی را بکشد.

— آدم خیلی چیزها می گوید، معنی اش این نیست که آن‌ها را حتماً انجام می دهد. دمیروسکی سه سال پیش عمرش را به شما داد. هنگام مرگ نود و نه ساله بود و بر اثر سگته مرد.

— به گفته ی هری.

تام از این شوخی خندید، اما احساس کردم از لحن تمسخرآمیز و پرکنایه ی من دلخور می شود. «بس کن ناتان. بله، به گفته ی هری. همه ی این‌ها را خود هری شرح داده، خودت که می دانی.»

— پشیمانی سودی ندارد، تام. من بهت بدهکار نمی شرم.

— بدهکار؟ منظورت چیست؟

— حتماً از این که اسرار هری را برای من فاش کرده ای پشیمانی. او به تو اعتماد کرد و ماجرای زندگی اش را برایت گفت و تو با تعریف کردنش برای من به اعتماد او خیانت کردی. خیالت راحت باشد رفیق. درست است که گاه مثل خر رفتار می کنم، اما بldم دهانم را بیندم. مفهوم شد؟ من از هری دانکل هیچ نمی دانم. تنها آدمی که امروز می بینم هری برایتمن است.

هری را در طبقه ی بالا یافتیم، پشت میزی از چوب ماهون^۱ نشسته بود و تلفتی با کسی صحبت می کرد. یادم می آید که کتی از مخمل سرخ

۱. آکاژو، اسم درخت بومی سرزمین های گرمسیری از تیره ی سنجید تلخ، که میوه ی آن خوراکی و چوبش سخت، صیقل پذیر به رنگ قهوه ای مایل به زرد یا قرمز است - م.

پوشیده بود، با دستمال ابریشمی رنگارنگی که از جیب روی سینه‌ی آن بیرون می‌زد. مثل یک گلی کمیاب مناطق حاره بود و در فضای قهوه‌ای مایل به طوسی دفتر که دیوارهایش پوشیده از کتاب بود، فوراً توجه را جلب می‌کرد. مابقی جزئیات پوشاکش را امروز به خاطر ندارم، زیرا نحوه‌ی لباس پوشیدنش برایم کم‌تر از اجزای چهره‌اش جالب بود: چانه‌ی پهنش، چشمان آبی و بسیار گردش که انگار کمی بیرون زده بود و ترتیب عجیب دندان‌هایش - دندان‌های بالایش با فاصله از هم قرار داشتند، مثل کدو حلوایی که داخلش را در می‌آورند و پوستش را با چاقو به شکل یک صورتک عجیب می‌برند تا به جای شمعدان به کار ببرند. با خود گفتم مرد عجیبی است با این کله‌ی کدو حلوایی، آدمی خودنما با دست‌های کاملاً بی‌مو. کسی که فقط صدای خوش‌آهنگ و کلفتش با حالتش که کاملاً مصنوعی بود، در تضاد قرار می‌گرفت.

در حالی که به این صدا که با تلفن صحبت می‌کرد گوش می‌دادم، هری با حرکت دست به تام سلام کرد و بعد با بلند کردن انگشتش به هوا، در سکوت اشاره کرد که لحظه‌ای دیگر با ما خواهد بود. موضوع گفت و گورا به خاطر ندارم، اما برایم کم‌تر از مخاطبش صحبت می‌کرد. ظاهراً با مشتری یا همکاری درباره‌ی فروش نخستین چاپ کتابی قرن نوزدهمی گفت و گو می‌کرد. با این حال از آن‌جا که عنوان کتاب گفته نشد، به زودی حواسم جای دیگری رفت. برای وقت‌گذرانی به اطراف دفتر و کتاب‌های قفسه‌ها نگاهی انداختم. با یک حساب سرانگشتی به نظرم در آن فضای منظم هفتصد هشتصد جلد کتاب چیده بودند؛ کتاب‌هایی که آثار

نویسندگان قدیم (دیکنز و تاگری) تا نسبتاً مدرن (فالکنر و گدیس) را در برمی‌گرفت. بیش‌تر کتاب‌های قدیمی را جلد چرمی گرفته بودند، در حالی‌که آثار معاصر را با پلاستیک شفاف پوشانده بودند. در مقایسه با هرج و مرج حاکم بر طبقه‌ی همکف، این‌جا بهشت نظم و آرامش بود و ارزش کلی کتاب‌ها به عددی درشت و شش رقمی بالغ می‌شد. برای مردی که کم‌تر از ده سال پیش یک سنت نداشت، آقای دانکل سابق خوب موفق شده بود؛ بله بسیار خوب.

گفت و گوی تلفنی به پایان رسید و پس از این‌که تام مرا معرفی کرد، هری برای‌تمن برخاست، دستم را فشرد و با حالتی کاملاً دوستانه خوشامد گفت. با لب‌خندی که همه‌ی دندان‌های فاصله‌دارش را می‌نمایاند، نمونه‌ی ادب و مردم‌داری بود.

گفت: «آه، دایی نات معروف. تام خیلی از شما صحبت کرده.»
گفتم: «من حالا فقط ناتان هشتم. چند ساعت پیش "دایی" را حذف کردیم.»

هری که با تظاهر به حیرت ابروها را بالا برده بود، گفت: «فقط ناتان یا ناتان؟ درست نفهمیدم.»

گفتم: «ناتان. ناتان گلس.»

هری انگشت به چانه نهاد و به حالت مردی که غرق در افکار خود باشد، گفت: «چه جالب. تام وود و ناتان گلس. وود و گلس. چوب و شیشه. اگر من نامم را به استیل تغییر دهم می‌توانیم یک دفتر معماری دایر کنیم و اسمش را وود، گلس و استیل بگذاریم: چوب، شیشه و آهن. هه‌هه.

خوشم آمد. کدام جنس را می‌خواهید؟ همه جورش را برای تان می‌سازیم.»

من پیشنهاد کردم: «با اگر من اسمم را بگذارم دیک، می‌توانند ما را تام، دیک و هری^۱ صدا کنند.»

هری با حیرتی تصنعی گفت: «آدم‌های حسابی هیچ وقت نمی‌گویند دیک. نه ناتان، دیک خوب نیست، خیلی عامیانه است.»

در حالی که به سوی تام می‌چرخیدم، گفتم: «کار کردن با چنین کسی باید خیلی سرگرم‌کننده باشد.»

تام پاسخ داد: «آدم یک لحظه هم کسل نمی‌شود. او یک مجلس گرم‌کن واقعی است.»

هری لبخند زد، چشمک محبت‌آمیزی به تام تحویل داد و گفت: «بله، بله، تجارت کتاب آن قدر مضحک است که ما ناچاریم از شدت خنده دل‌مان را بگیریم. و شما ناتان در چه بخشی کار می‌کنید؟ نه، سؤال را پس می‌گیرم. تام به من گفته بود. کارسند بیمه هستید.»
- کارمند سابق. خودم را زودتر بازنشسته کردم.

هری آهی کشید و غمناک گفت: «باز هم یک سابق. آدم وقتی به سن ما می‌رسد ناتان، چیزی به جز یک سلسله پرونده بسته شده و امور اسبق نیست. غیر از این است؟ من خودم می‌توانم دست‌کم ده دوازده تاشان را بشمارم: شوهر سابق. گالری‌دار سابق. عضو سابق نیروی دریایی. مسئول سابق تزئین و ترفین. فروشنده‌ی سابق عطر. میلیونر سابق. ساکن سابق

۱. اصطلاح معمول در زبان انگلیسی به معنی هرکس یا نمونه‌ی آدمی عادی - م.

بوفالو. شهروند سابق شیکاگو. زندانی سابق. بله، بله، درست شنیدید. زندانی سابق. من هم مثل خیلی‌ها مشکلاتی داشتم. از گفتن آن ترسی ندارم. تام همه‌ی گذشته‌ی مرا می‌داند و می‌خواهم آن‌چه تام می‌داند، شما هم بدانید. تام مثل عضوی از خانواده‌ی من است و از آن‌جاکه شما دایی‌اش هستید، شما را هم فامیل خودم می‌دانم. شما دایی نات سابق که حالا فقط ناتان صدای تان می‌کند. من دین‌ام را به جامعه پرداخته‌ام و حالا وجدانم راحت است. اما دوست من، حالا و برای همیشه مارک "سابق" را خورده‌ام.»

انتظار نداشتم هری با چنین صراحتی به گناه خود اعتراف کند. تام هشدار داده بود که رئیسش مردی پرتضاد و حیرت‌انگیز است، اما این‌که ناگهان وسط گفت‌وگویی چنین شاد و صمیمی تشخیص داده بود که می‌تواند وقایع زندگی خصوصی‌اش را به یک غریبه اعتراف کند، برایم مایه‌ی حیرت بود. فکر کردم حتماً در رابطه با اعترافات اخیرش به تام است. هری یک‌بار به اصطلاح بند را آب داده بود و از آن‌جاکه هرکار بار اولش مشکل است، حالا با راحتی بیش‌تری آن ماجرا را بر زبان می‌آورد. نمی‌توانستم یقین داشته باشم، اما تا آن لحظه به نظرم توضیح عاقلانه‌ای می‌آمد. ترجیح می‌دادم مدت بیش‌تری موضوع را سبک سنگین کنم، ولی شرایط اجازة نمی‌داد. صحبت هم‌چنان گرم بود؛ با نکته‌پرانی‌ها، شوخی‌های خنده‌آور، دل‌تک‌بازی و لودگی هری و در مجموع باید اذعان می‌کردم که از شاید کله‌کدومان خوشم آمده بود. البته آدم را کمی خسته می‌کرد، ولی مایوس‌کننده نبود. پیش از ترک کتاب‌فروشی، تام و هری را

شنبه شب برای شام دعوت کردم.

وقتی به خانه رسیدم ساعت از چهار گذشته بود. هم‌چنان در فکر راشل بودم، اما برای تلفن زدن بسیار زود بود (قبل از شش بعدازظهر از محل کارش به خانه باز نمی‌گشت) و وقتی خود را در حال گرفتن شماره‌اش مجسم کردم، به این نتیجه رسیدم که بهتر است صبر کنم. روابط ما چنان به تلخی کشیده بود که ممکن بود این بار نیز به محض شنیدن صدایم تلفن را قطع کند و امکان برخوردی بد با دخترم مرا می‌ترساند. عاقبت تصمیم گرفتم به جای تلفن زدن برایش نامه بنویسم. نامه ریسک کم‌تری داشت و اگر نام و آدرس را پشت پاکت نمی‌نوشتم، امکان داشت به جای این که پاره‌اش کند و در سطل آشغال بیندازد، آن را بخواند.

خیال می‌کردم کار آسانی است، اما ناچار شدم آن را شش، هفت بار بازنویسی کنم تا لحن درست را بیابم. پوزش خواستن کار دشواری است؛ حرکتی است ظریف که میان غرور خشک و ندامت توأم با اشک و آه قرار دارد و اگر راه گشودن قلب خود را به سوی دیگری صادقانه نیابیم، همه‌ی عذرخواهی‌ها به نظر توخالی و کاذب می‌آیند. در حالی که چرک‌نویس‌های نامه را یکی پس از دیگری می‌نوشتم (که یکی از دیگری غم‌انگیزتر بود، خود را برای هر چه در زندگی‌ام درست از آب دریا آمده بود سرزنش می‌کردم و مانند نادمان سنده‌های میانه روح نگون‌بخت و تأسف‌آورم را به زیر شلاق می‌گرفتم)، به یاد کتابی افتادم که تام هشت نه سال قبل به مناسبت روز تولدم فرستاده بود. مربوط به دوران طلایی پیش از مرگ ژوئن بود که تام هنوز دکتر تام بود، دانشجویی ممتاز با آینده‌ای

درخشان. کتاب زندگی نامه لودویک ویتگنشتاین بود، فیلسوفی که وصفش را شنیده ولی هرگز چیزی از او نخوانده بودم. البته تعجبی نداشت زیرا آن چه می خواندم به آثار داستانی محدود می شد. در این کتاب که مرا مجذوب کرده بود و به گمانم خوب نوشته شده بود، ماجرای نظرم را به خود جلب کرده بود، به طوری که آن را هنوز به خاطر داشتم. به گفته ی ریموند مانک نویسنده ی زندگی نامه، ویتگنشتاین پس از نوشتن کتاب رساله ی فلسفی - منطقی هنگام شرکت در جنگ جهانی اول، یقین داشت که همه ی مسائل فلسفی را حل کرده و به آخر رسانده است. از آن پس در دهی در کوهپایه های اتریش آموزگار شد، اما برای این کار ساخته نشده بود. ویتگنشتاین که مردی سختگیر، عبوس و خشن بود، مدام از کودکان ایراد می گرفت و وقتی درس نمی دانستند، آنها را به باد کتک می گرفت. آن هم نه فقط ضربات معمولی، بلکه با غیظ چنان به سر و صورت شان می کوفت که چند تن از کودکان زخمی شدند و آسیب های جدی دیدند. عاقبت این رفتار تحمل ناپذیر افشا شد و ویتگنشتاین ناگزیر از پست خود کناره گرفت. سال ها گذشت، اگر اشتباه نکنم دست کم بیست سال و ویتگنشتاین که بار دیگر در کمبریج فلسفه می آموخت، به مردی مشهور و محترم تبدیل شده بود. به دلایلی که به خاطر ندارم دچار بحران روحی و افسردگی شد. هنگامی که رفته رفته روبه بهبودی می رفت به نظرش آمد که تنها راه بازیافتن سلامتی، بازگشت به گذشته همراه با فروتنی و پوزش خواهی از همه ی کسانی بود که به آنها اهانت یا بی حرمتی کرده بود. می خواست وجدان را آسوده کند و از پشیمانی رها

شود تا شاید بتواند. فصل نوبتی را در زندگی آغاز کند. این راه به طور طبیعی او را به آن ده دورافتاده در کوهپایه‌های اتریش کشاند. شاگردان قدیم حالا بزرگ شده و زنان و مردانی سی و چندساله بودند، با وجود این خاطره معلم خشن به مرور زمان از بین نرفته بود. و تگگشتاین نزد همه رفت و یکی پس از دیگری در خانه‌های‌شان را زد تا بابت ستم تحمل‌ناپذیر بیست سال پیش خود عذرخواهی کند. حتی در برابر بعضی از آن‌ها زانو زد و التماس کرد و خواستار بخشایش گناهاش شد. ممکن است تصور شود اگر کسی با چنین نمایشی از ندامت روبه‌رو شود حتماً با دلسوزی به حال زار بیچاره خواسته‌ی او را برآورده می‌کند. اما در میان شاگردان سابق و تگگشتاین حتی یکی پیدا نشد، نه یک زن و نه یک مرد، که او را ببخشد. رنج تحمیلی او بیش از آن عمیق و بی‌زاری آن‌ها چنان بود که از هرگونه امکان بخشایش فراتر می‌رفت.

علی‌رغم هر چه گذشته بود، براساس شواهد احساس می‌کردم که راشل از من بیزار نیست. از من به شدت خشمگین بود، نسبت به من کینه داشت، او را از خود ناامید کرده بودم، اما گمان نمی‌کنم دشمنی‌اش به حدی رسیده بود که بخواهد برای همیشه از من ببرد. با وجود این بهتر بود ریسک نکنم و وقتی به چرک‌نویس نهایی نامه‌ام رسیدم، واقعاً احساس پشیمانی می‌کردم. با این فراز شروع کردم: «پدر احمقت را برای سخنان نادرستش ببخش، حرف‌هایی که به حد مرگ از گفتن‌شان پشیمان است. هیچ‌کس در دنیا به اندازه‌ی تو برای من ارزش ندارد. تو قلب قلب هستی، خون خونم، و فکر این که حرف‌های احمقانه‌ام باعث رنجش تو شده مرا

آزار می دهد. من بی تو هیچم. بی تو هیچ کس نیستم. عزیزم، راشل محبوب من، به پدر ابله‌ات فرصتی بده تا رفتار گذشته را جبران کند.»

به همین روال چند پاراگراف دیگر به نامه اضافه کردم و آن را با خبر خوش و معجزه‌آسای پیدا شدن پسرخاله‌اش، تام، در بروکلین به پایان رساندم. هم‌چنین نوشتم که تام از بازیافتن او و آشنایی با ترنس (شوهر انگلیسی‌الاصل راشل که در دانشگاه راتگرز بیولوژی تدریس می‌کند) بسیار خوشحال می‌شود. شاید بتوانیم شبی با هم در شهر شام بخوریم. امیدوارم هر چه زودتر باشد. در روزها و هفته‌های آینده، به محض این‌که فرصت پیدا کند.

انجام کار نامه‌نویسی سه ساعت طول کشیده بود و حالا خود را کاملاً خسته می‌یافتم. از پا درآمده بودم. با وجود این نامه نباید در آپارتمان باقی ماند، این بود که بی‌معطلی خارج شدم تا آن را در یکی از صندوق‌هایی که مقابل اداره‌ی پست خیابان هفتم قرار داشت، بگذارم. وقت شام بود، اما اصلاً گرسنه نبودم. به راه رفتن ادامه دادم و حالم بهتر شد و پشت میز نشستم تا فصلی به کتاب دیوانگی انسان بیفزایم. داستان مضحکی درباره‌ی توالت و ریش تراشی برقی. به زمانی مربوط می‌شد که راشل دوره‌ی دیرستان را می‌گذراند و هنوز پیش ما بود. روز جشن شکرگزاری، پنج‌شنبه‌ی سردی حدود ساعت سه و نیم بعدازظهر بود. قرار بود ده دوازده میهمان از ساعت چهار به بعد برسند. من و همسرم ادیت حمام و توالت طبقه‌ی بالا را به قیمت گزافی نوسازی کرده بودیم و همه چیز کاملاً نو بود: کاشی‌ها، قفسه‌ی حوله‌ها، قفسه‌ی کوچک داروها، دست‌شویی،

قسمت دوش و شیرهای آن، توالی و... در اتاق خواب در برابر آینه ایستاده بودم و گره کراواتم را می‌بستم؛ ادیت در آشپزخانه در طبقه‌ی پایین در حال رسیدگی به خوراک بوقلمون و سایر جزئیات بود و راشل که شانزده هفده سال داشت و تمام صبح و بعد از ناهار را به نوشتن گزارش آزمایش‌ها در آزمایشگاه فیزیک گذرانده بود، در حمام به سرعت خود را برای میهمانی آماده می‌کرد. تازه دوش گرفته بود و حالا در حمام نو جلوی آینه ایستاده، پای راستش را روی توالی گذاشته بود تا با ماشین ریش‌تراشی مارک شیک که با باتری کار می‌کرد موهای آن را بتراشد. اما چند لحظه بعد ریش‌تراش از دستش سر خورد و داخل توالی افتاد. راشل دستش را دراز کرد تا آن را بردارد، اما ریش‌تراش در سوراخ توالی گیر کرده بود. در این هنگام بود که در حمام را باز کرد و فریاد زد: «بابا (آن وقت‌ها مرا بابا صدا می‌کرد) بیا کمکم کن.»

آدمم. آن چه مرا نگران می‌کرد این بود که ریش‌تراش هم‌چنان در آب کار می‌کرد و قرق‌صدا می‌داد. صدایی بسیار آزاردهنده بود، همراهی پرسروصدای انحرافی در وضعیتی که به قدر کافی عجیب و شاید بی‌سابقه بود و وجود آن صدا آن را مضحک نیز می‌کرد. با دیدن آن وضع خنده‌ام گرفت و راشل هم پس از این‌که فهمید به او نمی‌خندم، زد زیر خنده. اگر قرار بود از میان تمام لحظاتی که از بیست و نه سال پیش با دخترم گذرانده بودم یکی را انتخاب کنم، آن لحظه را ترجیح می‌دادم.

دست‌های راشل از دست‌های من بسیار کوچک‌تر بود. اگر او نتوانسته بود ریش‌تراش را بگیرد، حتماً من هم موفق نمی‌شدم. با این حال باید

سعی می‌کردم. کتم را در آوردم، آستین‌ها را بالا زدم و کراواتم را روی شانه‌ی چپ انداختم، بعد دستم را داخل توالت بردم. ریش‌تراش پر صدا چنان گیر کرده بود که بیرون آوردنش امکان نداشت.

یکی از ابزارهای مخصوص لوله‌کش‌ها لازم بود، ولی ما آن را نداشتیم. این بود که چوب‌برختی فلزی‌ای را صاف کردم تا به جای آن استفاده کنم. با این‌که سیم چوب‌برختی به نظرم باریک می‌آمد، برای این کار ضخیم بود.

یادم می‌آید که در این هنگام در زدند و اولین میهمانان که از خانواده‌ی ادیت بودند، وارد شدند. راشل که هنوز حوله‌ی حمام به تن داشت، زانو به زمین زده بود و تلاش بیهوده‌ی مرا برای بیرون آوردن ریش‌تراش به کمک آن سیم تماشا می‌کرد. به او گفتم بهتر است لباس بپوشد و اضافه کردم: «می‌خواهم توالت را از جا در بیاورم و سر و ته کنم. شاید بتوانم ریش‌تراش را از آن‌طرف بیرون بکشم.» راشل لبخند زد، چنان نگاهم کرد که انگار خیال می‌کند دیوانه شده‌ام و برخاست. وقتی بیرون می‌رفت، گفتم: «به مادرت بگو تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آیم پایین. اگر پرسید چه می‌کنم، جواب بده به او مربوط نیست. اگر دوباره پرسید، بگو این بالا برای ایجاد صلح در جهان کار می‌کنم.»

در کشوی قفسه‌ی نزدیک اتاق خواب، یک جعبه ابزار بود. پس از قطع آب توالت، به کمک ابزارها توالت را از جا در آوردم، در حالی که وزن آن را نمی‌دانستم. آخر موفق به بلند کردنش شدم، اما بیش از آن سنگین بود که بتوانم پشت و رویش کنم، به خصوص در فضایی چنان کوچک. باید آن را

از حمام بیرون می‌بردم و از آن‌جا که می‌ترسیدم اگر آن را در راهرو بگذارم پارکت را خراب کنم، تصمیم گرفتم توالت را از پله‌ها پایین ببرم و در باغ بگذارم.

با هر گامی که برمی‌داشتم توالت به نظرم چند کیلو سنگین‌تر می‌آمد. وقتی به پایین پله‌ها رسیدم، انگار فیلی کوچک را در بغل داشتم: خوشبختانه یکی از برادران ادیت آمده بود و وقتی مرا دید به کمکم آمد. پرسید: «چه شده ناتان؟»

گفتم: «باید این توالت را به باغ ببریم.»

در این لحظه همه‌ی میهمانان رسیده بودند و در برابر نمایش غیرمنتظره‌ی دو مرد با پیراهن‌های سفید و کراوات در حال حمل توالتی پرسروصدا در ویلای حومه‌ی شهر در روز شکرگزاری مات و مبهوت مانده بودند. بوی بوقلمون سرخ‌شده در فضا پیچیده بود. ادیت نوشیدنی سرو می‌کرد. صدای آواز فرانک سیناترا می‌آمد (اگر درست به خاطر داشته باشم "مای‌وی" را می‌خواند) و راشل عزیزم که همه‌ی این‌ها را جدی می‌گرفت با نگرانی مراقب ما بود و خود را برای بر هم زدن میهمانی‌ای که مادرش به زحمت ترتیب داده بود، مقصر می‌شمرد.

عاقبت توانستیم فیل را بیرون ببریم و روی چمن‌های خشک‌شده‌ی پاییز دمر کنیم. نمی‌دانم چه مقدار ابزارآلات از گاراژ آوردم، ولی هیچ‌یک افاقه نکرد. نه پیچ‌گوشتی، نه دسته‌ی شن‌کش، نه درفش و نه چکش - هیچ‌چیز. و ریش‌تراش هم چنان قار و قور می‌کرد و آواز بی‌انتهای و یک‌نواخت خود را سر می‌داد. بعضی از میهمانان پیش ما روی چمن‌ها

آمده بودند، اما گرسنه بودند، هوا سرد بود و آخر یکی یکی به سالن بازگشتند. و اما نه من، ناتان گلس لجیاز، سرسخت و یک دنده. عاقبت وقتی فهمیدم که هیچ امیدی نیست، با پتک چنان کوبیدم که توالت خرد شد و ریش تراش کذایی روی چمن ها افتاد. آن را خاموش کردم، در جیبم گذاشتم، وارد منزل شدم و به دخترم که رنگ و رویش قرمز شده بود، دادم. تا آن جا که می دادم ماشین ریش تراش هنوز کار می کند.

پس از این که این داستان را در جمعیه ای به نام حوادث ناگهانی گذاشتم، به سمت رختخواب رفتم. راستش را بخواهید (و اگر حقیقت را نگویم، چه طور می توانم این کتاب را بنویسم؟) قبل از خوابیدن به یاد مارینا گونزالس بودم. سعی کردم او را مجسم کنم که آهسته وارد اتاقم می شود و به طرف رختخوابم می آید.

ماجرای غافلگیرکننده

تصادفاً فردای آن شب وقت ناهار، صحبت من و تام درباره‌ی استمنا (این بار در رستورانی ژاپنی بودیم، زیرا روز تعطیلی مارینا بود) هنگامی آغاز شد که از او درباره‌ی تماس با خواهرش پرسیدم. تا آن جا که می‌دانستم آخرین باری که اعضای خانواده او را دیده بودند، قبل از مرگ مادرش بود که برای بردن دختر کوچکش لوسی به خانه‌ی ژوئن در نیوجرسی آمده بود. این دیدار به سال ۱۹۹۲، یعنی هشت سال پیش مربوط می‌شد، و از آن جا که تام درباره‌ی او چیزی نگفته بود، گمان می‌کردم خواهرزاده‌ام از پهنه‌ی گیتی محو شده و دیگر او را نخواهیم دید.

وقتی آدم در سن و سال من باشد، خیال می‌کند که انواع چیزها را شنیده و از هیچ چیز یکه نخواهد خورد. این موضوع آدم را کمی در مورد شناخت دنیا از خودراضی می‌کند، اما گه‌گاه اتفاقی می‌افتد که ما را از پیله‌ی آسوده‌ی خودبزرگ‌بینی بیرون می‌کشد و بار دیگر یادآوری می‌کند

که هیچ نمی‌دانیم. بیچاره خواهرزاده‌ام. یخت با او یاری کرده، بهترین زن‌ها را به ارث برده و با همه‌ی شماره‌های برنده به دنیا آمده بود. برخلاف تام که هیکل تنومند خود را از خانواده‌ی وود به ارث برده بود، روری صددرصد به خانواده‌ی گلس شباهت داشت و بلندقامت، باریک و خوش‌اندام بود. عیناً شبیه به مادرش بود - زنی زیبا با پاهای کشیده و موهای سیاه، به ظرافت و جذابیت ژوئن. مثل ناتاشا در رمان "جنگ و صلح" بود و مانند برادرش شرمسار از کشیدگی بدن خود. لازم به گفتن نیست که همه دوست دارند زیبا باشند، اما برای یک زن گاه زیبایی باعث بدبختی می‌شود، به خصوص برای زنی جوان مانند روری که تحصیلات دوره‌ی متوسطه را به پایان نرسانده بود، شوهر نداشت و ناچار بود کودکی سه ساله را به تنهایی بزرگ کند - زنی جوان و خودسر با طبیعتی سرکش که می‌خواست تکی به دنیا حواله دهد و همه‌ی خطرها را به جان بخرد، به شرط این‌که بتواند تسلط خود را بر اوضاع حفظ کند. پذیرفتن چنین پیشنهادی به مفهوم توانایی غذا خوردن و خوب زندگی کردن بود که در غیر این صورت از آن محروم می‌شد.

در حالی که سعی داشتیم تام را آرام کنیم، گفتیم: «شاید فقط یک بار عکس انداخته باشد، تام. می‌دانی حتماً قادر به پرداخت صورت حساب‌هایش نبوده که عکاس سررسیده و این کار را به او پیشنهاد کرده. یک روز کار در برابر مقداری پول.» اگر حادثه‌ای پیش نیامده بود، حتماً تا مدت‌ها به آن ادامه می‌داد؛ حادثه‌ای که نه یا ده هفته پس از این‌که تام تصویرش را در مجله‌ی "آبی نیمه شب" دید، روی داده بود.

گفتم: «امیدوارم پیشامد بدی نباشد.»

اما او نمی‌خواست شکایت کند. فقط می‌خواست برود و به هر قیمتی شده نیویورک را ترک کند. برای من نامه‌ای به دانشکده‌ی ادبیات فرستاد و وقتی از هچلی که در آن افتاده بود باخبر شدم، به او تلفن زدم و پیشنهاد کردم به اتفاق لوسی پیش من بیاید و در میثیگان بماند. او دختر خوبی است، ناتان، هم تو می‌دانی، هم من. هرکس با او آشنا باشد این را می‌داند. در او بدی وجود ندارد. البته کمی ضدنظم و سرکش است، اما بسیار ساده است و به همه اعتماد می‌کند. خوش‌بین‌ترین آدم دنیاست. متوجه نبود که این جور حرفه‌ها پراز آدم‌های پست و رذل است، پراز بدترین آشغال‌های دنیا.

روری و لوسی که در این هنگام سه ساله بود، به منطقه‌ی غرب میانه آمدند و در دو طبقه از منزلی اجاره‌ای نزد تام به سر بردند. روری پیش از آن فاجعه درآمد خوبی داشت، اما همه را برای پرداخت اجاره‌ی خانه، خرید لباس و حقوق ماهانه‌ی پرستار تمام‌وقت لوسی هزینه کرده بود. معنی‌اش این بود که تقریباً پس‌اندازی نداشت. تام نیز اگرچه بورس داشت، اما با بودجه‌ی فقیرانه‌ی دانشجویی زندگی می‌کرد و اگر کار نیمه‌وقتش در کتابخانه‌ی دانشگاه نبود، نمی‌توانست از پس هزینه‌ی زندگی برآید. به این فکر افتادند که به پدرشان در کالیفرنیا تلفن بزنند و از او مقداری قرض بخواهند، اما عاقبت از این کار منصرف شدند. در مورد قلیپ زورن، ناپدری‌شان در نیوجرسی نیز وضع بر همین متوال بود. سرکشی‌های نمایشی روری نوجوان سال‌ها خانواده را آزرده بود، و

نمی‌خواستند یا مردی گفت وگو کنند که به علت درگیری‌های گذشته دخترخوانده‌اش را حقیر می‌شمرد. تام هرگز به روی خواهرش نیاورد، ولی می‌دانست که زورن از ته دل روری را مسئول مرگ مادرشان می‌شمرد. ژوئن مدت‌ها به خاطر دخترش ناامید و رنجیده بود و تنها امتیازش برای جبران رنج‌ها، بزرگ کردن نواش لوسی بود. اما روری این را هم از او دریغ کرده، لوسی را پس گرفته بود و زورن بر این باور بود که غم دوری از این کودک ژوئن را از پا درآورده بود. البته دیدگاه او نسبت به قضایا احساساتی بود، اما چگونه می‌توان یقین داشت که اشتباه می‌کرد؟ راستش را بخواهید روز خاکسپاری ژوئن من هم به همین فکر افتاده بودم. به جای درخواست کمک، روری در شیک‌ترین رستوران فرانسوی شهر پیشخدمت شد و از آن‌جا که دختر باهوشی بود، ظرف چند روز این حرفه را فراگرفت. البته با زندگی پرهیجانش در نیویورک بسیار در تضاد بود، اما حالا هیجان آخرین چیزی بود که می‌خواست. روری زجرکشیده و سر عقل آمده بود، و از آن‌جا که هنوز از ظلمی که بر او رفته بود رنج می‌برد، فقط در آرزوی آرامش بود، مهلتی بی‌حادثه برای استراحت و بازیافتن نیروی خود. تام کابوس‌های او را به خاطر داشت، گریه‌های شدید و ناگهانی و سکوت‌های طولانی و غمناک. با این‌همه، ماه‌هایی را که با هم گذرانده بودند برایش دورانی خوش بود، دوران همبستگی و عاطفه‌ی متقابل. بازگشت خواهر موجب شده بود بار دیگر با میل نقش برادر بزرگ‌تر را برعهده بگیرد. تام دوست و محافظ او بود، راهنما و پشتیبانش، تکیه‌گاهش.

روری رفته رفته جسارت و سرزندگی خود را باز می‌یافت و گاه از امکان شروع تحصیل و گذراندن معادل دیپلم متوسطه و سپس ثبت نام در دانشگاه می‌گفت. تام او را به عملی کردن این پروژه تشویق می‌کرد و قول می‌داد که اگر به مشکل دچار شد، کمکش کند. تکرار می‌کرد که برای تحصیل هیچ وقت دیر نیست، اما این گفته از یک نظر حقیقت نداشت. هفته‌ها می‌گذشت و روری هم‌چنان مردد بود. عاقبت تام فهمید که از ته دل آمادگی ندارد. در روزهای بیکاری به یکی از کلوپ‌های آواز محله می‌رفت و با همراهی سه نوازنده که در رستوران با آنها آشنا شده بود، آوازهایی به سبک "بلوز" می‌خواند. آنها به زودی تصمیم گرفتند گروه تشکیل دهند و نام "دنیای جسور نو"^۱ را بر خود نهادند. تام به محض دیدن شان پی برد که اشتیاق زودگذری که روری به ادامه‌ی تحصیل نشان داده بود، از میان رفته است. خواهرش خوب می‌خواند. همیشه صدای خوبی داشت اما حالا که سنش بالا رفته و ریه‌هایش به آلودگی هوا و دود پنجاه هزار سیگار آغشته بود، کیفیت تازه و جذابی به آن اضافه شده بود - حالتی ژرف، گرفته و شهبانی، بی‌ریایی دردناکی که باعث می‌شد آدم راست بنشیند و گرش بدهد. تام برایش خوشحال و در عین حال نگران بود. کم‌تر از یک ماه با نوازنده‌ی یاس دوست شد و تام فهمید که در آینده‌ای نزدیک به اتفاق لوسی و افراد گروه موسیقی برای رفتن به شهرهای بزرگ آن‌جا را ترک خواهند کرد: شیکاگو یا نیویورک،

۱. نام کتاب مشهور و علمی - تحلیلی آلدوس هاکسلی که آینده‌ی نه‌چندان دور و فاجعه‌آمیز بشریت را ترسیم می‌کند. این کتاب در فارسی به دنیای فشنگ نو ترجمه شده است - م.

لوس آنجلس یا سانفرانسیسکو، هر شهر آمریکا به جز آن آرپور در ایالت میشیگان. روری خود را یک ستاره می دانست و چه دچار توهم بود، چه نبود، فقط در حالی به شادی و کمال می رسید که نگاه جهانیان به او دوخته باشد. تام به این واقعیت نیز پی برد و از آن پس به یکی دو بار تعارف برای منصرف کردنش قناعت کرد. دیروز فیلم پورنو، امروز کنسرت بلوز، و خدا می داند فردا چه چیز دیگر. امیدوار بود نوازنده‌ی باس که او نیز تام نامیده می شد به حماقتی که ظاهراً نشان می داد نباشد.

وقتی آن زمان اجتناب ناپذیر فرا رسید، "دنیای جمور نو" همراه با لوسی کوچک که می گفتند برای شان شانسی می آورد سوار استیشن قدیمی مارک پلموتی که ظاهراً هشتاد هزار مایل کار کرده بود شدند و به سوی برکلی در کالیفرنیا حرکت کردند. هفت ماه گذشت تا تام بار دیگر خبری از خواهرش دریافت کرد: زنگ تلفن در نیمه شب و صدایش که تولدت مبارک را می خواند مثل همیشه بی ریا و دلپذیر بود.

و بعد دیگر هیچ. روری به همان نحو اسرارآمیز پیش از ظهور دوباره اش در میشیگان، ناپدید شده بود، و تام هر چه می کرد نمی فهمید چرا. مگر دوستش نبود؟ مگر کسی نبود که هنگام رویارویی با هر مشکلی می توانست رویش حساب کند؟ ابتدا رنجید، بعد خشمگین شد و سپس احساس تیره بختی کرد و وقتی ماه های طولانی سکوت بیش از یک سال به درازا کشید، اندوهش به یأس و دل سردی ریشه داری تبدیل شد. یقین داشت که حادثه فجیعی برای خواهرش روی داده است. در پاییز ۱۹۹۷ تهیه‌ی پایان نامه‌ی دکترایش را رها کرد. شب پیش از ترک آن آرپور همه‌ی

یادداشت‌ها، جدول‌ها، فهرست‌ها و چرک‌نویس‌های بی‌شمار سیزده فصل پایان‌نامه‌ی احتمالی را گرد آورد، صفحه به صفحه سوزاند و در بشکه‌ای در انتهای حیاط انداخت. وقتی آن تل سوزانی که یادآور هرمن ملویل^۱ بود خاکستر شد، یکی از هم‌دانشکده‌ای‌هایش او را به ایستگاه اتوبوس میان شهری رساند و یک ساعت بعد در راه نیویورک بود. سه هفته بعد از ورود به این شهر شروع به رانندگی تاکسی کرد و شش هفته بعد روری بی‌هوا به او تلفن کرد. تام می‌گفت نه نگران بود، نه وحشت‌زده؛ در وضع ناجوری نبود، پول نمی‌خواست - فقط می‌خواست برادرش را ببیند.

روز بعد با هم ناهار خوردند و تام در بیست سی دقیقه‌ی اول نمی‌توانست چشم از او بردارد. در این هنگام روری بیست و شش سال داشت و بیش از همیشه دلریا و به قدر هر زن در این دنیا دوست‌داشتنی بود، اما تصویری که از خود بروز می‌داد کاملاً تغییر کرده بود. البته شبیه به روری بود، اما حالا یک روری دیگر در برابر تام نشسته بود و او نمی‌دانست روری قدیم را ترجیح می‌داد یا این مدل جدید را. در گذشته موهای پرپشتش را بلند نگاه می‌داشت؛ آرایش می‌کرد و زینت‌آلات درشت به کار می‌برد، بر هر انگشتش انگشتری بود، به‌طور غریزی لباس‌های ابتکاری می‌پوشید: چکمه‌های چرمی سبزرنگ یا شلوار چینی، کت موتورسواری و پیراهن ابریشمی، دستکش‌های توری و شال‌گردن‌های عجیب، سبکی نیمه پانک و نیمه لوند که ظاهراً بیانگر

۱ نویسنده‌ی رمان مشهور موبی دیک، از نویسندگان موردعلاقه‌ی پل آستر - م.

جوانی و طبع جسور و سرکشش بود. اما حالا به زن‌های شوهردار شباهت داشت: موهایش را صاف و کوتاه کرده بود، بدون آرایش بود؛ به جز اندکی ماتیک بر لب‌ها و کاملاً قراردادی لباس پوشیده بود: دامن پلیسه‌ی آبی، پولیور سفید از جنس کشمیر و کفش بی‌پاشنه‌ی قهوه‌ای بسیار معمولی. بدون گوشواره، فقط یک انگشتر به انگشت سوم دست راست و دور گردن هیچ. تام در پرسیدن تردید داشت، اما در فکر نقش عقاب بزرگی بود که روی شانه‌ی پیش خالکوبی شده بود. آیا هنوز خودش بود یا به منظور همه‌ی نشانه‌های زندگی گذشته، به روند دردناکی که برای نگاشتن نقش رنگارنگ پرنده لازم بود، تن داده بود. اگرچه تردیدی نداشت که از دیدن او خوشحال بود، ولی تام در عین حال احساس می‌کرد که روری از صحبت از هر چیز به جز زمان حال طفره می‌رود. برای سکوت طولانی‌اش هیچ عذری نیاورد و وقتی صحبت به جاهایی که بعد از ترک آن آرپور رفته بود کشید، سر و ته این دوره را با چند جمله‌ی کوتاه به هم آورد. گروه "دنیای جسور نو" در کم‌تر از یک سال از هم پاشیده بود؛ او همراه با دو گروه دیگر در شمال کالیفرنیا آواز خوانده بود، با مردانی آشنا شده بود و بعد به مواد مخدر معتاد شده بود. عاقبت لوسی را به دو دوست سپرده - دو زن چهل و چندساله که به اتفاق در اوکلند زندگی می‌کردند - و به کلینیکی تخصصی رفته و ظرف شش ماه موفق به ترک اعتیاد شده بود. شرح کل ماجرا دو دقیقه طول نکشید و به دلیل این شتاب تام بیش از آن گیج و حیران بود که بتواند به جزئیات پردازد و بیش‌تر پرسد. در این هنگام شروع به صحبت از آدمی به اسم

دیوید مینور کرد که در کلینیک رئیس گروهش بود و پس از مرخصی بخش ترک اعتیاد، موفق شد او را برای شروع برنامه‌ی مخصوص متقاعد کند. روری می‌گفت بهبودی کامل خود را مدیون دیوید است و بدون او هرگز موفق نمی‌شد. از آن بهتر این بود که دیوید مانند سایر مردان او را احق نمی‌دانست. البته به جز تام، اما آن‌ها خواهر و برادر بودند، مگر نه؟ و ازدواج خواهر و برادر ممنوع است. این بود که خیال داشت زن دیوید بشود. آن‌ها در فیلادلفیا در خانه‌ی مادر دیوید زندگی می‌کردند و در جست‌وجوی کار بودند. لوسی به مدرسه‌ی خوبی می‌رفت و دیوید خیال داشت بعد از ازدواج او را رسماً به فرزندی بپذیرد. برای همین به نیویورک آمده بود: برای جلب موافقت تام و این‌که در مراسم ازدواج او را تا محراب همراهی کند. تام گفت بله، البته. با کمال افتخار. ولی چرا به پدر نمی‌گویند؟ مگر وظیفه‌ی پدرها نیست که دخترشان را در این مراسم همراهی کنند؟ روری گفت شاید، ولی پدرشان به آن‌ها اهمیت نمی‌دهد، مگر نه؟ تمام هم و غمش را صرف همسر تازه و بچه‌های جدیدش می‌کند، از این گذشته آن‌قدر خسیس است که زورش می‌آید از لوس آنجلس برای فیلادلفیا بلیط تهیه کند. و نتیجه‌گیری کرد که نه، بهتر است تام بیاید، فقط تام.

تام از او خواست از دیوید مینور بیشتر بگوید، اما روری فقط حرف‌های کلی و مبهم زد و ظاهراً دربارهِ شوهر آینده‌اش کم‌تر از آنچه لازم بود، می‌دانست. دیوید دوستش داشت، با او مهربان بود، به او احترام می‌گذاشت و... اما در همه‌ی این‌ها چیزی نبود که به تام تصویر درستی از

آن مرد بدهد. و بعد روری با صدایی زمزمه‌وار افزود: «او بسیار مؤمن است.»

تام پرسید: «مؤمن؟ به کدام مذهب؟» و کوشید تا نگرانی‌اش را نشان ندهد.

— مسیحیت. می‌دانی، مسیح و این جور چیزها.

— معنی‌اش چیست؟ به کلیایی خاص تعلق دارد یا نوعی بنیادگرایی براساس الهام و مکاشفه؟

— فکر می‌کنم همین باشد.

— و تو چه روری؟ تو به این چیزها اعتقاد داری؟

— سعی می‌کنم، اما مثل این‌که زیاد استعدادش را ندارم. دیوید می‌گوید باید صبور باشم؛ یک روز چشمانم باز می‌شود و نور را می‌بینم. — اما تو نیمه یهودی هستی. براساس قوانین دین یهود کاملاً یهودی محسوب می‌شوی.

— می‌دانم. به خاطر کلیمی بودن مامان.

— خوب؟

— دیوید می‌گوید این موضوع اهمیتی ندارد. مسیح هم یهودی بود، ولی در عین حال پسر خدا هم بود.

— انگار دیوید خیلی چیزها می‌گوید. او وادارت کرد موهایت را کوتاه

کنی و طرز لباس پوشیدنت را تغییر دهی؟

— او هرگز مرا مجبور نمی‌کند. من خودم خواستم این کار را بکنم.

— حتماً دیوید تشویقت کرد.

– احتیاط و پوشیدگی برای زن‌ها بهتر است. دیوید می‌گوید عزت نفس را زیاد می‌کند.

– دیوید می‌گوید.

– خواهش می‌کنم تامی. سعی کن بفهمی. می‌دانم که مورد پسندت نیست، اما من عاقبت فرصتی برای کمی خوشبختی یافته‌ام و نمی‌گذارم از دستم برود. این‌که دیوید این طرز لباس پوشیدن را ترجیح می‌دهد به کجا برمی‌خورد؟ من قبلاً با قیافه‌ی فاحشه‌ها بیرون می‌رفتم. این تغییر برای خودم هم بهتر است. احساس امنیت و راحتی بیش‌تری می‌کنم. با این‌همه حماقت‌هایی که کردم، شانس آوردم که زنده مانده‌ام.

تام عقب‌نشینی کرد. لحنش را نرم‌تر کرد و آن بعد از ظهر یا ربوبوسی و علاقه از هم جدا شدند و سوگند خوردند که هرگز تماس‌شان را از دست ندهند. تام این بار به صداقت زوری یقین داشت، اما تاریخ ازدواج نزدیک می‌شد و دعوت‌نامه‌ای نمی‌رسید. نه نامه‌ای، نه زنگ تلفنی و نه هیچ‌گونه پیغامی. وقتی شماره تلفنی را که زوری سر ناهار روی یک دستمال کاغذی برایش نوشته بود گرفت، صدایی ماشینی جواب داد که این شماره دیگر معتبر نیست. بعد کوشید تا از سرویس‌های اطلاعاتی محل سراغش را بگیرد، اما از سه دیوید مینوری که شماره تلفن‌شان را داده بودند، هیچ‌یک با زوری وود آشنا نبود. تام چنان‌که طبیعتش بود، خود را گناهکار می‌یافت. حتماً زوری از شنیدن متلک‌هایش درباره‌ی مذهبی بودن دیوید رنجیده بود و اگر از برادر بی‌دینش در نیویورک سخن گفته بود، احتمالاً دیوید از دعوت کردنش به جشن ازدواج ممانعت کرده بود. از آن‌دک

چیزهایی که تام درباره‌ی مینور شنیده بود، به نظر می‌آمد چنین آدمی باشد: یکی از آن متعصب‌های افراطی و مستبد که قانون را به دیگران دیکته می‌کنند؛ پرهیزکاری احمق.

پرسیدم: «بعد از آن از او بی‌خبری؟»

تام گفت: «بله، کاملاً. از ناهاری که با هم خوردیم سه سال می‌گذرد و من از محل اقامت او کوچک‌ترین اطلاعی ندارم.»
– شماره تلفنی که به تو داده بود؟ فکر می‌کنی شماره‌ی اشتباه داده بود؟

– روری عیب‌های خودش را دارد، اما دروغ یکی از آن‌ها نیست.

– اگر خانه‌شان را تغییر داده باشند، می‌توانستی از طریق مادر مینور با آن‌ها تماس بگیری.

– سعی کردم، اما به جایی نرسیدم.

– عجیب است.

– نه چندان. شاید نام خانوادگی‌اش مینور نباشد. هر چه باشد آدم‌ها می‌میرند یا از هم جدا می‌شوند. شاید دوباره ازدواج کرده و نام خانوادگی شوهر دومش را اختیار کرده باشد.

– برایت متأسفم، تام.

– نباید متأسف باشی. ارزشش را ندارد. اگر روری می‌خواست مرا ببیند، خودش تماس می‌گرفت. حالا دیگر به این وضع عادت کرده‌ام. البته دلم برایش تنگ شده، اما چه می‌توانم بکنم؟

– و پدرت، آخرین بار کی او را دیدی؟

— تقریباً دو سال پیش. برای آماده کردن مقاله‌ای به نیویورک آمده بود و مرا به شام دعوت کرد.

— خب؟

— تو که می‌دانی او چه طوری است. گفت وگو با پدرم کار آسانی نیست.

— و زورن؟ او را هم می‌بینی؟

— گه‌گاه، فیلیپ هر سال روز شکرگزاری مرا به نیوجرسی دعوت می‌کند. وقتی شوهر مادرم بود از او خوشم نمی‌آمد، اما کم‌کم نظرم نسبت به او عوض شد. مرگ مامان برایش مصیبت بزرگی بود و وقتی به میزان عشقی که به او داشت پی بردم، دیگر نتوانستم کینه‌ای داشته باشم. حالا با هم دوستی آرام و احترام‌آمیزی داریم. در مورد پملا دختر زورن نیز همین‌طور بود. قبلاً گمان می‌کردم مغرور و بی‌فکر است، یکی از آن‌هایی که می‌خواهند بدانند کدام دانشگاه را تمام کرده‌ای و چه قدر درآمد داری؛ اما ظاهراً او هم با گذشت زمان بهتر شده. حالا سی و پنج شش سال دارد و با شوهر وکیل و دو فرزندش در ورمونت زندگی می‌کند. اگر بخواهی این بار روز شکرگزاری همراه من به نیوجرسی بیایی یقین دارم از دیدنت خوشحال می‌شود.

— باید کمی فکر کنم تام. حالا از بین افراد فامیل فقط تو و راشل را می‌توانم تحمل کنم. دیدن سایرین ممکن است خفهام کند.

— راستی حال دختردایی خویم راشل چه‌طور است؟ یادم رفت

پیرسم.

– آه، مسئله همین است پسرم. فکر می‌کنم حالش خوب باشد. شغل خوب، شوهر مناسب، آپارتمان راحت. اما من و او دو ماه پیش خوف‌مان شد و هنوز آشتی نکرده‌ایم. راستش ممکن است راشل دیگر هرگز نخواهد با من حرف بزند.

– برایت متأسفم، ناتان.

– نه متأسف نباش. فایده‌ای ندارد. ترجیح می‌دهم بگذاری من برای

تو متأسف باشم.

ملکه‌ی بروکلین

روز بعد وقتی من و تام برای صرف ناهار دیدار کردیم، متوجه شدیم که رسم کوچکی را ایجاد می‌کنیم. بی آن‌که به وضوح چیزی گفته باشیم، اگر کار واجبی پیش نمی‌آمد، طوری ترتیب می‌دادیم که روزها با هم ناهار بخوریم. من دو برابر سن او را داشتم و در گذشته مرا دایی نات صدا می‌کرد. خب که چه؟ همان‌طور که اسکار وایلد روزی گفته است، از بیست و پنج سالگی همه‌ی مردم هم‌سن‌اند، از این گذشته شرایط فعلی ما تقریباً مشابه بود. هر دو تنها زندگی می‌کردیم، در زندگی هیچ‌یک از ما زنی نبود و هیچ‌یک دوستان زیادی نداشتیم (من که اصلاً دوستی نداشتم). برای شکستن یک نواختی و ملالِ تنهایی چه چیز بهتر از غذا خوردن با آدمی شبیه به خودم، با یک برادر، یا تامی‌ای که عاقبت پیدایش کرده بودم، یافت می‌شد؟

آن روز نوبت کار مارینا در رستوران بود. به زیبایی یک روز بهاری بود

و جین چسب بدن و بلوز نارنجی به تن داشت. ترکیبی خوشایند که وقتی از روبه‌رو به میز ما نزدیک می‌شد تصویر بالاتنه‌ی خوش‌تراشش را در دل ستودم. در واکنش به خیالات عاشقانه چند شب پیش، با او بیش از حد معمول جدی رفتار می‌کردم، اما خاطره‌ی انعام جانانه‌ی دفعه‌ی قبل پابرجا بود و مارینا وقتی دستور غذا را می‌گرفت پر از لبخند بود. به نظرم فهمیده بود که دل مرا برای همیشه ریوده است. این‌که با هم چه گفتیم را اصلاً به خاطر ندارم، اما انگار وقتی مارینا به سوی آشپزخانه بازگشت لبخند احمقانه‌ای زد، زیرا تام گفت به نظر ناخوش می‌آیم و پرسید چه شده. گفتم حال خوب است و بعد بلافاصله به خاطرخواهی یک طرفه‌ام اعتراف کردم. گفتم: «حاضرم همه چیزم را به پای این زن بریزم، ولی می‌دانم که بیهوده است. او شوهر دارد و از این گذشته صددرصد کاتولیک است. با وجود این به من مجال خیالبافی می‌دهد.»

انتظار داشتم تام به ریشم بخندد، اما او چنین نکرد. با حالتی کاملاً جدی دستش را از روی میز پیش آورد، دستم را لمس کرد و گفت: «احساست را درک می‌کنم، ناتان. گرفتاری سختی است.»

حالا نوبت تام بود که اعتراف کند. به خواهر زاده‌ام گوش دادم که گفت او نیز عاشق زنی دست‌نیافتنی است.

او م.ج.د نام داشت که مخفف مادر جوان دلنشین بود و نه تنها تام تا آن وقت با او کلامی سخن نگفته بود، بلکه حتی نامش را نمی‌دانست. زن در ساختمان سنگی قهوه‌ای‌رنگ، ما بین آپارتمان تام و محل کارش زندگی می‌کرد و تام هر روز صبح وقتی برای صرف صبحانه بیرون

می‌رفت، م.ج.د را می‌دید که روی پله‌های جلو در ساختمان همراه با دو فرزندش نشسته در انتظار رسیدن اتوبوس زردرنگ مدرسه است. تام می‌گفت با موهای سیاه بلند و چشمان سبز درخشانش فوق‌العاده زیباست، اما آنچه بیش‌تر او را برمی‌انگیخت عاطفه‌ای بود که هنگام در آغوش گرفتن و نوازش کودکش نشان می‌داد. تام هرگز ندیده بود که مهر مادری چنین ساده و گویا بیان شود و با ملاحظت و لذتی آشکار همراه باشد. تقریباً هر روز م.ج.د آنجا میان دو فرزندش می‌نشست، بازوها را دور گردن‌شان حلقه می‌کرد و در حالی که خود را به او می‌چسباندند، هر یک را به نوبه‌ی خود می‌بوسید و نوازش می‌کرد یا این‌که هر کدام را روی زانویش می‌رقصاند و دایره‌ای جادویی از بوسه، آواز و خنده را می‌گرداند. تام افزود: «تا آن‌جا که می‌توانم آهسته عبور می‌کنم. چنین نمایشی را باید سیر تماشا کرد و معمولاً تظاهر به انداختن چیزی می‌کنم یا این‌که برای روشن کردن سیگار می‌ایستم - هر کار، برای این‌که لذت تماشا چند لحظه بیش‌تر ادامه یابد. ناتان او آن‌قدر زیباست که چند لحظه دیدنش همراه با بچه‌ها باعث می‌شود بار دیگر نسبت به بشریت خوش‌بین شوم. می‌دانم مسخره است اما دست کم روزی بیست بار به یاد او می‌افتم.»

واکنش‌م را برای خودم نگه داشتم، اما از این وضع اصلاً خوشم نیامد. تام تازه به سی سالگی رسیده بود، در عتفوان جوانی و اوج مردانگی بود، با وجود این آن‌چه را که به جست و جوی عشق و زن مربوط می‌شد ترک کرده بود. شش ماه پیش از ترک آن آرپور، با دوست دخترش لیندا به هم

زده بود و از آن پس چنان بدشانی آورده بود که رفته‌رفته خود را از صحنه‌ی روابط پس کشیده بود. دو روز پیش نزد من اعتراف کرده بود که بیش از یک سال است که با دختری بیرون نرفته؛ معنی‌اش این بود که از آن پس پرستش ساکت م.ج.د، کل زندگی عاشقانه‌اش را در برمی‌گرفت. به نظرم تأسف آور بود. این پسر نیازمند بازافتن اعتماد به نفس بود و باید بار دیگر تلاش می‌کرد و باید از این‌که شب‌هایش را به رؤیایپروری درباره‌ی مادری خوشبخت و ایده‌آل بگذراند دست برمی‌داشت. هرچند وضع خودم بهتر نبود، اما دست‌کم نام زن رؤیاهایم را می‌دانستم و هر بار که به کازمیک دینر می‌رفتم و سر میز همیشگی می‌نشستم، می‌توانستم با او صحبت کنم. برای پس‌مانده‌ی پیری مثل من کافی بود. قبلاً رقاصی و خوشگذرانی‌ام را کرده بودم و حالا هرچه بر سرم می‌آمد، برایم بی‌تفاوت بود. اگر فرصتی پیش می‌آمد که تیر تازه‌ای در چله بگذارم دریغ نمی‌کردم، اما برایم مسئله‌ی مرگ و زندگی نبود. برای تام همه چیز به این بستگی داشت که بتواند بار دیگر وارد بازی شود. اگر جسارتش را نداشت در تیرگی جهنم کوچک شخصی‌اش باقی می‌ماند و در طول سال‌ها رفته‌رفته تلخکام می‌شد و آهسته‌آهسته به آدمی تبدیل می‌شد که هرگز قرار نبود بشود.

گفتم: «دلم می‌خواهد این موجود را با چشم خودم ببینم. تو از او طوری حرف می‌زنی که انگار شبیحی آن جهانی است.»

– هر وقت بخواهی می‌برمت ناتان. یک روز صبح ساعت یک ربع به هشت به خانه‌ام بیا تا به اتفاق از جلو منزلش رد بشویم. سرخورده

نمی شوی، قول می دهم.

و چنین بود که روز بعد پس از این که صبح زود دیدار کردیم، به اتفاق در خیابان موردعلاقه‌ی تام در بروکلین شروع به قدم زدن کردیم. وقتی از "نیروی میخکوب‌کننده"ی مادر جوان دلنشین سخن می‌گفت گمان می‌کردم مبالغه می‌کند، ولی معلوم شد اشتباه می‌کردم. این زن واقعاً دلنشین و نمونه‌ای از زیبایی فرشتگان بود، و دیدن او که روی پله‌های جلوی در خانه‌اش نشسته، بازوان را گرد دو کودکش حلقه کرده بود کافی بود که دل پیرمرد بدخلفی مثل مرا بلرزاند. من و تام در آن سوی خیابان با احتیاط پشت منبع آبی ایستاده بودیم و آن‌چه در مورد معشوق خواهر زاده‌ام مرا تحت تأثیر قرار داد آزادی کامل حرکاتش بود، رهایی ناخودآگاهی که مجال می‌داد لحظه‌ها را کاملاً، در زمان حالی دائمی زندگی کند: حالی که مدام پیش می‌رفت. در نگاه اول به او می‌سال دادم، اما حالت سبک و بی‌تظاهر دختران جوان را داشت، و دیدن این‌که زنی چنین زیبا با شلوار سالویتی سفید و بلوز فلانل چهارخانه در خیابان ظاهر شده بود، به آدم آرامش می‌داد. با خود گفتم این نشانه‌ی اعتماد به نفس و بی‌تفاوتی نسبت به نظر دیگران است، کیفیتی که ویژه‌ی روان‌های بسیار آرام و پابرجاست. اگرچه حاضر نبودم از خاطرخواهی مخفیانه‌ام نسبت به مارینا گونزالس دست بردارم، اما با توجه به معیارهای عینی زیبایی زنانه، می‌دانستم که مارینا انگشت کوچک م.ج.د نمی‌شود.

به تام گفتم: «شرط می‌بندم هترمند باشید.»

تام پرسید: «چه باعث می‌شود این‌طور فکر کنی؟»

– شلوار مدل سالویت. نقاش‌ها معمولاً سالویت می‌پوشند. چیف که
گالری هری تعطیل شده، اگر نه می‌شد برایش نمایشگاهی ترتیب داد.
– شاید هم دوباره باردار باشد. یکی دو بار او را همراه شوهرش دیدم.
مردی بلندقد و مو بور با شانه‌های پهن و ریش‌بزی. با او هم مثل بچه‌ها با
محبت رفتار می‌کند.
– شاید هر دو باشد.

– هر دو؟

– هم نقاش باشد و هم باردار. یک نقاش باردار که پوشیدن سالویت از
دو نظر برایش مناسب است. اما به باریکی هیکلش نگاه کن. هر چه به
شکمش نگاه می‌کنم اثری از برآمدگی نمی‌بینم.
– برای همین سالویت پوشیده. آن قدر گشاد است که ناحیه‌ی شکم را
پنهان می‌کند.

در حالی که من و تام درباره‌ی معنی پوشیدن سالویت نظریه صادر
می‌کردیم، اتوبوس مدرسه در آن سوی خیابان در برابر منزلش توقف کرد
و م.ج.د و بچه‌ها از نظر پنهان شدند. دیدم نباید یک لحظه را از دست
بدهم. تا چند لحظه‌ی دیگر اتوبوس حرکت می‌کرد و م.ج.د به سوی
خانه‌اش روانه می‌شد. خیال نداشتم بار دیگر زاغ سیاه این زن را چوب
بزنم (کارهایی هست که نمی‌شود انجام داد) و اگر این تنها فرصت من
بود، باید فوراً دست به کار می‌شدم. به نام سلامت فکری خواهرزاده‌ی
خرفتم که بیمار عشق بود، باید جادویی را که او را در میان گرفته بود در
هم می‌شکستم، معشوقش را از رمز و راز بیرون می‌کشیدم و به آنچه بود

تبدیل می‌کردم: زن خانه‌دار بروکلینی، شوهردار، خوشبخت با دو بچه و احتمالاً بچه‌ی سوم در راه. نه الهه‌ای دسترسی ناپذیر، بلکه زنی با گوشت و استخوان که مثل هر آدم دیگری می‌خورد و می‌خواید.

با توجه به شرایط، چاره‌ای نداشتم. آن‌قدر فرصت داشتم که به آن طرف خیابان بروم و با او صحبت کنم. نه این‌که چند کلمه رد و بدل کنم، بلکه گفت و گو را چنان به درازا بکشانم که آخرش بتوانم به تام اشاره کنم که به این سوی خیابان بیاید و به ما بپیوندد. دست کم می‌خواستم با او دست بدهد، او را لمس کند، تا این‌که عاقبت این فکر در کله‌ی پوکش فرو برود که آن زن موجودی لمس‌پذیر بود، نه الهه‌ای که در ابرهای تخیلش به سر می‌برد. این بود که ناگهان با جسارت تمام، بی آن‌که بدانم چه می‌خواهم بگیرم، شروع کردم. وقتی به آن طرف خیابان رسیدم، اتوبوس به راه افتاد و م.ج.د را دیدم که در گوشه‌ای درست در برابرم ایستاده بود و برای بچه‌های عزیزش بوسه می‌فرستاد، در حالی که آن‌ها سرجای‌شان نشسته و جزو گروه بیست سی نفری کودکان پرهیاو شده بودند. فوراً اطمینان‌بخش‌ترین و صمیمانه‌ترین لبخند مخصوص فروشندگان سیار را بر لب نشاندم، گامی به سویش برداشتم و گفتم: «بیخشید، می‌توانم از شما سؤالی بپرسم؟»

گفت: «سؤال؟» انگار اندکی گیج شده بود یا از دیدن مردی در جایی که لحظه‌ای پیش اتوبوسی ایستاده بود، شگفت‌زده بود. ادامه دادم: «تازه به این محله اسباب‌کشی کرده‌ام و به دنبال فروشگاه رنگ‌فروشی می‌گردم. وقتی شما را در این سالویت دیدم، فکر کردم شاید نقاش باشید.»

این بود که مزاحم‌تان شدم.»

م.ج.د. لبخند زد. نمی‌دانم به این خاطر بود که حرفم را باور نداشت یا این‌که ناشی‌گری مرا در گشودن باب آشنایی مضحک می‌یافت، ولی با مشاهده‌ی چهره و چروک‌های ریز پیرامون چشمانش فهمیدم که سنش اندکی بیش از آن بود که گمان می‌کردم. انگار سی و چهار پنج سالی داشت - که البته فرقی نمی‌کرد و از شادابی‌اش نمی‌کاست. تا این‌جا فقط واژه‌ای گفته بود - سؤال؟ - و در این چند سیلاب کوتاه، لحن و آهنگ خاص اهالی بروکلین به گوشم خورده بود. لهجه‌ای که به آسانی تشخیص‌پذیر است و مردم سایر نقاط آن را مسخره می‌کنند، در حالی‌که به نظر من انسانی‌ترین و گرم‌ترین لحن مردم آمریکا است. با شنیدن این لهجه، پیچ و مهره‌ی مغزم به کار افتاد و وقتی م.ج.د. بار دیگر مرا مخاطب قرار داد، داستان زندگی‌اش را در عالم خیال به هم بافته بودم. با خود می‌گفتم این‌جا به دنیا آمده و بزرگ شده، شاید در همین خانه‌ای که در مقابلش ایستاده‌ایم. حتماً پدر و مادرش از طبقه‌ی کارگرند، زیرا پورژواها از دهه‌ی ۱۹۷۰ شروع به سکونت در بروکلین کردند. به این معنی که هنگام تولدش (نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۶۰)، هنوز فقیرترین و فرسوده بود و مهاجران بی‌پول و خانواده‌های کارگر در آن زندگی می‌کردند (مانند بروکلین کودکی من)، و ساختمان سنگی قهوه‌ای رنگ سه طبقه‌ای که کنارش ایستاده بودیم و حالا دست‌کم هشتصد نهصد هزار دلار می‌ارزید را به بهای ناچیزی خریده بودند. در یکی از مدارس محل تحصیل کرده، وقتی به دانشگاه می‌رفته همین‌جا سکونت داشته، چند بار عاشق شده، قلب‌ها شکسته و عاقبت

شوهر کرده و پس از مرگ پدر و مادرش خانه‌ی کودکی‌اش را به ارث برده. اگر کاملاً این‌طور نبود، چیزی شبیه به این بود. م.ج.د. بیش از آن در این محیط آسوده به نظر می‌رسید که زمانی با آن بیگانه باشد و آن‌قدر راحت بود که نمی‌توانست از جای دیگری آمده باشد. این‌جا جایگاهش بود و چنان بر این قسمت شهر حکم می‌راند که گویی از نخستین لحظه‌ی زندگی سرزمینش بوده است.

پرسید: «همیشه قضاوت‌تان درباره آدم‌ها از طرز لباس پوشیدن‌شان است؟»

گفتم: «قضاوت نکردم، فقط حدس زدم. شاید احمقانه باشد، اما اگر شما نه نقاش باشید، نه مجسمه‌ساز و نه هنرمند در زمینه‌ای دیگر، اولین یار است که در مورد کسی اشتباه می‌کنم. این تخصص من است. آدم‌ها را تماشا می‌کنم و حدس می‌زنم که هستند.»

لبخندش پررنگ‌تر شد و خندید. حتماً از خود می‌پرسید این آدم عجیب کیست و چرا با من این‌طور صحبت می‌کند؟ فکر کردم وقتش رسیده که خود را معرفی کنم. گفتم: «راستی اسم من ناتان است. ناتان گلس.»

— روزیخیر ناتان. من نانسی مازوچلی هستم و هنرمند نیستم.

— راستی؟

— جواهر می‌سازم.

— دارید جر می‌زید. البته که هنرند هستید.

— معمولاً می‌گویند صنعتگر.

— گمان می‌کنم به کیفیت کار بستگی دارد. جواهراتی را که می‌سازید می‌فروشید؟

— البته. کارگاه کوچکی دارم.

— مغازه‌تان در این محله است؟

— مغازه ندارم، اما چند بوتیک در خیابان هفتم کارهای مرا می‌فروشند. این‌جا در خانه‌ام هم آن‌ها را می‌فروشم.

— خوب، پس این‌طور. خیلی وقت است این‌جا زندگی می‌کنید؟

— تمام عمر. این‌جا به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام.

— پس صد درصد اهل پارک اسلوپ هستید.

— بله. از جان و دل.

همین بود، اعترافات کامل. احسنت به کار شرلوک هلمز! بار دیگر چنان از توانایی نتیجه‌گیری‌های منطقی خود شگفت‌زده بودم که دلم می‌خواست به دو قسمت تقسیم می‌شدم و خودم از خودم قدردانی می‌کردم. می‌دانم که به نظر مغرور می‌آیم، اما مگر موفقیتی به این بزرگی زیاد پیش می‌آید؟ جمله‌ی آخرش نشان می‌داد که انگشت روی حقیقت گذاشته بودم. اگر واتسون این‌جا بود حتماً سری تکان می‌داد و زیر لب زمزمه می‌کرد.

در این مدت تام همان‌طور آن‌طرف خیابان ایستاده بود. با خود گفتم وقتش رسیده که صدایش بزنم تا در صحبت شرکت کند. در حالی که به او اشاره می‌کردم بیاید، به م.ج. د گفتم که او خواهرزاده‌ام است و در انبار

۱. فهرمان رمان‌های پلیسی آرتور کانن دوئل که دکتر واتسون دستیارش بود - م.

برایتمن در قسمت کتاب‌های نادر و خطی کار می‌کند.

نانسی گفت: «من هری را می‌شناسم. پیش از ازدواج یک تابستان برایش کار می‌کردم. آدم فوق‌العاده‌ای است.»

— همین‌طور است. نظیر این‌طور آدم‌ها دیگر پیدا نمی‌شود.

می‌دانستم تام از این‌که او را ناخواسته وارد این وضعیت کرده بودم خشمگین است، ولی آمد، سرخ از شرم، با سری پایین انداخته، مثل سگی که به صاحبش نزدیک می‌شود تا کتک بخورد. ناگهان از وضعی که برایش پیش آورده بودم پشیمان شدم، اما دیگر برای عذر خواستن دیر بود. به پیشوازش رفتم و او را به ملکه‌ی بروکلین معرفی کردم، در حالی‌که در دل به روح خواهرم قسم می‌خوردم که از آن پس هرگز در کار دیگران دخالت نکنم.

گفتم: «تام، نانسی مازوجلی را معرفی می‌کنم... درباره‌ی مغازه‌هایی که ابزار و آلات نقاشی می‌فروشد صحبت می‌کردیم که موضوع به ساختن جواهر کشید. باورت می‌شود که نانسی همیشه در همین خانه زندگی کرده؟»

تام که جرئت نمی‌کرد چشم از زمین بردارد، دست دراز کرد، دست نانسی را فشرد و زیر لب گفت: «از آشنایی‌تان خوشوقتم.»

نانسی با خوشرویی گفت: «ناتان گفت شما برای هری برایتمن کار می‌کنید.» نسبت به اتفاق مهمی که افتاده بود بی‌خیال بود. تام عاقبت او را لمس کرده بود، صدایش را شنیده بود و تماس برقرار شده بود، اگرچه معلوم نبود برای شکستن جادو کفایت می‌کرد یا نه، اما از این پس ناچار

بود به نحو دیگری با او برخورد کند. او دیگر نه م.ج.د، بلکه نانسی مازوچلی بود و علی‌رغم زیبایی کم‌نظیرش زنی عادی بود که با ساختن جواهر زندگی‌اش را تأمین می‌کرد.

تام گفت: «بله، از شش ماه پیش آن‌جا هستم و از کارم راضی‌ام.»

گفتم: «نانسی هم در کتابخانه کار می‌کرده، پیش از ازدواج.»

به جای واکنش نشان دادن به این خبر، تام ساعتش را نگاه کرد و گفت باید برود. زنی که می‌پرستید در حالی که هم‌چنان از کار ما چیزی نفهمیده بود، گفت: «از آشنایی‌ات خوشوقتم تام. امیدوارم باز هم هم‌دیگر را ببینیم.»

تام جواب داد: «من هم امیدوارم.» بعد به سوی من چرخید، دستم را فشرد و گفت: «ناهار یادت نره.»

من که ابتدا حیرت‌زده بودم، گفتم: «یادم نمی‌ره.» انگار کم‌تر از آنچه تصور می‌کردم آزرده بود. «همان ساعت، همان‌جا.»
و با گام‌های سنگین و آهسته‌اش رفته‌رفته دور شد.
به محض این‌که به قدر کافی دور شد، نانسی گفت: «مثل این‌که خیلی خجالتی است، نه؟»

— بله، تام بسیار خجالتی است. اما جوان خوب و یاکی است. از او بهتر در کره‌ی زمین پیدا نمی‌شود.

م.ج.د لبخند زد. «می‌خواهید نام یکی از مغازه‌هایی که جواهرات مرا می‌فروشد به شما بدهم؟»

— بله، با کمال میل. اما بیش‌تر دوست دارم همین‌جا نگاهی به آن‌ها

بیندازم. سالروز تولد دخترم نزدیک است و هنوز برایش هدیه نخریده‌ام. شاید شما بتوانید در انتخاب کمکم کنید. - شاید. بهتر است برویم ببینیم.

از حماقت آدم‌ها

آخر گردنبندی به بهای صد و شصت دلار خریدم (با سی دلار تخفیف، چون نقداً پرداخت کردم). شیئی زیبا و ظریف بود دارای قطعات کوچک توپاز، سنگ‌هایی به رنگ قرمز تیره و تکه‌های شیشه که بر زنجیر باریک طلایی آویخته بود و یقین داشتم در گردن کشیده‌ی راشل جلوه‌ی چشمگیری خواهد داشت. در مورد سالروز تولدش دروغ گفته بودم - هنوز سه ماه به تاریخ تولدش باقی بود - اما فکر می‌کردم بعد از نامه‌ای که روز سه‌شنبه نوشته بودم، بهتر بود هدیه‌ای نیز برای ایجاد صلح می‌فرستادم. وقتی هیچ‌چیز کارساز نیست، باید با ابراز عشق بمبارانش کرد. کارگاه نانسی در طبقه‌ی همکف، در قسمت پشتی منزل قرار داشت. اتاق بزرگی بود که پنجره‌هایش روبه باغ باز می‌شد - باغی که بیش‌تر زمین بازی بود، با الاکلنگی در یک گوشه و سرسره‌ای پلاستیکی در گوشه‌ی دیگر و در میان‌شان مقداری اسباب‌بازی و توپ. در حالی که انگشترها،

گوشواره‌ها و گردنبندهایی را که برای فروش عرضه می‌کرد تماشا می‌کردم، دوستانه از این در و آن در گفت و گو کردیم. از صحبت با او لذت می‌بردم - بسیار راحت، دست و دلباز، گرم و صمیمی بود - اما وقتی فهمیدم به ستاره‌شناسی، نیروی کریستال‌ها و این قبیل خرافات "دین عصر جدید"^۱ سخت معتقد است، پی بردم که بدبختانه از هوش سرشار بهره‌ای ندارد. خب، این‌طور که می‌گویند هیچ بشری کامل نیست؛ حتی م.ج.د، این کمال زیبایی در قالب یک زن. با خود گفتم بدا به حال تام. اگر با او به گفت و گوی جدیدی پردازد، سخت سرخورده خواهد شد. اما از طرفی شاید زیاد هم بد بود.

بعضی از نکات اصلی زندگی‌اش را به حدس و گمان دریافته بودم و می‌خواستم بیشتر بدانم. این بود که به پرسیدن ادامه دادم - بی آن‌که اصرار کنم از فرصت‌هایی که پیش می‌آمد استفاده می‌کردم و می‌کوشیدم در نهایت ظرافت رفتار کنم. نتیجه‌ها یک‌نواخت نبودند. اگرچه در مورد تحصیل درست حدس زده بودم (مدرسه‌ی ابتدایی شماره‌ی ۳۲۱، دبیرستان میدوود، دو سال دانشگاه در بروکلین. بعد تحصیل را رها کرده بود تا بازیگری را بیازماید، ولی به جایی نرسیده بود)، اما در این باره که خانه را پس از مرگ والدینش به ارث برده بود، اشتباه کرده بودم. اگرچه پدرش درگذشته بود، اما مادرش در قید حیات بود. بزرگ‌ترین اتاق خواب طبقه‌ی آخر از آن مادرش بود که پنجاه و هشت سال داشت، یک‌شنبه‌ها در پراسپکت پارک دوچرخه‌سواری می‌کرد و هنوز در دفتر

۱. جنس نیمه هیپی، نیمه عرفانی که از دهه‌ی ۱۹۸۰ در آمریکا رواج یافت - م.

از حماقت آدم‌ها

وکالتی در منتهن منشی بود. پس باز هم آفرین بر نیوغم، آفرین بر نگاه
خطاناپذیر گلس.

نانسی هفت سال پیش ازدواج کرده بود و شوهرش را جیمی یا جیم
می‌نامید. وقتی پرسیدم نام خانوادگی شوهرش مازوچلی است یا این‌که او
نام فامیلی خودش را نگه داشته، خندید و گفت شوهرش ایرلندی اصیل
است. گفتم: «دست کم حرف اول ایتالیا و ایرلند یکی است.» از شنیدن
این حرف به خنده افتاد و در همان حال گفت که نام مادر و نام خانوادگی
شوهرش هم یکی هستند.

گفتم: «راستی؟ نام‌شان چیست؟»

— جویس.

— جویس؟ یک لحظه ساکت ماندم. گیج و حیران بودم. «می‌خواهید

بگویند همسر مردی هستید که جیمز جویس^۱ نام دارد؟»

— بله. هم‌نام یا نویسنده.

— باور نکردنی است.

— از این بامزه‌تر این است که پدر و مادر جیم چیزی از ادبیات

نمی‌دانستند و هرگز نام جیمز جویس به گوش‌شان نخورده بود. آن‌ها نام
پدر بزرگ مادری‌اشن جیمز مورفی را بر او نهادند.

— خوب، امیدوارم جیمز شما نویسنده نباشد. با داشتن چنین نامی

چاپ آثار کار آسانی نیست.

— همین‌طور است. نه، جیم من چیزی نمی‌نویسد. او صدا ساز است.

۱. نویسنده‌ی مشهور ایرلندی - م.

...بله؟

— صدا ساز.

— معنی اش را اصلاً نمی دانم.

— برای فیلم های سینمایی افکت صوتی می سازد. این کار در پایان فیلم انجام می شود. میکروفن ها همیشه همه چیز را در صحنه نمی گیرند. فرض کنید کارگردان می خواهد صدای پایی روی زمین شنی به گوش برسد، متوجه هستید؟ یا صدای ورق زدن صفحات یک کتاب، یا باز کردن جعبه ی بیسکویت - کار جیمی این است. حرفه ی جالبی است. بسیار دقیق و جذاب است. به دست آوردن افکت مورد نظر خیلی زحمت دارد.

ساعت یک بعد از ظهر وقتی تام را برای صرف ناهار دیدم، همه ی اطلاعاتی را که هنگام وراجی با نانسی به دست آورده بودم، با دقت برایش نقل کردم.

— از این که تو را از خیالبافی محروم می کنم متأسفم، اما بعد از گفت و گوی امروز صبح فکر نمی کنم شما دوتا وجه اشتراکی داشته باشید. بله، دختر دوست داشتی ای است، اما آن بالا خبری نیست تام. اگر دست بالا را بگیری هوش متوسطی دارد. تحصیلات عالی نکرده، نه علاقه ای به کتاب دارد، نه به سیاست. اگر از او نام وزیر امور خارجه را بپرسی، نمی تواند جوابت را بدهد.

— خب که چی؟ تردیدی نیست که من بیش از همه ی آدم های این رستوران کتاب خوانده ام، اما چه نصیب شده؟ روشنفکران کسالت آورند ناتان، آدم را ذله می کنند.

— با این همه باید چیزی را در مورد نانسی به تو اعتراف کنم: جواهرات زیبایی می‌سازد.

دست به جیبم بردم و جعبه‌ی بلند گردنبند را بیرون آوردم. در لحظه‌ای که در آن را باز می‌کردم مارینا سر میز ما رسید و ساندویچ‌ها را آورد. از آن جا که می‌خواستم او را نیز در این واقعه سهیم کنم، جعبه را روبه او نهادم تا ببیند. گردنبند روی توده‌ای از پنبه‌ی سفید جلوه‌گر بود و مارینا که روی آن خم شده بود به زودی رأی خود را صادر کرد و به زبان اسپانیولی گفت: «آه، که لیندا!» چه قدر قشنگ است! تام در سکوت با تکان سر تأیید کرد. حتماً از فکر نانسی عزیزش که با دست‌های آسمانی خود شیء کوچک درخشانی را که پیش رو داشت ساخته بود، احساساتی شده بود.

گردنبند را برداشتم، به طرف مارینا گرفتم و پیشنهاد کردم: «می‌توانید به گردن‌تان ببندازید تا ما بینیم چه طور است.»

ابتدا قصدم همین بود - که گردنبند را برگردنش بینم - اما به محض این که آن را روی پوست قهوه‌ای روشنش قرار داد (در نخستین ناحیه‌ی بالای اولین دکمه‌ی باز بلوز فیروزه‌ای رنگش)، نظرم عوض شد. میل داشتم آن را به او هدیه کنم. می‌توانستم گردنبند دیگری برای راشل بخرم، این یکی چنان برازنده‌ی مارینا بود که انگار از ابتدا به او تعلق داشت. در عین حال اگر گمان می‌کرد که می‌خواهم دلش را به دست آورم (که البته درست بود، اما امیدی نداشتم)، ممکن بود تصور کند که او را در موقعیت دشواری قرار می‌دهم، و هدیه را رد کند.

گفتم: «ته، به نگه داشتت اشکتفا نکنید. آن را به گردن‌تان بیندازید تا بینیم چه طور می‌ایستد.»

در حالی که مارینا به چفت و بست گردنبند در پشت گردنش ور می‌رفت، کوشیدم دلیلی پیدا کنم تا مقاومتش را در هم بشکنم. از خودم در آوردم که: «شنیده‌ام امروز روز تولدتان است، مارینا. درست است یا مرا سرکار گذاشته‌اند؟»

جواب داد: «امروز نیست. هفته‌ی آینده است.»

— این هفته یا هفته‌ی آینده، چه فرقی می‌کند؟ به زودی روز تولدتان فرا می‌رسد و معنی‌اش این است که از حالا به آن نزدیک می‌شوید. از چهره‌تان پیداست.

— من این گردنبند را امروز بی‌دلیل خاصی خریدم. می‌خواستم آن را به کسی هدیه کنم، ولی نمی‌دانستم به کی. حالا که می‌بینم چه قدر به شما می‌آید، می‌خواهم مال شما باشد. نزدیک شدن روز تولد نیرویی است که آدم‌ها را وادار به رفتار عجیب و غریب می‌کند. وقتی آن را خریدم نمی‌دانستم، اما آن را برای شما خریده بودم.

ابتدا به نظر خوشحال آمد و خیال کردم مشکلی نخواهم داشت. از چشمان قهوه‌ای و نگاه زنده‌اش می‌خواندم که مایل بود گردنبند را نگه دارد و از نشانه‌ی تحسین من خرسند بود؛ ولی وقتی شادی نخستین فرو نشست، کمی فکر کرد و هاله‌ی تردید و سردرگمی را در همان چشمان قهوه‌ای رنگ دیدم. گفتم: «شما آدم فوق‌العاده‌ای هستید آقای گل‌س و من واقعاً از شما ممنونم. اما نمی‌توانم هدیه‌تان را قبول کنم. شما مشتری

رستوران هستید.»

— نگران نباشید. اگر بخواهم به پیشخدمت موردعلاقه‌ام هدیه‌ای بدهم، چه کسی می‌تواند مانع شود؟ من مرد پیری هستم و آدم‌های پیر حق دارند هر چه می‌خواهند بکنند.

گفت: «شما روبرو را نمی‌شناسید. خیلی حسود است. خوشش نمی‌آید چیزی را از مرد دیگری قبول کنم.»

— من که مرد نیستم. فقط یک دوست هستم که مایلم شما را خوشحال کنم.

در این لحظه عاقبت تام هم وارد بحث شد. گفت: «یقین دارم که ناتان قصد بدی ندارد. شما که او را می‌شناسید، ماریتا. دیوانه‌ی راحتی است، مدام از این بازی‌ها در می‌آورد.»

ماریتا گفت: «بله، او دیوانه است. اما بسیار مهربان هم هست. مسئله این است که نمی‌خواهم مشکلی پیش بیاید. خودتان که می‌دانید، یک اتفاق باعث اتفاقات دیگری می‌شود و دست آخر، بوم.»

تام گفت: «بوم؟»

ماریتا تکرار کرد: «بله، بوم، و از من نخواهید معنی‌اش را توضیح

دهم.»

من که ناگهان دریافته بودم از دواج ماریتا چنان‌که گمان می‌کردم با صلح و صفا همراه نیست، گفتم: «خب، من راه‌حلی پیشنهاد می‌کنم. ماریتا می‌تواند گردنبند را نگه دارد، اما آن را به خانه نبرد. می‌تواند آن را سرکار به خود بیاویزد و شب‌ها در کشوی پیشخان بگذارد. من و تام هر روز

می‌آیسم و زیبایی گردنبد را تحسین می‌کنیم و روبرتو هرگز از آن باخبر نخواهد شد.

این پیشنهاد چنان عجیب و زیرکانه و با فریبکاری همراه بود که تام و مارینا به اتفاق زدند زیر خنده.

مارینا گفت: «شما واقعاً حقه‌باز کهنه‌کاری هستید، ناتان.»

— آن قدرها هم کهنه‌کار نیستم.

— اگر یک وقت دچار فراموشی شوم و با گردنبد به خانه بروم چه

می‌شود؟ اگر شبی آن را از گردنم باز نکنم؟

— هرگز این کار را نمی‌کنید، زیرا زرنگ‌تر از آن هستید.

و چنین بود که آن هدیه‌ی تولد را به مارینا لوئیزا سانچز گونزالس

جوان و ساده‌دل تحمیل کردم و در مقابل بوسه‌ای گرفتم، بوسه‌ای چنان

لطیف و طولانی برگونه‌ام که تا آخرین روز زندگی از یاد نخواهم برد. این

است جایزه‌ای که به مردان احمق تعلق می‌گیرد. و من چه هستم به جز یک

احمق، احمقی ابله؟ محض تشکر بوسه و لب‌بندی درخشان گرفتم و

چیزی که پیش‌بینی نکرده بودم. چیزی که دردسر نام داشت و وقتی در

داستان به جایی برسم که آقای دردسر را ملاقات کنم، کل ماجرا را شرح

خواهم داد.

ولی حالا فقط جمعه بعد از ظهر است و باید به چیزهای فوری‌تر

پردازیم. تعطیلات آخر هفته آغاز می‌شود و کم‌تر از سی ساعت پس از

خروج از کازمیک دینر، من و تام همراه با هری برایتمن در رستوران

دیگری شام می‌خوریم و درباره‌ی رازهای جهان بحث می‌کنیم.

شب پر خوری

شنبه شب. ۲۷ مه ۲۰۰۰. رستورانی فرانسوی در خیابان اسمیت در بروکلین. سه مرد سر میزگردی در انتهای سالن در سمت چپ نشسته‌اند. هری برایمن (دانکل سابق)، تام وود و ناتان گلس. تازه به پیشخدمت سفارش غذا داده‌اند (سه پیش غذای متفاوت، سه خوراک اصلی متفاوت). طرح صحنه چنین بود. به محض این‌که سر صحبت باز شود، توضیحات مربوط به کارگردانی به کم‌ترین مقدار محدود خواهد شد. نویسنده بر این باور است که فقط سخنان با پرسوناژ بالا در روایت دارای اهمیت است. به این خاطر نه شرح لباس‌هایی را که پوشیده‌اند خواهیم داشت، نه غذاهایی که می‌خورند، نه وقفه هنگامی که یکی از آن‌ها میز را ترک می‌کند تا به دست شویی برود، نه رسیدن پیشخدمت و نه جام شراب سرخی که ناتان بر اثر بی‌مبالاتی روی شلوارش می‌ریزد.

تام گفت: «من از نجات جهان حرف نمی‌زنم. الان در شرایطی هستم

که فقط می‌خواهم خودم را نجات بدهم، و بعضی از آن‌هایی که دوست دارم. مثل تو ناتان و تو هم هری.»

هری گفت: «چرا این قدر گرفته‌ای جوان؟ داری بهترین شامی را می‌خوری که در چند سال اخیر گیت آمده، جوان‌ترین فرد سر میز هم‌تی و تا آن‌جا که می‌دانم هنوز به بیماری مهلکی مبتلا نشده‌ای. ناتان را می‌بینی؟ سرطان ریه گرفت در حالی که هرگز در عمرش سیگار نکشیده بود. من هم دو بار سگته‌ی قلبی کرده‌ام. ولی از ما گله و شکایتی می‌شنوی؟ ما خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا هستیم.»

تام: «قبول ندارم. شما هم به اندازه‌ای احساس بدبختی می‌کنید.»

ناتان: «هری درست می‌گوید، تام. اوضاع آن‌قدرها هم بد نیست.»

تام: «این‌طور نیست. اوضاع بسیار هم بد است، شاید از بد هم بدتر است.»

هری: «لطفاً توضیح بده. منظور از "اوضاع" چیست؟ من دیگر نمی‌دانم داریم درباره‌ی چه صحبت می‌کنیم.»

تام: «از دنیا حرف می‌زنیم. از حفرة‌ی درشت سیاهی که اسمش را گذاشته‌ایم دنیا.»

هری: «آه، دنیا. خب معلوم است. باید بر زبان آورد؟ دنیا بوی گند می‌دهد. این را همه می‌دانند. اما تا آن‌جا که می‌توانیم در تلاشیم که از آن دوری کنیم، غیر از این است؟»

تام: «نه، تا خرخره در آن فرو رفته‌ایم؛ چه بخواهیم، چه نخواهیم. از همه طرف ما را احاطه کرده و هر بار که سر بالا می‌کنم تا آن را بنگرم، از

نفرت لبریز می شوم. از غم و نفرت. می شد خیال کرد که جنگ جهانی دوم تکلیف همه چیز را یک سره کرده، دست کم برای یکی دو قرن. اما همه به خورد و خمیر کردن هم دیگر ادامه می دهند، مگر نه؟ همه مثل همیشه از یکدیگر نفرت دارند.»

ناتان: «خب، حالا معلوم شد از چه حرف می زند. از سیاست.»
تام: «سیاست و چیزهای دیگر. اقتصاد، حرص و آز، و این که این مملکت دارد به جای تحمل ناپذیری تبدیل می شود. دیوانه های افراطی راست مسیحی. میلیونر دانت کام. تله گلف. تله بی خیال. تله تهوع. موفقیت سرمایه داری بی آن که هیچ چیز جلودارش باشد. و ما خودمان، چه قدر از خود متشکریم؛ در حالی که نیمی از مردم دنیا از گرسنگی در حال مرگند، حاضر نیستیم انگشت کوچک مان را برای کمک به آنها بلند کنیم. دیگر نمی توانم تحمل کنم آقایان، می خواهم راهم را بکشم و بروم.»

هری: «بروی؟ کجا بروی؟ به کره ی ژوپتر؟ به پلوتون؟ به کره ای در کهکشانی دیگر؟ بیچاره تام، تک و تنها، مثل شازده کوچولو روی سنگش در وسط فضا.»

تام: «تو به من بگو کجا بروم هری. برای شنیدن هر پیشنهادی حاضرم.»

ناتان: «جایی که بتوانی بر اساس وجدانت در آن زندگی کنی. منظورت همین است، نه؟ گردشی دوباره در "بهشت خیالی". اما برای این کار باید آماده باشی از زندگی در جامعه چشم بیوشی. این چیزی بود که مدت ها پیش به من گفتی، اما به نظرم واژه ی "جرئت" را هم به کار بردی. جرئت

را داری تام؟ آیا یکی از ما جرئت چنین کاری را دارد؟»

تام: «هنوز به یاد آن مقاله‌ی قدیمی هستی؟»

ناتان: «به نظرم خیلی عالی بود.»

تام: «وقتی آن را نوشتم دانشجویی هیچ‌کاره بودم. دانش زیادی نداشتم اما حتماً از حالا زرنگ‌تر بودم.»

هری: «درباره‌ی چه بود؟»

ناتان: «درباره‌ی پناهگاه درونی، هری. جایی که وقتی تحمل دنیای واقعی ناممکن می‌شود به آن پناه می‌بری.»

هری: «راستی؟ من قبلاً آن را داشتم. خیال می‌کردم همه دارند.»

تام: «نه، لزوماً چنین نیست. نیاز به نیروی تخیل دارد، چیزی که در آدم‌ها شایع نیست.»

هری: «(با چشمان بسته و انگشت سبابه روی شقیقه) حالا همه چیز یادم آمد. هتل اگزیستانس. هنوز ده سالم تمام نشده بود، ولی لحظه‌ای را که این ایده به ذهنم رسید و برایش نامی یافتم هنوز به خاطر دارم. یک روز یک‌شنبه بعدازظهر در زمان جنگ بود. رادیو روشن بود و من در اتاق نشیمن خانه‌مان در بوفالو نشسته بودم و در مجله‌ی لایف تصاویر سربازان آمریکایی را در فرانسه تماشا می‌کردم. تا آن زمان پا به هتلی نگذاشته بودم، اما وقتی با مادرم به شهر می‌رفتم آن‌ها را از بیرون دیده بودم و می‌دانستم که هتل جای خاصی است، دژی که می‌توان در آن از کثافت و بدبختی زندگی روزمره در امان ماند. از مردان یونیفورم‌پوشی که در مقابل رمینگتون آرمز می‌ایستادند خوشم می‌آمد، یونیفورم‌شان آبی و

زیبا بود. از دیدن برق در بزرگی هتل اکسلسیور لذت می‌بردم. لوستر عظیمی را که از سقف هتل ریتز آویخته بود می‌پرستیدم. تصور می‌کردم تنها علت وجود هتل‌ها تأمین خوشبختی و راحتی مشتریان است و به محض امضای دفتر و هدایت شدن به اتاق، کافی بود آدم هر چه می‌خواهد دستور بدهد و آن‌ها برایش فراهم می‌کردند. هتل جهان‌بهتری را نوید می‌داد، مکانی که فقط یک مکان نبود، بلکه فرصت و شانس بود که امکان زیستن درون رؤیاها را می‌داد.»

ناتان: «این ایده‌ی هتل را توضیح می‌دهد. نام آگریستانس را از کجا پیدا کردی؟»

هری: «همان یک‌شنبه بعد از ظهر آن را از رادیو شنیدم. برنامه را نیمه‌کاره گوش می‌دادم، ولی شنیدم که کسی از آگریستانس انسان، وجود انسان، صحبت می‌کرد و از این واژه خوشم آمد. صدای رادیو می‌گفت: «قوانین وجود و خطراتی که باید در طول زندگی با آن روبه‌رو شویم.» انگار آگریستانس (وجود) از زندگی بزرگ‌تر بود. آگریستانس زندگی همه‌ی آدم‌ها با هم بود، و اگر چه در بوفالو در ایالت نیویورک به سر برده و هرگز به بیش از ده مایلی خانه‌تان پا نگذاشته باشید، شما نیز بخشی از پازل هستید، بله، شما هم. اگر زندگی‌تان کوچک بود، اهمیتی نداشت. آنچه بر سر شما می‌آمد به همان اندازه اهمیت داشت که برای هر کس دیگری.»

تام: «هنوز متوجه منظورت نشده‌ام. جایی به اسم هتل آگریستانس را اختراع کرده‌ای، اما کجاست و به چه درد می‌خورد؟»

هری: «به چه دردی می خورد؟ در واقع به هیچ درد. آن یک پناهگاه بود، دنیایی که می توانستم در عالم خیال در آن بگردم. مگر دریاره‌ی فرار صحبت نمی کنیم؟»

ناتان: «و این هری ده ساله به کجا می گریخت؟»

هری: «این سؤال پیچیده‌ای است. در واقع هتل اگزستانس دو تا بود. اولی همان بود که آن بعد از ظهر یک‌شنبه در زمان جنگ از خودم ساختم و دومی که وقتی به دبیرستان رفتم، کارآمد شد. دریاره‌ی اولی باید بگویم که متأسفانه کودکانه و احساساتی بود. در این هنگام پسر کوچکی بودم و همه‌جا را جنگ فرا گرفته بود، همه مدام دریاره‌اش صحبت می کردند. سنم کم‌تر از آن بود که بتوانم بجنگم، اما مثل بسیاری از پسرها آرزو داشتم سرباز شوم. آه، که موجودات میرا چه قدر یوچ‌اند و چرنیدیات می‌یافتند. این بود که جایی را به اسم هتل اگزستانس مجسم کردم و به زودی آن را به پناهگاهی برای بچه‌های گمشده تبدیل کردم. البته منظورم بچه‌های اروپایی است. پدران‌شان در میدان‌های جنگ کشته شده و مادران‌شان زیر آوار کلیساها یا بناهای تخریب‌شده مانده بودند و آن‌ها در سرمای زمستان وسط شهرهای بمباران‌شده و ساختمان‌های فرو ریخته سرگردان بودند. در میان زباله‌ها یا در جنگل به دنبال خوردنی می‌گشتند، بچه‌های تنها یا دوتایی، بچه‌ها در گروه‌های چهار، شش یا ده نفری، با پاهایی که به جای کفش در پارچه پیچیده شده بود، چهره‌های تکیده و خاکی. آن‌ها در دنیایی بدون بزرگسال زندگی می‌کردند و من که بی‌اندازه دل‌رحم و انسان‌دوست بودم، به ناجی آن‌ها تبدیل شدم. کار من و هدفم

در زندگی این بود و هر روز تا پایان جنگ با چتر نجات در یکی از شهرهای مخروبه‌ی اروپا فرود می‌آمدم تا پسران و دختران گرسنه را نجات دهم. از سواحل آتش‌گرفته می‌گذشتم، دریاچه‌های نزدیک به انفجار را با شنا طی می‌کردم، به کمک مسلسل در انبارهای زیرزمینی و مرطوب شب راه می‌گشودم و هر بار که به کودک یتیمی برمی‌خوردم دستش را می‌گرفتم و او را به هتل اگزستانس هدایت می‌کردم. در هر کشوری بودم مهم نبود. بلژیک یا فرانسه، لهستان یا ایتالیا، هلند یا دانمارک - هتل همواره نزدیک بود و همیشه موفق می‌شدم پیش از غروب کودک را به آنجا برسانم، ولی پس از پر کردن فرم‌های پذیرش آنجا را ترک می‌کردم. اداره‌ی هتل کار من نبود - وظیفه‌ام فقط یافتن کودکان و سپردن‌شان به آنجا بود. در هر حال قهرمانان از استراحت محروم‌اند، نه؟ حق ندارند در رختخواب‌های گرم و نرم با لحاف پر و سه بالش بخوابند، فرصت ندارند در آشپزخانه‌ی هتل بنشینند و آن خوراک خوش‌طعم بره همراه با سیب‌زمینی و هویج را که از رویش بخار بلند می‌شود، بخورند. باید در شب تاریک آنجا را ترک کنند تا به کارشان برسند. و کار من نجات کودکان بود، باید تا وقتی آخرین گلوله شلیک شود به جستجوی‌شان برمی‌آمدم.»

تام: «در پایان جنگ چه پیش آمد؟»

هری: «از رؤیاهای دلآوری، مردانگی و فداکاری بزرگ‌منشانه دست کشیدم. هتل اگزستانس تعطیل شد و چند سال بعد وقتی دوباره دایر شد، دیگر در میان دشتی در مجارستان قرار نداشت و به یکی از قصرهای

دوران باروک در شهر بادن بادن شبیه نبود. هتل آگزیمتانس جدید کوچک تر و نه چندان ممتاز بود و از آن پس برای یافتنش باید به یکی از شهرهای بزرگی می رفتی که در آن زندگی حقیقی بعد از غروب آغاز می شود. شاید نیویورک، هاوانا و یا یکی از خیابان های تنگ و تاریک پاریس. ورود به هتل آگزیمتانس مثل فکر کردن به واژه هایی مانند خوش و بش، گپ زدن و یا سرنوشت بود. زنان و مردانی بودند که در سراسر یواشکی تماشای شان می کردی. عطرها، لباس های گران قیمت و پوستین های گرم بود و همه مدام در حالی که گیلاسی کوکتیل در یک دست و سیگاری در دست دیگر داشتند، گردش می کردند. مشتری های دائمی در بار طبقه ی پایین، همان جایی که بیانو قرار داشت، گیلاس های درای مارتینی را می نوشیدند. کازینو در طبقه ی بالا بود، با بازی رولت و تاس هایی که بی صدا روی فوتر سبزرنگ می غلتیدند و مسئول میز بازی باکارا که با لهجه ی غلیظ خارجی زمزمه می کرد. سالن رقص در طبقه ی پایین با نیمکت های راحت چرمی و خواننده ای که با صدایی گرفته در لباس پولک دوزی نقره ای اش زیر نور پروژکتورها آواز می خوانند این ها جزئیاتی بودند که به گردش کار کمک می کرد، اما هیچ کس فقط برای انواع کوکتیل یا قمار و یا خواننده نمی آمد، اگرچه آن شب خود ریتا هیورث^۱ بود که با شوهرش جرج مک ردی که کارگزارش هم بود برای یک شب اجرا با هوایما از بوئنس آیرس آمده بود. باید با فضا همگام می شدی و چند جامی می نوشیدی تا بتوانی به مسائل جدی فکر کنی. نه چندان

۱. هنرپیشه ی قدیمی هالیوود - م

جدی، مثلاً تصمیم‌گیری در این باره که بعداً امشب همراه چه کسی به طبقه‌ی بالا خواهی رفت. شروع کار همیشه با نگاه بود - نه چیز دیگری. می‌گذاشتی نگاهت از این به آن سرگردان باشد، در عین حال آرام مشروب می‌نوشتیدی و سیگارت را دود می‌کردی و با سبک سنگین کردن اوضاع امکانات را می‌سنجیدی؛ شاید کسی را می‌دیدى که نگاهت می‌کند یا لبخند می‌زند و یا این‌که با حرکت شانه به کس دیگری اشاره می‌کند که تو را بنگرد. زن یا مرد برآیم فرقی نمی‌کرد. در آن هنگام هنوز در حال فکر کردن بودم، اما آن‌قدر خودم را می‌شناختم که بدانم اهمیتی ندارد. من سال دوم بودم و در طول روز هرگز جرئت نداشتم با شخصیت مهمی مثل هانک میلر خوش و بش کنم؛ اما شب‌ها می‌توانستم او را در بار هتل اگریستانس ببینم و بعد از گپی دوستانه و سرکشیدن چند جام می‌او را به اتاق شماره‌ی ۳۰۱ هدایت کنم و اسرار جهان را نشانش بدهم.

تام: «از خیالات نوجوانانی است که با خودشان ور می‌روند.»

هری: «می‌توان این‌طور فکر کرد، ولی من ترجیح می‌دهم آن را مولود زندگی درونی باروری بدانم.»

تام: «همه‌ی این‌ها راه به جایی نمی‌برد.»

هری: «می‌خواهی کجا برویم، تام عزیز؟ الان سر میز نشسته‌ایم و منتظر رسیدن غذای بعدی هستیم و می‌خواهیم با تعریف کردن داستان‌های ناب کمی تفریح کنیم. این‌که چیز بدی نیست. تقریباً در همه‌جای دنیا یکی از مظاهر ظریف رفتار آدم‌های متمدن تلقی می‌شود.»
ناتان: «این پسر ناراحت است، هری. احتیاج دارد حرف بزند.»

هری: «متوجه هستم، چشم دارم و می بینم، نه؟ اگر نام هتل اگزستانس مرا قبول ندارد، می تواند از مال خودش بگوید. هرکس یک هتل دارد، می داند. و از آن جا که هیچ دو نفری مثل هم نیستند، هر هتل اگزستانی با سایرین تفاوت دارد.»

تام: «مرا ببخشید نمی خواستم مجلس را خراب کنم. امشب باید شب جشن باشد.»

ناتان: «عیب ندارد، به این فکر نکن. به سؤال هری جواب بده.»
تام (پس از سکوتی طولانی، با صدایی زمزمه وار، گویی با خودش حرف می زند): «دلم می خواست طور دیگری زندگی کنم، همین. حالاکه نمی توانم دنیا را عوض کنم، دلم می خواهد دست کم بکوشم تا خودم را تغییر دهم. ولی نمی خواهم در این راه تنها باشم. من به قدر کافی تنها هستم و چه تقصیر خودم باشد، چه نباشد، ناتان حق دارد: من افسرده ام. از روزی که راجع به روری حرف زدیم، مدام به فکرش هستم. دلم برایش تنگ شده. دلم برای مادرم تنگ شده. کمبود همه ی کسانی را که از دست داده ام، احساس می کنم. بعضی وقت ها چنان دستخوش غم و غصه می شوم که زنده ماندم زیر بار چنین غمی برایم باورنکردنی است. هتل اگزستانس من هری نمی دانم چیست؟ ولی حتماً با زندگی با دیگران ارتباط دارد، با ترک این شهر کثیف و شرکت در زندگی کسانی که دوست دارم و به آنها احترام می گذارم.»

هری: «زندگی گروهی.»

تام: «بله، نوعی زندگی گروهی.»

هری: «و ناکجا آباد کوچکت در کجاست؟»

تام: «گمان می‌کنم در جایی دور از شهرها. جایی با مقدار زیادی زمین و به قدر کافی ساختمان که همه‌ی کانتی را که می‌خواهند در آنجا به سر برند، در خود جای دهد.»

ناتان: «به نظر تو چند نفر خواهند بود؟»

تام: «نمی‌دانم. خیال نکن همه چیز در ذهنم روشن است. ولی به شما دو تا خوشامد می‌گویم.»

هری: «از این‌که در فهرست تو جا دارم خوشحالم. ولی اگر شهر را ترک کنم، مغازه‌ام چه خواهد شد؟»

تام: «آن را همراه می‌آوری. همین حالا نود درصد کارهایت را توسط پست انجام می‌دهی. تغییر آدرس چه چیزی را عوض می‌کند؟ البته که می‌خواهم تو هم باشی، و شاید هم فلورا.»

هری: «فلورای عزیز دیوانه‌ی من. ولی اگر به او پیشنهاد کنی، باید بت را هم دعوت کنی. او الان مریض است، می‌دانید؟ به بیماری پارکینسون مبتلا شده و ناچار روی صندلی چرخدار می‌نشیند. زن بیچاره. نمی‌دانم چه واکنشی نشان خواهد داد، ولی احتمال دارد از آن استقبال کند. از این گذشته رُفوس هم هست.»

ناتان: «رُفوس کیست؟»

هری: «جوانی که در کتاب‌فروشی پشت پیشخان می‌نشیند. جوان بلندقد اهل جامائیکا. چند سال پیش او را گریه‌کنان جلوی ساختمانی در وست ویلج دیدم و همراه خودم به خانه آوردم. در این مدت تقریباً او را به

فرزندى پذیرفته‌ام. کار در کتاب‌فروشى آن‌قدر درآمد دارد که کرایه‌خانه‌اش را پردازد. اما در تعطیلات آخر هفته خود را به شکل زن‌ها در مى‌آورد و به نام تیناهات کار مى‌کند. اجرای جالبی است، ناتان. باید یکی از این روزها آن را ببینی.»

ناتان: «بسیار خوب. اما از کجا پول کافی بیاوریم که محل مناسبی را بیرون از شهر بخریم؟ البته من مى‌توانم کمکی بکنم، اما کافی نخواهد بود.»

تام: «اگر بت بخواهد به ما پیوندد، شاید صندوقش را باز کند و کمکی بکند.»

هری: «ابداً. آدم عزت نفس دارد آقای عزیز. من حاضرم بمیرم اما دیگری سنت از این زن نگیرم.»

تام: «خب، باشد. اما اگر ساختمان بروکلینت را بفروشی پول خوبی نصیبت مى‌شود.»

هری: «مثل قطره‌ای مى‌شود در دریا. اگر قرار باشد غروب زندگى‌ام را در روستا بگذرانم، ترجیح مى‌دهم در جای باکلاسی به سر بیرم. دیگر نمى‌توانم زندگى سگی را تحمل کنم، تام. یا تبدیل به ملاک خوش‌تیپی مى‌شوم یا به همین قیافه مى‌مانم.»

تام: «شاید کم‌کم به آدم‌های دیگری بربخوریم که مایل باشند با ما بیایند و اگر همگی پس‌اندازمان را روی هم بگذاریم، کافی باشد.»

هری: «نگران نباشید بچه‌ها. عمو هری ترتیب کار را مى‌دهد. یعنی امیدوارم. اگر همه چیز طبق برنامه پیش برود، در آینده‌ی بسیار نزدیک

پول کافی به دست مان می‌رسد. آن قدر که تعادل برقرار شود و رؤیاهای مان جامه‌ی عمل بپوشد. موضوع همین است، نه؟ یک رؤیا، رؤیای زیبای ترک غم‌ها و دغدغه‌های این دنیای پر از فلاکت و ایجاد دنیای خودمان. شرط‌بندی جسورانه‌ای است، اما چه کسی می‌تواند به اساس آن شک کند؟»

تام: «و این "پول کافی" از کجا قرار است بیاید؟»

هری: «باید تا این حد قناعت کنید که من برنامه‌ای در دست اجرا دارم. اگر چنان‌که می‌خواهم کارساز باشد، هتل اگزیتانس جدید را دایر می‌کنیم. اگر نه، دست کم برای هدف خوبی جنگیده‌ام. بیش از این نمی‌توان از یک مرد توقع داشت، نه؟ من شصت و شش سال دارم و بعد از همه‌ی فراز و نشیب‌هایی که در حرفه‌ام داشته‌ام، شاید آخرین فرصت برای به دست آوردن پولی قلمبه باشد. و وقتی می‌گویم قلمبه، منظورم واقعاً قلمبه است، آن قدر که هیچ‌کدام‌تان نمی‌توانید تصور کنید.»

انتراکت برای کشیدن سیگار

در آن هنگام این حرف‌ها را جدی نگرفته بودم. تام افسرده بود، فقط همین و هری سعی می‌کرد روحیه‌اش را بهتر کند و بادی در یادبانش بیندازد تا از پژمردگی بیرون بیاید. باید بگویم که رفتار هری در برابر تام و جدی گرفتن رؤیاهای او را پسندیده بودم، اما فکر این‌که بروکلین را ترک کند تا در ده کوره‌ای مستقر شود به نظرم کاملاً نامعقول می‌آمد. هری برای زندگی در شهر ساخته شده بود. مرد جمعیت و تجارت بود، اهل رستوران رفتن و پوشیدن لباس‌های گران‌قیمت. اگر آدمی مثل هری برایتمن را جایی در دهات قرار دهید، حتماً دهاتی‌های اطراف با بیل و شن‌کش حمله می‌کنند تا او را بیرون کنند.

از سوی دیگر، نسبتاً یقین داشتم که کار مورد اشاره‌ی هری، قانونی بود. پیر زنده‌دل اقدام جسورانه‌ی دیگری را در نظر داشت و من برای دانستن کم و کیف آن از کنجکاوی می‌سوختم. و با این‌که در حضور تام از

صحبت درباره‌ی آن خودداری کرده بود، امیدوار بودم مرا در جریان بگذارد. فرصت درست پیش از این که پیش غذا سفارش دهم پیش آمد. نام با عذرخواهی به بار رفت تا سیگاری دود کند (آخرین تاکتیک در مبارزه‌ی دائمی‌اش برای کاهش وزن).

به هری گفتم: «موضوع پول قلمبه به نظرم جالب می‌آید.»

جواب داد: «فرصت نادری است.»

— به دلیل خاصی نمی‌خواهی درباره‌اش صحبت کنی؟

— می‌ترسم باعث ناامیدی تام بشوم، همین. هنوز جزئیات کوچکی باقی است که باید اجرا شود و تا وقتی کار به جایی نرسیده، بهتر است زیاد هیجان‌زده نشویم.

— من مقداری پس‌انداز دارم، می‌دانی؟ در واقع مبلغ زیادی است. اگر در سرمایه‌گذاری احتیاج به شریک داری، بگو.

— این دست و دلیازی تو را می‌رساند، ناتان، ولی خوشبختانه دنبال شریک نمی‌گردم. با وجود این از شنیدن نظراتت خرسند می‌شوم. تقریباً یقین دارم که همکارانم به صورت قانونی عمل می‌کنند ولی نه صددرصد. و تردید بار سنگینی است، به خصوص در چنین کاری.

— می‌خواهی یک شب با هم شام بخوریم؟ فقط خودمان دو تا. تو می‌توانی همه‌ی جزئیات کارت را شرح دهی، من هم نظرم را می‌گویم.

— هفته‌ی آینده خوب است؟

— روزش را انتخاب کن.

از حماقت آدم‌ها

فردایش ساعت یازده وارد یکی از جواهرفروشی‌های محله شدم تا گردنبند دیگری برای راشل بخرم. نمی‌خواستم یک‌شنبه صبح زنگ در خانه‌ی نانسی را بزنم و مزاحمش بشوم، اما به فروشنده گفتم همه‌ی جواهرات ساخته‌ی نانسی مازوچلی را نشاتم بدهد. خانم فروشنده لبخند زد، گفت از دوستان قدیمی نانسی است و با گشودن یک ویرین حدود ده قطعه جواهر ساخت او را بیرون کشید و یکی پس از دیگری روی پیشخان در مقابل من گذاشت. شانس آوردم و آخرین گردنبند درست شبیه گردنبندی بود که حالا شب‌ها در کشوری پیشخان کازمیک دینر قرار می‌گرفت.

خیال داشتم فوراً به خانه برگردم. در حال پیاده‌روی به یاد چند حکایت افتاده بودم و با بی‌صبری می‌خواستم پشت میز تحریر بنشینم و آن‌ها را در کتاب دیوانگی انسان یادداشت کنم. شمار ماجراهایی که تا آن

زمان نوشته بودم را نمی‌دانستم، ولی خیال می‌کنم به بیش از صد می‌رسید و با آهنگی که آن‌ها را به خاطر می‌آوردم - ناگهان در هر ساعت روز و شب به ذهنم می‌رسیدند، گاه حتی در عالم رؤیا - گمان می‌کردم می‌توان این پروژه را سال‌ها ادامه داد. یا وجود این هنوز بیست ثانیه از خروجم از مغازه نگذشته بود که باکی روبه‌رو شدم؟ با نانسی مازوچلی، م.ج.د. دو ماه بود که در این محله زندگی می‌کردم، هر روز صبح و بعد از ظهر مدت‌ها قدم می‌زدم، وارد چندین مغازه و رستوران شده بودم، در تراس کافه‌ها می‌نشستم و عابرین را تماشا می‌کردم، با وجود این تا آن یک‌شنبه صبح هرگز او را ندیده بودم. منظورم این نیست که متوجه حضور او نشده بودم. من همه را تماشا می‌کنم و اگر این زن را قبلاً دیده بودم (آن هم کسی که ملکه‌ی پارک اسلوب بود)، حتماً او را به خاطر می‌آوردم. حالا پس از دیدار فی‌البداهه‌ی ما در مقابل منزلش که روز جمعه صورت گرفت، وضعیت تغییر کرده بود. مثل واژه‌ای که آدم سرپیری یاد می‌گیرد و دائماً خیال می‌کند که آن را می‌شنود، نانسی مازوچلی هم به هر جا که سر می‌کشیدم، ناگهان ظاهر می‌شد. با آن دیدار یک‌شنبه آغاز شد و از آن پس روزی نبود که با او روبه‌رو نشوم، در بانک یا اداره‌ی پست و یا در یکی از خیابان‌های محله. عاقبت با کودکانش (ده‌ون و سام)، مادرش جوئیس، و شوهر صداسازش جیمز جوئیس که جیمز جوئیس (واقعی) نبود آشنا شدم. به طوری که م.ج.د. از یک ناشناس به یکی از عناصر دائمی زندگی‌ام تبدیل شد. اگرچه در صفحات آینده‌ی این کتاب به ندرت به او برمی‌خورید، همواره حضور دارد. در میان سطرها او را بیابید.

در این نخستین یک‌شنبه هیچ حرف مهمی نزدیم. سلام ناتان، سلام نانسی، چه طورین؟ بد نیستم، حال تام چه طور است؟ چه هوای خوبی، از دیدن تان خوشحالم و.... گفت وگویی دهاتی در قلب شهر بزرگ. اگر چیزی قابل ذکر باشد، این است که نانسی سالوپت نپوشیده بود. هوا به‌طور غیرعادی گرم بود و نانسی شلوار جین و تی شرت کتان سفیدی به تن داشت و از آنجا که بلوز را داخل شلوار کرده بود، دیدم که شکمش صاف است. البته این به این مفهوم نبود که باردار نیست، اما اگر هم نخستین ماه‌های بارداری را می‌گذرانند، برای پنهان کردن گردی شکم نبود که قبلاً سالوپت پوشیده بود. سعی کردم آن را به خاطر بسپارم تا دفعه‌ی بعد به تام بگویم.

دوشنبه صبح گردن‌بند را به علاوه‌ی چند کلمه (دلم برایت تنگ شده، قربانت، ناتان) برای راشل فرستادم، و حدود نه شب دچار دلشوره شدم. نامه‌ای را که برایش نوشته بودم سه‌شنبه‌ی قبلش پست کرده بودم و باید روز شنبه به دستش رسیده باشد. یا دست کم این دوشنبه. دخترم همیشه در نامه‌نویسی تنبل بود (بیش‌تر از پست الکترونیک استفاده می‌کرد که من نداشتم)، از این رو منتظر بودم تلفن بزنند. شنبه و یک‌شنبه بی‌هیچ خبری گذشته بود، بنابراین باید این دوشنبه تماس می‌گرفت. بعد از ساعت شش که از سر کارش برمی‌گشت حتماً نامه‌ی مرا می‌خواند. با این‌که او را سخت رتجانده بودم، به نظرم باور نکردنی می‌آمد که راشل به آن‌چه نوشته بودم بی‌اعتنا بماند. در خانه نشسته در انتظار زنگ تلفن بودم، اما ساعت نه شده بود و هنوز خبری نبود. ولو این‌که تصمیم داشت بعد از

شام با من تماس بگیرد، در این ساعت شامش را نیز خورده بود. کمی ناامید، کمی نگران و بسیار شرمگین از احساس ناامیدی و نگرانی، عاقبت جسارت گرفتن شماره تلفنش را در خود یافتم. کسی گوشی را برنداشت. پس از چهار زنگ پیامگیر به کار افتاد، ولی من گوشی را گذاشتم.

سه‌شنبه همین‌طور.

چهارشنبه همین‌طور.

از آن‌جا که نمی‌دانستم چه کنم، تصمیم گرفتم به ادیت تلفن بزنم و بپرسم چه اتفاقی افتاده. او و راشل مرتب در ارتباط بودند و با این‌که فکر گفت و گو با همسر سابقم مرا دلزده می‌کرد، هیچ دلیلی نداشت که گمان کنم واقعیت را به من نخواهد گفت. هری درست گفته بود: ما همه نشان "سایق" را خورده‌ایم. بعد از جدایی تنها ارتباطی که با زن سابقم داشتم دیدن امضای او بر پشت چک دریافتی مقرری ماهانه بود که برایش می‌فرستادم. ادیت در نوامبر ۱۹۸۸ تقاضای طلاق کرده بود و یک ماه بعد، مدت‌ها پیش از این‌که دادگاه رأی جدایی را صادر کند، سرطانم را تشخیص داده بودند. باید از این‌که ادیت اجازه داد تا وقتی که لازم باشد در منزل بمانم، به او امتیاز داد. به همین علت بود که مدتی بعد آن را فروختیم. او پس از فروش، مقداری از سهم خود را صرف خرید آپارتمانی در برانکسویل کرده بود که راشل با الحن تقلیدناپذیرش گفته بود "بسیار خوب است". از این گذشته نه تنها در دانشگاه کلمبیا نیز ثبت‌نام کرده به کلاس‌های مخصوص سالمندان می‌رفت، بلکه دست‌کم سقری به اروپا رفته بود و اگر می‌شد شایعات را باور کرد، با یکی از دوستان

مشترک‌مان، وکیلی به اسم جی ساسمن روابط عاشقانه برقرار کرده بود. ساسمن دو سال پیش زنش را از دست داده بود و از آن‌جا که همیشه از ادیت خوشش می‌آمد (شوهرها برای بو بردن به چنین احساساتی آتن‌های ویژه دارند)، به نظرم طبیعی می‌آمد که پس از خروج من از صحنه به ادیت نزدیک‌تر شده باشد. بیوه‌مرد شاد و زن مطلقه‌ی سرحال. خوب، چه بهتر برای آن‌ها. جی حدود هفتاد سال داشت، اما من که هستم که اعتراض کنم. راستش برای من هم بهتر بود.

وقتی گوشی را برداشت، گفتم: «سلام ادیت، من شب جشن‌های کریسمس سابق هستم.»

– ناتان؟ از شنیدن صدایم متعجب به نظر می‌رسید و کمی بیزار.
– ببخش که مزاحمت شدم، اما احتیاج به گرفتن خبری دارم که فقط تو می‌توانی به من بدهی.

– یکی از آن شوخی‌های بی‌مزه‌ات را که شروع نکرده‌ای؟
– نه، متأسفم.

در گوشی آه پرسروصدایی کشید. الان سرم شلوغه. زود حرفت را بزن، خب؟

– لابد سرت با کسی شلوغه.

– هرچی دوست داری فکر کن. حبابی ندارم بهت پس بدم.
خنده‌ی عجیب و کشداری کرد. خنده‌ای چنان تلخ، پر از پیروزی و وسوسه‌های بی‌صدا و متضاد که ندانستم چگونه آن را تعبیر کنم. خنده‌ی همسر سابق ره‌اشده‌ای، شاید. خنده‌ی نهایی.

– البته که نداری. تو آزادی که هر چه می‌خواهی بکنی. من فقط می‌خواهم خبری بگیرم.

– دربارہ‌ی چی؟

– راشل. از روز دوشنبه بارها شماره تلفنش را گرفته‌ام، اما انگار کسی منزل نیست. فقط می‌خواستم مطمئن بشوم که او و ترنس حال‌شان خوب است.

– عجب احمقی هستی ناتان. پس از هیچ چیز خبر نداری؟

– ظاهراً همین‌طور است.

– آن‌ها ۲۰ می به انگلستان رفتند و تا ۱۵ ژوئن بر نمی‌گردند. ترم دانشگاه راشل تمام شده بود و او را به کنفرانسی در لندن دعوت کرده بودند و حالا به خانہ‌ی پدر ترنس در کورنوآی رفته‌اند.

– راشل به من چیزی نگفت.

– اصلاً چرا با تو حرف بزند؟

– برای این‌که دخترم است.

– اگر بیش‌تر مثل یک پدر رفتار کنی، شاید بخواهد با تو صحبت کند. آن‌چه بر سرش آوردی واقعاً تأسف‌آور است، ناتان. چرا این‌طور سرش داد زدی، به چه حقی؟ تو او را رنجاندی... خیلی از خودت رنجاندی.

– به او تلفن زدم تا عذرخواهی کنم، اما او گوشی را گذاشت. حالا برایش نامه‌ای بلند فرستاده‌ام. سعی می‌کنم خطایم را جبران کنم، ادیت. واقعاً دوستش دارم، می‌دانی.

– پس زانو بزن و از او عذرخواهی کن. ولی از من توقع کمک نداشته

باشی. دیگر نمی‌خواهم بین شما دو تا واسطه باشم.

- از تو کمک نمی‌خواهم. فقط اگر از انگلستان زنگ زد، به او بگو که نامه‌ای در انتظارش است. هم چنین یک گردن بند.

- روی من حساب نکن آقا. یک کلمه نمی‌گویم. هیچ، فهمیدی؟

انگار افسانه‌ی مدارا و خوش رفتاری میان زوج‌ها بعد از طلاق نادرست از آب درآمده بود. در پایان این گفت‌وگو در حالی بودم که می‌خواستم در قطاری به مقصد برانکسویل پیرم تا ادیت را با دست‌هایم خفه کنم. در عین حال دلم می‌خواست تفی حواله‌ی دنیا کنم. اما بهتر است درباره‌ی این خانم حقیقت را بگویم. خشمش چنان طوفانی و افشای تحقیرش چنان گزنده بود که مرا به گرفتن تصمیمی واداشت: از آن پس هرگز با او تماس نمی‌گرفتم. هرگز در تمام طول زندگی‌ام. تحت هیچ شرایطی، هرگز. طلاق ما را از دید قانون جدا کرده، پیوند زناشویی‌ای که ما را کنار هم نگه می‌داشت، باطل کرده بود، اما از آن‌جا که وجه مشترکی داشتیم و در تمام زندگی والدین راشل بودیم، گمان می‌کردم این ارتباط مانع از دشمنی دائم خواهد شد. ولی چنین نبود. این گفت‌وگوی تلفنی پایان کار بود و از آن پس ادیت برایم فقط یک نام خواهد بود - چهار حوف برای اشاره به شخصی که دیگر وجود نداشت.

فردایش که پنج‌شنبه بود تنها ناهار می‌خوردم. تام همراه هری به متهنن به خانه‌ی بیوه‌ی رمان‌نویسی رفته بود که به تازگی درگذشته بود. خیال داشتند کتاب‌های کتابخانه‌اش را بخرند. به گفته‌ی تام این نویسنده بنا همه‌ی نویسندگان مشهور پنجاه سال گذشته آشنا بود و قفسه‌های

کتابخانه‌اش پر از کتاب‌های امضاشده توسط دوستان مشهورش بود. از آن‌جا که این کتاب‌ها مورد توجه کلکیونرها بودند، به قیمت خوبی به فروش می‌رسیدند. تام هم چنین می‌گفت این‌گونه سفرها جنبه‌ای بود که در کارش ترجیح می‌داد. زیرا نه تنها او را از دفتر کوچکش در بالاخانه‌ی کتاب‌فروشی بیرون می‌کشید، بلکه فرصتی می‌داد تا رفتار رئیس را حین کار تماشا کند. می‌گفت: «حسابی فیلم بازی می‌کند. تملق می‌گوید، بی‌اعتبار می‌کند، ناز می‌کشد. با رفتار ساختگی و شانه خالی کردن آتش به پا می‌کند. من به تولد دوباره اعتقاد ندارم، اما اگر داشتم سوگند می‌خوردم که هری در زندگی قبلی فرش فروشی مرا کشتی بوده.»

چهارشنبه روز بیکاری مارینا بود. آن پنج‌شنبه با محرومیت از همراهی تام، از فکر دیدن مارینا سخت خوشحال بودم اما ساعت یک بعدازظهر وقتی وارد کازمیک دینر شدم آن‌جا نبود. از دیمیتریوس صاحب رستوران پرسیدم، گفت مارینا آن روز صبح تلفن کرده و گفته که بیمار است و تا چند روز غایب خواهد بود. عمیقاً و به نحو خنده‌داری غمگین شدم. پس از تحمل بدزبانی دیشب زن سابقم، می‌خواستم یقینم را نسبت به جنس مؤنث محکم‌تر کنم و چه کسی بهتر از مارینا گونزالس مهربان می‌توانست کمک کند؟ پیش از رسیدن به رستوران او را با گردنبند مجسم کرده بودم (مثل دوشنبه و سه‌شنبه که آن را به گردن آویخته بود)، و می‌دانستم که دیدن او برایم کافی بود و بهترین تأثیر را بر من می‌گذاشت. این بود که با دلی گرفته پشت یکی از میزهای خالی نشستم و غذا را به دیمیتریوس که جایگزین مارینای عزیزم شده بود، سفارش دادم. طبق عادت کتابی در

جیب کتم به همراه آورده بودم ("وجدان زنو" که به پیشنهاد تام خریده بودم) و از آن جا که کسی را نداشتم تا با او صحبت کنم، کتاب را گشودم و شروع به خواندن کردم. بعد از خواندن دو پاراگراف، موجودی که آقای دردسر نامیده می شود ظاهر شد. این جا دیداری پیش می آید که ده پانزده صفحه‌ی قبل به آن اشاره کرده بودم و حالا که زمان دیدار فرا رسیده، از یادآوری آن چه میان ما گذشت به خود می لرزم. این پرسوناژ، این چیز که ترجیح می دهم دردسر بنامم، این آدم کابوس‌ها در هیئت مردی حدوداً سی ساله، با پیکری عضلانی و نیرومند و نگاهی خشمگین، از اعماق هیچ‌کجا پدیدار شد. نه، خشم کم‌تر از چیزی بود که در چهره‌اش می دیدم، غضب بهتر آن را می‌رساند یا شاید نفرت مهلک یا جنون آدم‌کشی. هر چه بود، وقتی پس از ورود به رستوران با صدایی پرزور و دورگه از دیمتریوس پرسید ناتان این جاست؟ ناتان گلس؟ فهمیدم که اسم رمز آقای دردسر روی توگونوالس است. هم چنین پی بردم که گردنبند در کشوی پیشخان نیست. مارینای بیچاره فراموش کرده بود سه‌شنبه شب پیش از ترک رستوران آن را باز کند. البته خطای ناچیزی بود اما بی اختیار یادم آمد وقتی می‌خواست هدیه‌ام را رد کند چگونه کلمه‌ی "بوم" را ادا کرده بود، و وقتی آن را با گفته‌ی دیمتریوس: «چند روز غایب خواهد بود» کنار هم می‌گذاشتم، با خود می‌گفتم این کثافت با چه خشونت‌ی او را کتک زده.

شوهر مارینا روی صندلی مقابل من نشست، به جلو خم شد و پرسید:

«ناتان تویی؟ ناتان گلس آشغال خودتی؟»

گفتم: «بله، اما اسم دووم اشغال نیست.»

— باشه آقازرتگه، بگو بینم برا چی اینو دادی؟

— چی رو؟

دست به جیب برد و گردنبند را روی میز نهاد.

— هدیه‌ی تولد بود.

— به زن من؟

— بله، به زن شما. ایرادی داره؟ ماریتا هر روز ناهار مرا می‌آورد. دختر

فوق‌العاده‌ای است و می‌خواستم به این وسیله از او تشکر کنم. مگر وقتی

صورت حساب را می‌پردازم برایش انعام نمی‌گذارم؟ خب، فکر کنید این

گردنبند هم انعامی بزرگ است.

— یعنی که چی؟ تفریح یا زن شوهردار قباحه داره مافنگی.

— من هم تفریح نکردم. فقط به او یک هدیه دادم، همین. من آنقدر

پیرم که می‌توانم پدرش باشم.

— اما تو هنوز یه مردی و... داری، مگه نه؟

— بله، آخرین باری که نگاه کردم سر جایش بود.

— بین پیری، بهت گفته باشم. دور ماریتا را خط بکش. اون مال منه. اگر

یک دفعه‌ی دیگه بهش نزدیک شی دخل تو می‌آرم.

— او "مال" نیست، یک زن است و تو خیلی شانس آوردی که زنت

شده.

بلندتر گفت: «هر جور دلم خواست صداش می‌کنم، نطفه. و این...»

گردنبند را برداشت و در حالی که جلوی چشمان من تکان‌تکان می‌داد: «...»

این تیکه‌گ... را می‌تونی فردا صبح به جای صبحانه بخوری.»

دو سر آن را در دو مشت گرفت و با یک حرکت زنجیر طلا را پاره کرد. بعضی از آویزها روی میز ریختند و غلتیدند و بعضی در مشتش ماندند که وقتی بلند شد برود به سمت من پرتاب کرد. اگر عینک به چشم نداشتم، ممکن بود به چشمم فرو بروند. در حالی که انگشتش را به طرف من تکان می‌داد، فریاد زد: «دفعه‌ی آخرت باشه قراضه. یا ولش می‌کنی، یا می‌زنم لت و پارت می‌کنم.» مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای بود که اختیارش از دست رفته باشد.

حالا همه‌ی مشتری‌های رستوران به ما خیره شده بودند. هر روز که آدم برای ناهار می‌آید با چنین نمایش هیجان‌انگیزی مواجه نمی‌شود، اما بعد از آخرین تهدید آقای دردسر، انگار صحنه به پایان رسیده بود. دست کم من چنین گمان می‌کردم. گونزالس از من روگردانده به طرف در می‌رفت، اما فاصله‌ی بین میزها کم بود و پیش از این‌که بیرون برود، دیمتریوس بلندقد و قوی‌هیکل جلوی من سبز شد. چنین بود که دور دوم مشاجره آغاز شد. گونزالس که گیر افتاده بود و مغزش هنوز می‌جوشید، هیجان‌زده فریاد زد: «و تو هم نمی‌گذاری این آشغال مافنگی پایش را به این جا بگذارد (یا انگشت مرا نشان می‌داد). یا این را می‌اندازی بیرون، یا مارینا دیگر برای تو کار نمی‌کند، حالیت شد؟»

صاحب کازمیک دینر گفت: «پس بهتر است کار نکنند. این‌جا رستوران من است و هیچ‌کس نمی‌تواند به من دستور بدهد که در رستوران خودم چه کنم. همه چیز این‌جا از مشتری‌هاست، پس بهتر است گورت را گم

کنی. به ماریتا هم بگو کارش تمام است. دیگر نمی‌خواهم این جا آفتابی شود. تو هم اگر پایت را به این جا بگذاری، پلیس صدا می‌زنم.»
بعد از این باز هم به هم پریدند، اما گونزالس هر چه عضلانی و تنومند بود، دیمتریوس از او قوی‌تر بود و عاقبت بعد از موج دیگری از تهدید و ناسزا، شوهر ماریتا رستوران را ترک کرد. احمق باعث از دست رفتن کار زنش شده بود. اما از آن بدتر - از آن خیلی بدتر - این بود که پی بردم دیگر هرگز ماریتا را نخواهم دید.

به محض این‌که آرامش برقرار شد، دیمتریوس سر میز من آمد و نشست. برای مزاحمت عذرخواهی کرد و گفت ناهارم را میهمان او هستم. اما هر چه خواستم از بیرون کردن ماریتا منصرفش کنم، نپذیرفت. اگرچه در توطئه‌ی گذاشتن گردنبند در کشوی پیشخان شرکت کرده بود، اما توضیح داد که آن‌جا محل کسب و کار است و با این‌که ماریتا را "واقعا" دوست داشت، نمی‌خواست با خطر احتمالی شوهر دیوانه‌اش درگیر باشد. آن وقت چیزی گفت که مثل تکه آهنی داغ مرا سوزاند: «نگران نباشید، تقصیر شما نبود.»

البته که تقصیر من بود. من مسئول همه‌ی این هیاهو بودم و از این‌که به ماریتای معصوم ضربه زده بودم، از خودم نفرت داشتم. اولین واکنش رد گردنبند بود. ماریتا می‌دانست شوهرش چگونه مردی است و من به جای این‌که به حرفش گوش دهم، وادارش کرده بودم کار احمقانه‌ام را بپذیرد؛ عمل ابلهانه‌ای که فقط دردسر ایجاد کرده بود. با خود گفتم خدا مرا لعنت کرده. کاش جسد من را به جهنم بیندازد و بگذارد هزار سال بسوزد.

این آخرین بار بود که در کازمیک دینر غذا خوردم. هر روز هنگام
پیاده‌روی در خیابان هفتم از کنارش می‌گذرم، اما هنوز جرئت ورود به آن
را پیدا نکرده‌ام.

کلک جاتانه

آن شب (پنج‌شنبه شب) در استیک هاوس مایک و تونی، در تقاطع خیابان پنجم و کرول استریت، با هری برای صرف شام قرار داشتیم. چند ماه پیش در همین رستوران اعترافات نگران‌کننده‌اش را برای تام بازگو کرده بود و گمان می‌کنم انتخاب رستوران برای این بود که در آن احساس راحتی می‌کرد. در نخستین قسمت رستوران میخانه‌ی محله بود که در آن مشتری‌ها به کشیدن سیگار و سیگار برگ تشویق می‌شدند و رویدادهای ورزشی را بر صفحه‌ی تلویزیون بزرگی که بر دیواری در نزدیکی ورودی نصب شده بود، تماشا می‌کردند. پس از عبور از این سالن، اگر در قطور دولایه‌ای را که در انتهای آن قرار داشت باز می‌کردی، با فضایی کاملاً متفاوت روبه‌رو می‌شدی. رستوران مایک و تونی عبارت از سالن کوچکی بود با کف پوشیده از موکت که بر دیوارهایش قفسه‌های کتاب نهاده بودند، چند عکس سیاه و سفید قضا‌های باقی‌مانده را زینت می‌داد

ویش از هشت یا ده میز نداشت. به عبارت دیگر، مثل ناهارخوری ای آرام با قضایی دوستانه بود، از این گذشته از نظر آکوستیک طوری بود که صدای بغل دستی را به خوبی می شنیدی، ولو این که آهسته حرف می زد. برای هری این جا مثل مکان اعترافات در کلیسا، امن و خودمانی بود. در هر حال برای اقرار، نخست به تام و حالا به من، این رستوران را برگزیده بود.

خیال می کرد اطلاعات من درباره ی زندگی گذشته اش فقط چند نکته ی اصلی را در برمی گیرد: این که در بوفالو به دنیا آمده، شوهر سابق بت و پدر فلورا بود و مدتی را در زندان گذرانده بود. نمی دانست که تام بسیاری از جزئیات را برایم فاش کرده و من خیال نداشتم چیزی بگویم. به این خاطر وقتی موضوع نقاشی های آلک اسمیت و سپس آشنایی و قطع رابطه با گوردن درایر را حکایت کرد، به روی خود نیاوردم که همه چیز را می دانم. ابتدا در نمی یافتم چرا به خود زحمت بازگویی را می دهد و از خود می پرسیم ربط آن با کار فعلی اش چیست. بعد، از آن جا که کنجکاوای ام شدت می گرفت، این پرسش را مستقیماً مطرح کردم. گفت: «صبر داشته باش. وقتش که برسد می فهمی.»

هنگام خوردن پیش غذا کم تر صحبت می کردم. هنوز دستخوش شکی بودم که صحنه ی ظهر ایجاد کرده بود و در حالی که هری داستانش را حکایت می کرد، افکارم مدام متوجه مارینا، شوهر ابلهش و زنجیره رویدادهایی می شد که موجب خرید آن زینت آلات لعنتی از م.ج.د شده بود. اما آن شب رئیس تام بسیار سرحال بود و به کمک یک جام اسکاچ

بیش از غذا و شرابی که همراه با بشقاب صدف بلوپوینت نوشیدیم، رفته رفته از ناراحتی بیرون آمدم و توجه‌ام را به گفته‌های هری معطوف کردم. آنچه درباره‌ی ماجراهای شیکاگو می‌گفت، همان بود که تام برایم حکایت کرده بود، با تفاوتی جالب توجه. هری در برابر تام اشک ریخته بود. در حالی که از فرط پشیمانی در هم می‌شکست، به خاطر نابودی ازدواج، شغل و ایجاد بدنامی خود را به باد سرزنش گرفته بود. در حالی که در برابر من، برعکس، کم‌ترین پشیمانی نشان نمی‌داد و حتی از کلکی که سوار کرده و به مدت دو سال از آن سود برده بود، با افتخار یاد می‌کرد و ماجرای تقلب در ایجاد تابلوهای نقاشی را یکی از لذت‌بخش‌ترین دوره‌های زندگی‌اش می‌شمرد. چنین تغییر بنیادی را چه‌طور می‌توان توضیح داد؟ آیا در برابر تام فیلم بازی کرده بود تا حسن‌ترحم و علاقه‌ی او را جلب کند؟ یا این‌که نخستین اعترافاتش که در پی ظهور فاجعه‌آمیز فلورا در بروکلین صورت گرفته بود، فریادی بود که از دل بر می‌آمد؟ ممکن بود. هریک از ما آدم‌ها چند انسان متفاوت در خود داریم و بیش‌تر از یکی به دیگری تغییر جهت می‌دهیم، بی‌آن‌که هرگز پی ببریم که هستیم. یک روز سرحالیم، فردایش افسرده؛ صبح غمگین و ساکتیم، شب خندان و شوخ. هری هنگام صحبت با تام سخت افسرده بود و حالا که ماجرای تازه‌ای را آغاز کرده بود مرا همراه خود به قله‌ی شادی می‌برد.

برای مان خوراکی دنده آوردند که همراه با شراب قرمز خوردیم و سر آخر توانستم بقیه‌ی داستان را بشنوم. هری تقریباً هشدار داده بود که برایم غافلگیری‌ای تدارک دیده، اما اگر صد فرصت هم برای حدس واقعیت به

من داده بود، هرگز نمی‌توانستم ماجرای مبهوت‌کننده‌ای را که به آرامی
برایم گفت، پیش‌بینی کنم.

گفت: «گوردن برگشته.»

با ناباوری تکرار کردم: «گوردن؟ یعنی همان گوردن درایر؟»

— بله، گوردن درایر، رفیق دوران بازی و گناه من.

— چه‌طور توانسته رد تو را پیدا کند؟

— اگر کسی حرف‌های تو را بشنود خیال می‌کند اتفاق بدی افتاده. اما

چنین نیست ناتان. من خیلی خیلی از این بابت خوشحالم.

— بعد از بلایی که بر سرش آوردی خیال می‌کردم قصد کشتن را

دارد.

— من هم اول همین فکر را می‌کردم، اما این‌ها همه مربوط به گذشته

است. کینه، تلخی. بیچاره مرا در آغوش کشید و تقاضای بخشش کرد.

باورت می‌شه؟ اون از من خواست ببخشمش.

— اما این تو بودی که باعث زندان رفتنش شدی.

— درست است، اما فکر تقلب مال او بود. اگر او این کار را شروع

نکرده بود، کار هیچ‌کدام‌مان به زندان نمی‌کشید. او از این کار پشیمان

است. در این سال‌ها به درون‌نگری پرداخته و به جایی رسیده که درک

کرده اگر هنوز نسبت به من کینه داشته باشد، نمی‌تواند با خودش کنار

بیاید و مایل بود من هم این را بدانم. گوردن دیگر بچه نیست. چهل و

هفت سال سن دارد و از دوران شیکاگو خیلی پخته‌تر شده.

— چند سال زندان بوده؟

— سه سال و نیم. بعد رفته سانفرانسیسکو و دوباره شروع به نقاشی کرده، اما متأسفانه باید یگویم که موفقیتی نداشته. شروع به آموزش نقاشی کرده و این طرف و آن طرف کلاس گذاشته تا این که عاشق کسی شده که در نیویورک زندگی می کند. برای این به نیویورک آمده. الان دو ماه است.

— حتماً طرف پولدار است.

— من همه ی جزئیات را نمی دانم، اما گمان می کنم به قدر کافی پولدار است.

— عجب شانس دارد گوردن.

— نه آن قدر. اگر به همه ی بدبختی هایی که کشیده فکر کنی، او را خوش شانس نمی دانی.

— خب برگردیم به موضوع اصلی.

— داریم همین کار را می کنیم، می دانی گوردن در آن شرکت دارد. ما این کار را به اتفاق انجام می دهیم.
— پیش تر توضیح بده.

— نقشه ی معرکه ای است. آن قدر درخشان است که هر وقت فکرش را می کنم، مورمورم می شود.

— چرا به نظرم می آید که دوباره خیال داری در کلاهبرداری ای شرکت کنی؟ این کار قانونی است یا نه؟

— البته که غیرقانونی است. اگر ریسک نداشته باشد که به آدم کیف نمی دهد.

— تو درست بشو نیستی هری. بعد از همه‌ی بلاهایی که بر سرت آمده، فکر می‌کردم مادام‌العمر از راه راست خارج نمی‌شوی.

— سعی کردم. نه سال آزرگار کوشیدم، ولی بیهوده بود. در من روح شرارتی وجود دارد که اگر گه‌گاه اجازه ندهم ظاهر شود و یکی دو کار احمقانه بکند، زندگی بیش از حد ملال‌آور می‌شود. از این‌که غرغرو و ترش‌رو باشم نفرت دارم. من آدم پرشوری هستم، اما هر چه زندگی‌ام بیش‌تر با خطر توأم باشد، بیش‌تر احساس خوشبختی می‌کنم. بعضی‌ها ورق‌بازی می‌کنند. بعضی دیگر به کوه‌نوردی می‌روند یا از هواپیما پایین می‌پرند و چتربازی می‌کنند. من دوست دارم سر آدم‌ها کلاه بگذارم. می‌خواهم ببینم تا کجا می‌توانم پیش بروم. حتی وقتی بچه بودم به انتشار دانش‌نامه‌ای فکر می‌کردم که همه‌ی اطلاعات آن غلط باشد. تاریخ‌های اشتباه برای همه‌ی رویدادهای تاریخی، مسیرهای کاذب برای همه‌ی رودخانه‌ها و زندگی‌نامه‌ی آدم‌هایی که هرگز وجود نداشته‌اند. چه تیب آدمی به فکر چنین کاری می‌افتد؟ لابد یک دیوانه، اما خدا می‌داند چه قدر از این خیالبافی تفریح می‌کردم. وقتی در نیروی دریایی خدمت می‌کردم نزدیک بود به خاطر جابه‌جا کردن اثیکت‌های مربوط به اوراق مختلف، محاکمه‌ی نظامی شوم. عمداً این کار را کرده بودم. نمی‌دانم چرا، ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. افسر فرمانده‌ام را قانع کردم که خطا غیر عمدی بوده، اما حقیقت نداشت. من این‌طور هستم ناتان. آدم دست و دلباز، مهربان و وفاداری هستم، ولی در عین حال تقلب در خونم است. چند ماه پیش تام از نظریه‌ای صحبت می‌کرد که کسی درباره‌ی

ادبیات کلاسیک مطرح کرده و براساس آن همه‌ی این‌ها شوخی‌ای بیش نیست. آئیل، هومر، سوفوکل، افلاطون و مابقی‌شان. همه را چند شاعر حقه‌باز دوران رنسانس ایتالیا ساخته‌اند تا همه را دست بیندازند. از این شگفت‌آورتر چیزی شنیده‌ای؟ ستون‌های تمدن غرب همه الکی‌اند. نمی‌دانی چه قدر دلم می‌خواست آن‌جا بودم و در شوخی آن‌ها شرکت می‌کردم.

— خب، پس معلوم شد. حتماً تابلوهای بدلی دیگری در کار است.
— نه دست‌نویسی ساختگی. یادت نرود که حالا در کار کتاب هستم.
— حتماً ایده‌اش متعلق به گوردن است.
... خب، بله. او بسیار باهوش است، می‌دانی. ضعف‌های مرا درک می‌کند.

— مطمئنی که می‌خواهی به من بگویی؟ از کجا می‌دانی می‌توانی به من اعتماد کنی؟

— برای این‌که تو مرد شرافتمند و دهان‌قرصی هستی.
— از کجا می‌دانی؟
— برای این‌که دایی تام هستی. و او هم انسانی است شریف و وفادار.
... خب چرا به تام نمی‌گویی؟
— برای این‌که تام بیش از حد پاک و معصوم است و از کسب و کار سر در نمی‌آورد. تو روزگار را می‌شناسی ناتان، و من به خاطر تجربه‌ات انتظار دارم نظر و پیشنهادت را بشنوم.
— پیشنهاد من این است که در این کار شرکت نکنی.

— نمی‌توانم. کار آن‌قدر پیش رفته که دیگر راه بازگشت وجود ندارد. از این گذشته مایل نیستم.

— خوب، باشد. اما وقتی گذش بالا آمد یادت باشد که بهت هشدار دادم.

— "حرفی به رنگ سرخ" برایت عنوانی آشناست، نه؟

— آن را سال سوم دبیرستان در کلاس ادبیات کلاسیک خواندم. نام معلم مان خانم فالرتی بود و کلاس در ساعت آخر بود.

— همه آن را در دبیرستان خوانده‌اند. یکی از رمان‌های کلاسیک آمریکا است. یکی از مشهورترین رمان‌های ادبی.

— می‌خواهی بگویی که تو و گوردن مشغول ساختن بدل دست‌نویس "حرفی به رنگ سرخ" هستید؟ دست‌نویس ناتانیل هاتورن؟

— قشنگی کار به همین است. دست‌نویس هاتورن موجود نیست، به جز صفحه‌ی عنوان که در صندوق کتابخانه‌ی مورگن نگهداری می‌شود. اما هیچ‌کس نمی‌داند چه بر سر مابقی دست‌نویس آمده. بعضی‌ها می‌گویند در آتش سوخته یا به دست هاتورن و یا در آتش سوزی. بعضی دیگر بر این باورند که بعد از چاپ کارگران چاپخانه آن را در سطل زباله انداخته یا اوراق آن را برای روشن کردن پپ آتش زده‌اند. این یکی را بیشتر می‌پسندم. چند کارگر جاهل در چاپخانه‌ای در بوستون که پپ‌های‌شان را با آتش صفحات "حرفی به رنگ سرخ" روشن می‌کنند. اما واقعیت هر چه باشد، در همه‌ی این‌ها آن‌قدر شک و تردید هست که می‌شود تصور کرد دست‌نویس نابود نشده، فقط کسی از محل آن اطلاع

ندارد. فرض کن جیمز تی. فیلد که مدیر انتشارات آثار هائورن بوده، آن را به خانه برده و جایی همراه با مقدار زیادی مدارک در صندوق گذاشته. یک روز صندوق را به انبار برده‌اند. سال‌ها بعد یکی از فرزندان فیلد آن را به ارث برده یا همان‌جا در خانه مانده و وقتی خانه به فروش رسیده، به مالک جدید تعلق گرفته. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟ در این باره آن‌قدر تردید و رمز و راز وجود دارد که فضا برای اعلام کشف معجزه‌آمیز دست‌نویس آماده است. مشابه آن چند سال پیش با پیدا شدن دسته‌ای از نامه‌های دست‌نویس ملویل^۱ در خانه‌ای دورافتاده در ایالت نیویورک پیش آمد. اگر می‌توان به کاغذهای ملویل دست یافت، پیدا شدن دست‌نویس هائورن نیز ممکن است.

— چه کسی دست‌نویس بدلی را تهیه می‌کند؟ گمان نمی‌کنم گوردن بلد باشد.

— نه، قرار است او کاشف آن باشد. کار توسط مردی به نام یان متروپلیس انجام خواهد شد. گوردن آوازه‌ی متروپلیس را از مردی که در زندان می‌شناخت شنیده. می‌گویند در حرفه‌ی خود بهترین است، تابغه‌ی واقعی است. او دست‌خط‌های ادگار آلن پو، واشینگتن ایروینگ، هنری جیمز، گرتروز اشتاین و خدا می‌داند چه کسان دیگری را کپی کرده و با این‌که سال‌هاست به این کار مشغول است، هرگز گیر نیفتاده. نه سابقه دارد نه هیچ ظنی متوجه اوست. مثل سایه‌ای است در تاریکی. این کار پیچیده و دشواری است، ناتان. پیش از هر چیز مسئله‌ی کاغذ مطرح است

۱. هرمن ملویل، نویسنده‌ی پرآوازه‌ی قرن نوزدهم آمریکا - م.

- کاغذ باید متعلق به اواسط قرن نوزدهم باشد و بتواند آزمایشات با اشعه‌ی ایکس و ماوراء بنفش را تاب بیاورد. بعد باید همه‌ی دست‌خط‌های باقی‌مانده از هاتورن را مطالعه کرد و تقلید خط او را فرا گرفت. - که باید گفت بسیار بدخط بوده، به طوری که گاه خطش خواننده نمی‌شود. با وجود این مسئله‌ی کاغذ و تکنیک بخش کوچکی از کار است. این طور نیست که جلو نسخه‌ای چاپی از "حرفی به رنگ سرخ" بنشینی و آن را با دست کپی کنی. باید با همه‌ی خصوصیات شخصی هاتورن آشنا بود، اشتباهات املائی‌اش را در نظر گرفت یا علاقه‌ای که به گذاشتن خط تیره داشت و ناتوانی‌های املائی‌اش را منظور کرد. چنین کاری تیزمند ایجاد آمادگی به مدت طولانی و کوششی توان‌فرسامست. اما ارزشش را دارد دوست من. دست‌نویسی کامل دست کم سه چهار میلیون دلار به فروش می‌رسد.

گوردن به من بابت سهم ۲۵ درصد پیشنهاد کرده. معنی‌اش این است که تقریباً به یک میلیون دلار می‌رسیم. بد نیست هان؟

- و تو باید در مقابل دریافت ۲۵ درصد چه کنی؟

- باید دست‌نویس را به فروش برسانم. من در زمینه‌ی فروش کتاب‌های قدیمی، نسخه‌های خطی و غیره اعتبار خاصی دارم که برای این کار ضروری است.

- خریدار را پیدا کرده‌ای؟

- این مشکلی است که درباره‌اش فکر می‌کنم. پیشنهاد کردم که آن را مستقیماً به یکی از کتابخانه‌های دولتی شهر بفروشیم - کلکسیون برگ،

کتابخانه‌ی مورگان، دانشگاه کلمبیا - یا این‌که به شرکت "ستبی" بفرستیم تا به مزایده بگذارند. اما گوردن اصرار دارد کسی را پیدا کنیم که کلکیون شخصی داشته باشد. می‌گوید بهتر است احتیاط کنیم تا مسئله خیلی عمومی نشود و گمان می‌کنم حق با اوست. با وجود این نمی‌دانم به کار متروپلیس واقعاً تا چه حد اعتماد دارد.

- و متروپلیس چه می‌گوید؟

- نمی‌دانم. هرگز او را ندیده‌ام.

- خودت را آلوده‌ی کلاهبرداری‌ای چهار میلیون دلاری کرده‌ای،

بی‌آن‌که طرف را دیده باشی؟

- او خودش را به هیچ‌کس نشان نمی‌دهد. حتی به گوردن. ارتباطشان

صرفاً با تلفن است.

- از این وضع اصلاً خوشم نمی‌آید، هری.

- بله، می‌دانم. به نظر من هم بیش‌تر به رمان‌های پلیسی شبیه است. با

وجود این ظاهراً حالا کارها دارند رویه‌راه می‌شوند. پانزده روز پیش

خریدارمان را پیدا کردیم و صفحه‌ای را به عنوان نمونه در اختیارش

گذاشتیم. حرفم را باور نکن، اما او آن را به چند خبره نشان داد و همه

اصالتش را تأیید کرده‌اند. برایم چکی ده هزار دلاری فرستاد. به عنوان

پیش‌پرداخت تا دست‌نویس را به خریدار دیگری پیشنهاد نکنیم. جمعه‌ی

آینده که از اروپا می‌آید باید کار را تمام کنیم.

- خریدار کیست؟

- آدم پولداری به اسم مایرون ترامیل. درباره‌اش تحقیق کردم، متعلق

به خانواده‌ای قدیمی و ثروتمند در خیابان پارک است.

— به نظر من داری در دام می‌افتی. برایت تله گذاشته‌اند، هری.

— برای من تله گذاشته‌اند؟ چی می‌گی؟

— چند صفحه از دست‌نویس را دیده‌ای؟

— یک صفحه. همان‌که پانزده روز پیش برای ترامبل فرستادم.

— اگر فقط همان یک صفحه باشد چه؟ اگر یان متروپلیس وجود

نداشته باشد؟ اصلاً شاید دوست تازه‌ی گوردن همان مایرون ترامبل

باشد.

— برای انتقام جویی.

— اگر کسی را آزار بدهی از او آزار می‌بیتی. چیزی که عوض دارد، گله

ندارد. این از جمله ویژگی‌های عالی‌ای است که آدم‌ها به آن شهرت

دارند. به نظر من گوردن تو آن‌طور که خیال می‌کنی نیست.

— این‌که می‌گویی خیلی سیاه است، ناتان. نمی‌توانم باور کنم.

— چک ترامبل را وصول کردی؟

— سه روز پیش آن را به حسابم گذاشتم. راستش نصف پولش را صرف

خرید لباس‌های نو کردم.

— پول را پس بفرست.

— برای چی؟

— اگر به قدر کافی در حسابت نداری، هر قدر لازم باشد بهت قرض

می‌دهم.

— متشکرم ناتان، اما به خیر خواهی تو نیازی ندارم.

– خوب سیاهت کرده هری، خودت خبر نداری.
– هر چه می خواهی فکر کن. من حالا پایم را پس نمی کشم. یک راست
می روم جلو، هر چه بادا باد. اگر آن چه درباره ی گوردن می گویی درست
باشد در هر حال زندگی من تمام است، پس چه فرقی می کند؟ و اگر اشتباه
کرده باشی - که نسبت به آن یقین دارم - باز تو را به شام دعوت می کنم و
می توانی به مناسبت موفقیتم بنوشی.

در می‌زنند

روزهای شنبه و یک‌شنبه که تعطیلات آخر هفته بودند، تام صبح‌ها دیر از خواب برمی‌خاست. مغازه‌ی هری آخر هفته‌ها باز بود، اما تام کار نمی‌کرد و دلیلی نداشت زود بیدار شود. از سوی دیگر، چون مدرسه‌ها تعطیل بودند نمی‌توانست م.ج.د را که روی سکو نشسته همراه فرزندانش در انتظار اتوبوس بود از دور تماشا کند و بدون این انگیزه که او را از گرمای رختخواب بیرون می‌کشید دلیلی برای تنظیم زنگ ساعت نمی‌دید. کرکره‌ها را می‌بست و در فضای تیره و امن آپارتمان نقلی‌اش آن‌قدر می‌خوابید تا چشمانش خود به خود باز شوند - یا به طوری که غالباً اتفاق می‌افتاد، صدایی در ساختمان او را از حال رخوت بیرون بکشد. یک‌شنبه ۴ ژوئن (سه روز بعد از درگیری من با گونزالس و گفت‌وگوی نگران‌کننده‌ای که شبش با هری برایتمن داشتم)، صدایی خواهر زاده‌ام را از اعماق رؤیا بیرون کشید - صدای دست کوچکی که آهسته و شرمگین

در می‌زد. از ساعت نه چند دقیقه گذشته بود و به محض این که صدا به گوش تام رسید، به محض این که از رختخواب بیرون آمد و با گام‌هایی مردد به سوی در آپارتمان رفت و آن را گشود، زندگی‌اش چرخشی تازه و دور از انتظار یافت. به طور کلی همه چیز برایش تغییر کرد و از حال است که پس از این همه مقدمه‌چینی و آماده کردن زمینه، وقایع‌نگاری ماجراهای تام به اوج می‌رسد.

لوسی بود که در می‌زد. لوسی که حالا نه سال و نیم داشت، ساکت یا موهای قهوه‌ای که کوتاه شده بود، چشم‌های فندقی رنگ مادرش. دختر بچه‌ای بلندقد که شلوار جین قرمز رنگ و رورفته، کفش‌های کتانی کهنه و تی شرتی که علامت تیم کانزاس روی آن نقش بسته بود به تن داشت. نه ساک دستی داشت نه کت یا پلیوری به دست، خودش بود و لباس‌های تنش. شش سال می‌شد که تام لوسی را ندیده بود، اما به محض دیدنش او را شناخت. در عین حال که کاملاً عوض شده بود، درست مثل گذشته بود. علی‌رغم چهره‌ای درازتر و باریک‌تر و چند سانتی متری که به قدش اضافه شده بود. همان‌طور که بیرون در ایستاده بود به دایمی خواب‌آلودش لبخند می‌زد و با نگاه شادی که تام از روزهای میثیگان به خاطر داشت او را برانداز می‌کرد. مادرش کجا بود؟ پدرخوانده‌اش کجا بود؟ تنها بود؟ چه طور خودش را به آن‌جا رسانده بود؟ با این که تام بعد از هر پرسش مدتی سکوت می‌کرد، یک کلمه از دهان لوسی بیرون نیامد. برای چند لحظه گمان کرد شاید کر شده اما وقتی پرسید آیا او را به خاطر دارد و می‌داند کیست، سرش را به علامت تأیید تکان داد. تام دست‌هایش

را گشود و دختر کوچک را در آغوش گرفت. لوسی پشانی را به سینه‌ی تام نهاد و او را با تمام نیرو به خود فشرد. عاقبت تام گفت: «حتماً خیلی گرسنه‌ای.» و در را کاملاً گشود تا لوسی وارد تابوت مصیبت‌باری شود که آن را خانه می‌نامید.

مقداری غلات مخصوص صبحانه را در کاسه‌ی شیر ریخت و لیوانی را از آب پرتقال برایش پر کرد و تازه قهوه‌ی خود را آماده کرده بود که محتویات کاسه خالی شد. از لوسی پرسید باز هم چیزی می‌خواهد و چون او با سر علامت آری داد، مقداری نان جلویش گذاشت که فوراً با تکه‌ای پنیر خورد. ابتدا تام سکوت او را ناشی از خستگی مفرط و اضطراب تصور کرد یا گرسنگی یا سایر دلایل ممکن، اما در واقع لوسی خسته به نظر نمی‌آمد. کاملاً آرام و راحت بود و حالا که غذا خورده بود، می‌شد گرسنگی را از فهرست دلایل ممکن حذف کرد. با وجود این در پاسخ به سؤالات تام، به سکوت ادامه داد. گاه سر تکان می‌داد، اما نه کلمه‌ای می‌گفت نه صدایی از او شنیده می‌شد و نه هیچ کوششی برای به‌کارگیری زیانش می‌کرد.

– تو لال شده‌ای لوسی؟

انکار با حرکت سر.

– و تی شرتت، معنی‌اش این است که از کانزاس سیتی آمده‌ای؟

بدون واکنش.

– می‌خواهی با تو چه کنم؟ اگر نگویی مادرت کجا زندگی می‌کند،

نمی‌توانم تو را نزد او بفرستم.

بدون واکنش.

— می‌خواهی مداد و کاغذی بهت بدهم؟ اگر دوست نداری حرف بزنی، می‌توانی پاسخ‌هایت را بنویسی.

انکار با حرکت سر.

— دیگر هیچ وقت نمی‌خواهی حرف بزنی؟

انکار با حرکت سر.

— خوب است. از شنیدنش خوشحالم. کی می‌توانی حرف بزنی؟

لوسی مدتی فکر کرد و بعد دو انگشت را به سوی تام بالا برد.

— دو. اما دو چه؟ دو ساعت؟ دو روز؟ دو ماه؟ به من بگو لوسی.

بدون واکنش.

— حال مادرت خوب است؟

پاسخ مثبت با تکان سر.

— هنوز زن دیوید مینور است؟

پاسخ مثبت با تکان سر.

— خب چرا فرار کردی؟ با تو بدرفتاری می‌کرد؟

بدون واکنش.

— چه طور به نیویورک آمدی؟ با اتوبوس؟

پاسخ مثبت با تکان سر.

هنوز ته بلیت را داری؟

بدون واکنش.

— بینم در جیب‌هایت چه داری.

لوسی با حالتی مطیع دست به چهار جیب شلوار جینش برد و محتویات شان را روی میز گذاشت، بی آن که چیز خاصی روشن شود. صد و پنجاه و هفت دلار پول نقد، سه تا آدامس، شش سکه‌ی بیست و پنج سنتی، دوده سنتی، چهار یک سنتی و تکه کاغذی که نام آدرس و شماره تلفن تام بر آن نوشته شده بود - نه بلیط اتوبوس و نه هیچ چیز دیگری که نشان از مبدأ سفرش داشته باشد.

تام گفت: «خب، کافی است لوسی. حالا که این جا هستی، خیال داری چه کنی؟ کجا می خواهی بمانی؟»

لوسی با انگشت دایمی اش را نشان داد.

تام با ناباوری خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «درست به اطرافت نگاه کن. این جا یک نفر به زور جا می شود. کجا می خواهی بخوابی، دختر کوچولو؟»

شانه‌ای که بالا رفت و بعد لبخندی زیباتر؛ انگار می خواست بگوید کاری می کنیم.

اما نمی شد کاری کرد، دست کم به نظر تام. از کودکان هیچ نمی دانست و اگر هم در خانه‌ای بزرگ با لشکری از خدمتکاران زندگی می کرد، به هیچ وجه میل نداشت جایگزین والدین خواهرزاده اش باشد. ورود بچه‌ای طبیعی چالش مهمی بود، چه رسد به کودکی که از صحبت کردن خودداری می کرد و با لجبازی از دادن کمترین اطلاعاتی درباره‌ی خودش سر باز می زد. اما خیال داشت چه کند؟ هم اکنون سوارش شده بود و اگر نمی توانست وادارش کند که محل اقامت مادرش را بگوید، نمی توانست

از دستش خلاص شود. معنی‌اش این نبود که لوسی را دوست نداشت و یا این‌که چگونگی وضعیتش برای تام بی تفاوت بود، مسئله این بود که اشتباه شده بود. از میان همه‌ی خویشانش تام کم‌تر آمادگی نگهداری او را داشت.

من هم تمایل به این‌که نقش پدر را بازی کنم نداشتم، اما دست کم در آپارتمانم اتاق اضافی‌ای بود و وقتی تام به من تلفن زد تا بگویند چه بر سرش آمده (با صدایی وحشت‌زده، در حالی‌که تقریباً در گوشی فریاد می‌زد)، گفتم حاضرم از خواهرزاده‌اش تا زمانی که راه حلی برای این مسئله پیدا کنیم، نگهداری کنم. کمی بعد از ساعت یازده به خانه‌ی من رسیدند. وقتی تام دایی بزرگش نات را معرفی می‌کرد، لوسی لبخند زد و ظاهراً از بوسه‌ای که بر پیشانی‌اش زدم خوشحال شد، با این حال به زودی فهمیدم که حاضر نیست با من هم حرف بزند. با این‌که خیال کرده بودم می‌توانم با حیلۀ چند کلمه از دهانش بیرون بکشم، فقط توانستم شاهد همان حرکات سری باشم که تام با آن روبه رو بود. دختر کوچولوی عجیب و حیرت‌انگیزی بود. من کارشناس روان‌شناسی کودک نبودم، اما به نظرم روشن بود که لوسی مشکل جسمی یا روانی ندارد. نه نشانی از عقب‌ماندگی داشت، نه بیماری اوتیسم^۱ و نه هیچ ایراد اندامی که مانع از ارتباط کلامی او با دیگران باشد. راست به چشمان شما می‌نگریست، هر چه می‌گفتید می‌فهمید و غالباً مثل هر کودک دیگری لبخندهای محبت‌آمیز می‌زد، شاید هم به اندازه‌ی دو کودک. پس مشکل چه بود؟ آیا

۱. اوتیسم؛ گونه‌ای بیماری مادرزادی که با اختلالات رفتاری توأم است - م.

واقعه‌ی مصیبت‌باری او را از تکلم محروم کرده بود؟ با این‌که به دلایلی که نمی‌توانستیم بفهمیم سوگند سکوت خورده بود و برای آزمایش اراده و جسارتش گفتار را کنار گذاشته بود - بازی کودکانه‌ای که دیر یا زود از آن خسته می‌شد. روی صورت و بازوانش هیچ جای زخم یا کبودی دیده نمی‌شد و مدتی بعد او را به حمام رفتن تشویق کردم تا بقیه‌ی بدنش را نیز مشاهده کنم. می‌خواستم مطمئن شوم که کسی او را کتک نزده یا آزار نداده باشد.

لوسی را در اتاق نشیمن جلوی تلویزیون نشاندم و کانالی را گرفتم که بیست و چهارساعته کارتون پخش می‌کرد. در حالی که پرسوناژهای کوچک را بر صفحه‌ی تلویزیون تماشا می‌کرد، چهره‌اش از شادی درخشید، تاحدی که گمان کردم عادت به تماشای تلویزیون نداشته و این مرا به یاد دیوید مینور و افراط در اعتقادات مذهبی‌اش انداخت. آیا این اعتقادات چنان راسخ بود که می‌خواست از دخترخوانده‌اش در برابر کارناوال دیوانه‌وار فرهنگ مردمی آمریکا - برنامه‌های کفرآمیز، پرزرق و برق و آلوده‌ای که مدام در سراسر کشور پخش می‌شد - محافظت کند؟ شاید. تا وقتی لوسی محل زندگی‌شان را بروز نداده بود، نمی‌توانستیم چیزی از مینور بدانیم، و حالا او کلمه‌ای نمی‌گفت. تام به خاطر تی شرت لوسی حدس زده بود در کانتزاس سیتی زندگی می‌کنند، اما لوسی آن را تأیید یا رد نکرده بود. این نشان می‌داد که مایل نیست ما چیزی بدانیم - به این دلیل ساده که نمی‌خواست او را پس بفرستیم. هر چه باشد از خانه فرار کرده بود و بچه‌های خوشبخت نمی‌گریزند. در این مورد یقین

داشتیم، چه در خانه تلویزیون داشته باشند چه نداشته باشند. من و تام، لوسی را مقابل تلویزیون در حالی که پسته می‌خورد و برنامه‌ی "کارآگاه گجت" را تماشا می‌کرد به حال خود گذاشتیم و به آشپزخانه رفتیم تا او صدای گفت و گوی مان را نشنود. سی‌چهل دقیقه صحبت کردیم بی آن‌که به نتیجه برسیم و سردرگمی و نگرانی مان دوچندان شد. اسرار سر به مهری پیش رو داشتیم، در حالی که کم‌ترین نشانه‌ای برای یافتن توضیح منطقی وجود نداشت. لوسی پول کافی برای انجام سفر را از کجا آورده بود؟ آدرس تام را از کی گرفته بود؟ آیا مادرش برای فرار به او کمک کرده بود یا این‌که به تنهایی موفق شده بود؟ و اگر روری در این کار دست داشت، چرا قبلاً به تام خبر نداده بود یا نامه‌ای توسط لوسی برایش نفرستاده بود؟ شاید هم نامه‌ای در کار بود و لوسی آن را گم کرده بود. در هر حال، فرار دختر در مورد ازدواج روری چه چیزی را به ما می‌فهماند؟ آیا چنان‌که ما تصور می‌کردیم فاجعه‌آمیز بود، یا این‌که خواهر تام عاقبت روزنه‌ای را مشاهده کرده و جهان‌بینی همسرش را پذیرفته بود؟ اما اگر ناشویی‌شان موفقیت‌آمیز بود، دخترک در بروکلین چه می‌کرد؟ و به همین ترتیب دور باطل پرسش‌های بی‌پاسخ را در ذهن مرور می‌کردیم و هر چه سخن می‌گفتم بی‌حاصل بود.

آخر گفتم: «همه چیز با زمان حل می‌شود.» می‌خواستم به نگرانی خاتمه دهم و ادامه دادم: «بهتر است اول به چیزهای ضروری‌تر بپردازیم. باید برایش محل زندگی پیدا کرد. تو نمی‌توانی نگهش داری، من هم نمی‌توانم. پس چه باید کرد؟»

تام گفت: «اگر در فکر تحویل دادن او به سازمان خدمات اجتماعی هستی تا خانواده‌ای برای نگهداری‌اش پیدا کنند، موافق نیستم.»
— نه، البته که نه. اما حتماً در میان آشنایان کسی هست که حاضر به این کار باشد. یعنی موقتاً. تا وقتی بتوانیم روری را پیدا کنیم.
— این تقاضای بزرگی است، ناتان. ممکن است جست و جوی ما ماه‌ها طول بکشد. شاید برای همیشه ادامه یابد.

— دربارہ‌ی دختر پدرخوانده‌ات چه فکر می‌کنی؟

— پملا؟

— می‌گفتی وضعیتش خوب است. در ورمونت خانه‌ی بزرگی دارد، شوهرش وکیل است و دو فرزند دارند. اگر به او بگویی فقط تابستان از لوسی نگهداری کند، شاید بپذیرد.
— او از روری متنفر است. مثل پدرش آقای زورن. چرا باید زحمت نگهداری بچه‌ی او را بکشد؟

— به خاطر انسان‌دوستی، از روی ترحم. مگر نمی‌گفتی حالا که سنش بالا رفته بهتر شده، شاید اگر من مخارج لوسی را برعهده بگیرم حاضر بشود او را در خانه‌اش بپذیرد. تو خوبی می‌کن و در دجله انداز...
— خوب بلدی سر همه را شیر بمالی، ناتان.

— دارم سعی می‌کنم مشکل مان را حل کنم. فقط همین، تام.

— خب باشد، با پملا تماس می‌گیرم. حتماً مرا از سر باز می‌کند، اما تلاش که می‌توانم بکنم.

— آفرین پسرم. هر چه می‌توانی روغن داغش را زیاد کن.

اما نمی‌خواست از خانه‌ی من تلفن کند. گفت نه تنها برای این‌که لوسی این‌جاست، بلکه به این خاطر که در حضور من خجالت می‌کشید. تام ظریف و سخت‌گیر، حساس‌ترین موجود دنیا. گفتم اشکالی ندارد. اما لازم نیست به منزلش باز گردد. من و لوسی بیرون می‌رویم و او را تنها می‌گذاریم تا با پملا صحبت کند، با این امتیاز اضافی که هزینه‌ی مکالمه‌ی بین شهری به صورت حساب تلفن من اضافه می‌شد. گفتم: «لباس‌هایش را می‌بینی؟ شلوار جینش رنگ و رورفته و کفش‌هایش کهنه است. درست نیست. تو به ورمونت تلفن بزن و من او را برای خرید لباس نو بیرون می‌برم.» این مسئله را حل کرد. پس از ناهاری که به سرعت آماده‌کردم (سوپ گوجه‌فرنگی، تخم‌مرغ تیمرو و ساندویچ سلامی)، با لوسی برای خرید بیرون رفتم. اگرچه ساکت بود، اما ظاهراً مثل هر بچه‌ی دیگری در شرایط مشابه از این برنامه راضی بود. گفتم می‌تواند هر چه را که بخواهد انتخاب کند. اگرچه ابتدا به چیزهای ضروری اکتفا کردیم (کفش، لباس زیر، شلوار، شورت، لباس خواب، سوئی شرت کلاه‌دار، کاپشن ضدباران نایلونی، مسواک، ناخن‌گیر، برس سر و...)، بعد نوبت به یک جفت کفش کتانی آبی رنگ صد و پنجاه دلاری رسید، کلاه بیس‌بال از پشم خالص شیبه به کلاه‌های تیم بروکلین داجرز و با اندکی حیرت، پیراهن کتان قرمز و سفیدی که آخرین خریدمان بود - مدلی کلاسیک بود با یقه‌ی گرد و کمربندی که گره‌اش در پشت سر بسته می‌شد. وقتی بسته‌ها را به آپارتمان رساندیم ساعت از سه بعدازظهر گذشته و تام رفته بود. یادداشتی روی میز آشپزخانه انتظارم را می‌کشید:

ناتان عزیز،

پملا قبول کرد. از من پرس چگونه موفق شدم، بیش از یک ساعت با او کلنجار رفتم تا عاقبت پذیرفت. یکی از مشکل ترین و پرزحمت ترین گفت و گوهایی بود که تا به حال داشته‌ام. اما فقط "برای مدتی" است، ولی خیر خوب این است که گفته لوسی را فردا به خانه‌اش ببریم، در رابطه با برنامه‌ی شوهرش تد و جشن کلوپ محلی. فکر می‌کنم می‌توانیم با اتومبیل تو برویم، نه؟ الان به کتاب فروشی می‌روم تا از هری چند روز مرخصی بگیرم. آن‌جا منتظرت هستم.

به امید دیدار،

تام.

گمان نمی‌کردم همه چیز به این سرعت حل و فصل شود. البته خوشحال بودم که راه حل فوری و کارسازی برای مشکل مان یافته‌ایم، اما از سوی دیگر پکر شدم، انگار چیزی را از دست داده بودم. کم‌کم به لوسی علاقه‌مند می‌شدم و در تمام مدتی که به مغازه‌های محله سر می‌زدیم، به نگهداری او فکر کرده بودم - برای مدتی، مثلاً چند روز، شاید هم چند هفته. مسئله این نبود که دربارهی این وضع تغییر عقیده داده بودم (لوسی نمی‌توانست تا ابد نزد من بماند)، اما برای مدت محدودی بد نبود. وقتی راشل کوچک بود فرصت‌های زیادی را با او از

دست داده بودم و حالا دختر بچه‌ای بود که نیاز به توجه من داشت، این‌که کسی برایش لباس بخرد، به او غذا بدهد، نیاز به بزرگ‌تری که از او مراقبت کند و بکوشد تا سکوت نامفهومش را بشکند. ایفای این نقش برای من ابرادی نداشت اما ظاهراً نمایش از بروکلین به نیویورک تغییر مکان می‌داد و بازیگر دیگری جای مرا می‌گرفت. سعی کردم با این فکر که لوسی در دهکده همراه پملا و کودکش خوش‌تر خواهد بود، خود را تسلی دهم، اما از پملا چه می‌دانستم؟ از سال‌ها قبل او را ندیده بودم و دفعات کمی که او را دیده بودم تأثیری بر من نگذاشته بود.

لوسی می‌خواست برای رفتن به کتاب‌فروشی لباس و کفش نویش را بپوشد و من در صورتی پذیرفتم که اول به حمام برود. گفتم که در شستن بچه‌ها تجربه‌ی زیادی دارم و برای اثبات آن آلبوم عکسی را از قفسه برداشتم و چند تصویر راشل را به او نشان دادم - انگار بر اثر معجزه‌ای در یکی از تصاویر، دخترم در سن شش هفت سالگی در وان پرکف حمام دیده می‌شد. گفتم: «این دختر دایمی مادرت است. می‌دانستی که او و مامانت با اختلاف سه ماه به دنیا آمده‌اند؟ با هم خیلی دوست بودند.» لوسی سرش را تکان داد، یعنی که نمی‌داند و یکی از قشنگ‌ترین لبخندهای آن روز را تحویلم داد. به نظرم آمد که اعتمادش نسبت به دایمی نات جلب می‌شود و لحظه‌ای بعد او را به حمام بردم. در حالی که وان را پر از آب می‌کردم، لوسی فوراً لباس‌هایش را در آورد و وارد آب شد. به جز جای زخم کوچکی بر زانوی چپ، کم‌ترین صدمه‌ای بر بدن نداشت. پوست پشت و پاهایش صاف بود. واریسی‌ای سطحی با نگاه بود، اما هیچ

نشانه‌ای از کتک خوردن یا آزار در او دیده نمی‌شد. برای ابراز شادی از این کشف، در حال شستن و آبکشی موهایش، ترانه‌ی "پالی والی دادل" را تا آخر برایش خواندم. یک ربع ساعت بعد از خارج شدن از حمام تلفن زنگ زد. تام بود که از کتابخانه تماس می‌گرفت. می‌خواست بداند چه می‌کنیم. با هری صحبت کرده بود (که با چند روز مرخصی‌اش موافق بود) و حالا با بی‌صبری می‌خواست آن‌جا را ترک کند.

گفتم: «ما را ببخش. خریدمان بیش از حد طول کشید و بعد دیدم بهتر است لوسی حمام کند. با ولگرد کوچک‌مان خداحافظی کن تام. دختر خانم‌مان آن‌قدر برازنده است که انگار می‌خواهد برای شرکت در جشن به قصر ویندزور برود.»

بعد مدتی درباره‌ی محلی که در آن شام خواهیم خورد صحبت کردیم. تام که می‌خواست صبح زود حرکت کنیم، گفت بهتر است ساعت شش شام بخوریم و افزود: «از این گذشته، لوسی چنان اشتهایی دارد که حتماً در این ساعت گرسنه می‌شود.»

به سمت لوسی چرخیدم تا پیرسم پیترا دوست دارد و از آن‌جا که با لیسیدن لب‌ها و لمس شکم پاسخ داد، به تام گفتم ما را در رستوران روکو ملاقات کند - رستورانی ایتالیایی یا "تراتوریا" که بهترین پیتزای محله را درست می‌کرد. گفتم: «هم‌دیگر را ساعت شش می‌بینیم. حالا من و لوسی به مغازه‌ای که ویدئو کرایه می‌دهد می‌رویم تا فیلمی برای شب انتخاب کنیم.»

فیلم "عصر جدید" چارلی چاپلین انتخاب خوبی بود. نه تنها لوسی

هرگز نام چاپلین را نشنیده و فیلمی از او ندیده بود (شاهدی دیگر بر انحطاط آموزش در آمریکا)، بلکه فیلمی بود که در آن گدا برای نخستین بار به حرف می‌آید. آنچه می‌گفت مهم نبود، در هر حال از دهانش صداهایی بیرون می‌آمد و من گمان می‌کردم که شاید دیدن آن لوسی را درباره‌ی سکوت مصرانه‌اش به فکر وادارد. البته بهترین حالت ممکن این بود که از آن وضع بیرون بیاید.

تا وقتی برای صرف شام به رستوران روکو رفتیم، رفتار لوسی بی‌عیب و نقص بود. هر چه از او خواسته بودم با میل انجام داده و یک‌بار هم شکلک در نیآورده بود. اما تام در نمایشی از گیجی و سهل‌انگاری چند دقیقه پس از این‌که سر میز نشستیم، سفرمان را به ورمونت اعلام کرد. بی‌هیچ‌گونه ایجاد آمادگی، بدون تبلیغات برای شگفتی‌های برلینگتون، بی‌آن‌که دلیل بیاورد به لوسی در خانه‌ی پملا بیشتر خوش می‌گذرد تا نزد دو دایی‌اش. در این هنگام بود که برای نخستین بار دیدم ابرو در هم کشید، اشک ریخت و بعد در تمام طول شام بغض کرد. حتماً گرسنه بود اما به پیتزایی که جلویش گذاشته بودیم دست نزد و فقط پرگویی‌های من بود که ما را از آنچه می‌رفت به جنگ اعصاب تبدیل شود، نجات داد. با مقدماتی شروع کردم که تام از قلم انداخته بود و از مهربانی بسیار پملا که زیانزد همه بود، تعریف کردم. از آن‌جا که این سخنرانی نتیجه‌ای را که می‌خواستیم نداد، تاکتیکم را عوض کردم و قول دادم که من و تام تا وقتی او به آن‌جا عادت کند همان‌جا می‌مانیم و بعد از این هم فراتر رفته و با پذیرفتن بالاترین رسک به او اطمینان دادم که تصمیم نهایی با خودش

است. اگر از آن‌جا خوشش نیامد، لوازم‌مان را جمع می‌کنیم و همگی به نیویورک باز می‌گردیم. اما اضافه کردم که باید واقعاً بکوشد، دست‌کم برای سه چهار روز. باشد؟ لوسی سر را به علامت تأیید تکان داد و بعد برای نخستین بار در آن نیم ساعت، لبخند زد. گارسون را صدا زد و خواهش کردم ییتزای او را در آشپزخانه دوباره گرم کند. ده دقیقه بعد، ییتزای گرم را سر میز آورد و لوسی به آن حمله‌ور شد.

دیدن فیلم چاپلین واکنش‌های گوناگونی به بار آورد. لوسی خندید و نخستین صداها را از هنگام ورودش شنیدیم (حتی اشک‌هایش را در رستوران بی‌صدا ریخته بود)، اما چند دقیقه پیش از شروع صحنه‌ی رستوران، وقتی چارلی آواز به یادماندنی و بی‌معنی‌اش را می‌خواند، چشم‌هایش بی‌اختیار بسته شد. به خواب رفت. آیا می‌شد به او خرده گرفت؟ همان روز صبح در پی سفری که خدا می‌داند چند صد کیلومتر بود به نیویورک رسیده بود؛ معنی‌اش این بود که بیش‌تر یا تمام شب را در اتوبوس گذرانده بود. او را به اتاق بردم و تام کاناپه را باز کرد تا تبدیل به تخت‌خواب شود و رخت‌خواب را آماده کرد. خواب هیچ‌کس به عمق خواب کودکان نیست، به خصوص کودکی بسیار خسته. وقتی او را به اتاق می‌بردم و در رخت‌خواب می‌گذاشتم، یک بار هم چشم باز نکرد.

روز بعد با واقعه‌ای عجیب و شگفت‌انگیز آغاز شد. ساعت هفت لیوانی آب پرتقال، بشقاب‌ی خاگینه و دو نان برشته را در سینی گذاشتم و به اتاق لوسی که خوابیده بود، بردم. سینی را زمین گذاشتم و بعد دست به بازویش زدم و آن را به آرامی تکان دادم. گفتم: «بیدار شو لوسی. برایت

صبحانه آورده‌ام.» بعد از سه چهار ثانیه چشم باز کرد و پس از لحظه‌ای حیرت و سرگردانی (من کجا هستم؟ این ناشناس کیست که کنارم ایستاده؟) مرا به خاطر آورد و لیخند زد. پرسیدم: «خوب خوابیدی؟»
- بله، خیلی خوب خوابیدم دایی نات. مثل سنگ بزرگی ته چاه.
کلمات را با ته‌لهجی جنوبی ادا می‌کرد.

عجب! پس عاقبت لوسی زبان باز کرده بود. به خواسته‌ی خودش، بدون تشویق، بی آن‌که قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد حرف زده بود. با خود گفتم حکومت سکوت برای همیشه به پایان رسیده یا در نخستین لحظات بیداری آن را فراموش کرده است؟

از آن‌جا که نمی‌خواستم با واکنش نشان دادن با خطر بازگشت سکوت روبه‌رو شوم، به سادگی گفتم: «چه بهتر.»

- امروز قرار است به ورمونت خراب شده برویم؟
هر واژه و جمله‌ای که اضافه می‌شد، بر امید احتیاط‌آمیز من می‌افزود.
- تقریباً ساعتی دیگر حرکت می‌کنیم. نگاه کن لوسی، آب پرتقال، نان برشته، تخم مرغ.

خم شدم تا سینی را بردارم و او یکی دیگر از لیخندهای گرمش را زد.
گفت: «صبحانه در رختخواب. درست مثل ملکه نقرتی.»

در آن لحظه خیال سی‌کردم بازی سکوت تمام شده، ولی چه می‌دانستم - درباره‌ی اصل موضوع چه می‌دانستم؟ آب پرتقال را در دست گرفته بودم اما به محض این‌که دست دراز کرد تا آن را بگیرد، آسمان بر سرش خراب شد. کم‌تر شاهد تغییر قیافه به شکلی بوده‌ام که در

حالت چهره‌اش در آن لحظه روی داد. در چشم به هم زدن لبخند درخشانش به بازتاب وحشی شدید و مخرب تبدیل شد. دست بر دهان نهاد و چند لحظه بعد، چشمانش از اشک لبریز شد.

گفتم: «ناراحت نباش عزیزم. تو کار بدی نکرده‌ای.»

اما حقیقت نداشت. طبق اعتقادات او حقیقت نداشت و دیدن حالت آزرده‌ی چهره‌اش حاکی از ارتکاب به گناهی تابخشودنی بود. در خشمی ناگهانی نسبت به خود شروع به ضربه زدن به سر با کف دست چپ کرد، حالت وحشیانه‌ی چهره‌اش نشان از آن داشت که خود را احمق می‌داند و از این بابت در رنج است. چهار پنج بار به سرش ضربه زد و درست هنگامی که می‌خواستم بازویش را بگیرم و او را از این کار باز دارم، دست چپش را به طرف من گرفت، انگشتش را بلند کرد و به شدت تکان داد. از فرط خشم می‌سوخت. نگاهش پر از یزاری و نفرت از خود بود. با دست راست به دست چپ ضربه می‌زد، گویی می‌خواست این دست را که جرئت بلند کردن انگشت را یافته بود، مجازات کند. آن وقت آرام‌تر شد و دست چپ را بار دیگر دراز کرد. این بار دو انگشت را بلند کرده بود و آن‌ها را با شدتی تلخ در قضا تکان می‌داد. اول یک انگشت، بعد دو تا. چه می‌خواست بگوید؟ یقین نداشتیم، اما گمان کردم چیزی مربوط به زمان بود، مربوط به تعداد روزهایی که باید سکوت را حفظ می‌کرد. امروز صبح که از خواب برخاسته بود یک روز از روزه‌ی سکوتش باقی مانده بود و حالا که بر اثر کم‌حواسی چند کلمه از دهانش بیرون پریده بود، باید یک روز بر آن می‌افزود تا مجازاتش کامل شود. بنابراین سکوت او باید دو

روز دیگر ادامه می‌یافت.

پرسیدم: «می‌گویی دو روز دیگر سکوت را می‌شکنی؟»
پاسخ نداد. سؤال را تکرار کردم، اما لوسی مایل نبود اسرارش را فاش کند. نه تأیید کرد و نه تکذیب. هیچ. لیوان آب پرتقال را به سویش گرفتم و گفتم: «بگیر لوسی، وقت صبحانه است.»

پیش به سوی شمال

اتومبیل از بازمانده‌های زندگی سابقم بود. در نیویورک به دردم نمی‌خورد اما حوصله‌ی فروختنش را نداشتم، این بود که در گاراژی در خیابان یونیون، مابین خیابان‌های ششم و هفتم، مانده بود و از وقتی به بروکلین آمده بودم نه سوارش شده بودم نه حتی به آن سر زده بودم. یک الدزمیل مدل کاتلس سال ۱۹۹۴ بود، مشتی آهن‌پاره‌ی بدریخت. با وجود این خوب کار می‌کرد و بعد از دو ماه با اولین استارت روشن شد.

تام می‌راند، من روی صندلی بغلی نشسته بودم و لوسی عقب. علی‌رغم سخترانی دیشبم، لوسی هم‌چنان نسبت به پملا و ورمونت بی‌علاقه بود و چون او را برخلاف میلش به آن‌جا می‌بردیم نسبت به ما کینه داشت. به لحاظ منطقی حق داشت. اگر قرار بود تصمیم نهایی با او باشد، سیصد مایل اتومبیل راندن برای بردن او به ورمونت بیهوده بود، زیرا باید همان راه را برمی‌گشتیم. از او خواسته بودم برای ماندن در منزل

یملا بکوشد و او تظاهر به پذیرفتن کرده بود، ولی می دانستم که مایل به ماندن نبود و هیچ چیز نظرش را تغییر نمی داد. از این رو غمگین و آزرده به نظر می رسید، قربانی معصوم و کزکرده‌ی نقشه‌ی ظالمانه‌ی ما. وقتی از حومه‌ی شهر بریجپورت می گذشتیم خواب بود و تا آن جا جز تماشای مناظر بیرون از پنجره کاری نکرده بود، ولی حتماً درباره‌ی دو دایمی بدجنش افکار خوبی نداشت. هرچند وقایع بعدی نشان داد که در این مورد اشتباه می کردم. لوسی زرنگ‌تر از آن بود که فکر می کردم و بی آن که آن قدر بنشیند تا از فرط خشم منفجر شود، فکر می کرد و با کاربرد هوش فراوانش راه چاره‌ای تدارک می دید تا وضعیت را به نفع خود برگرداند و بار دیگر عنان سرنوشتش را به دست گیرد. ایده‌اش درخشان بود، این را برای این که دوستش دارم نمی گویم، ایده‌ی نابکاری واقعی بود و آدم فقط می تواند به چنین ابتکاری آفرین بگوید. اما بعداً به آن باز می گردیم.

در حالی که لوسی روی صندلی عقب در عالم خواب و بیداری نقشه می کشید، من و تام و راجی می کردیم. از ماه ژانویه که رانندگی تاکسی را کنار گذاشته بود، پشت فرمان ننشسته بود و ظاهراً رانندگی حالش را جا می آورد. در دو هفته‌ی اخیر تقریباً هر روز یکدیگر را دیده بودیم، اما هرگز مثل آن صبح اوایل ماه ژوئن به نظر سرحال نیامده بود. پس از خروج از ترافیک شهر، از بزرگراه‌های مسیر شمال سر در آوردیم و در آن فضاهای باز بود که تام سر حال آمد، سنگینی بار ناکامی‌ها را از خود دور کرد و برای مدتی کوتاه از نفرت از جهان دست کشید. اما تام خوشحال مساوی بود با تام پرحرف. این قانون کلی همیشه در مورد دکتر تام صادق

بود و از ساعت هشت و نیم صبح تا کمی بعد از ظهر مرا در سیل کلمات غرق کرد - طوفانی از حکایت، شوخی و سخنرانی درباره‌ی چیزهای مربوط یا نامربوط. صحبت با پرسشی درباره‌ی کتاب دیوانگی انسان، کتاب ناچیز و مسخره‌ای که می‌نوشتیم، آغاز شد. می‌خواست بدانند به کجا رسیده‌ام و وقتی گفتم بی آن‌که به پایان کار بیندیشم یک بند می‌نویسم و ظاهراً هر حکایتی که نقل می‌کنم مرا به یاد حکایت دیگری می‌اندازد و بعد یکی دیگر و یکی دیگر، با دست راستش به شانهام زد و این رأی غیرمتظره را صادر کرد: «تو نویسنده هستی ناتان. داری به نویسنده‌ای واقعی تبدیل می‌شوی.»

گفتم: «نه، این طور نیست. من فقط یک مسئول بیمه‌ی عمر بازنشسته هستم که کار دیگری ندارد. نوشتن به گذراندن وقت کمک می‌کند، همین.»

- اشتباه می‌کنی، ناتان. بعد از سال‌ها سرگردانی، عاقبت به استعداد نهفته‌ات پی برده‌ای. حالا که ناچار نیستی برای پول کار کنی، دست به کاری زده‌ای که برازنده‌ی توست.

- مسخره است. آدم که در شصت سالگی نویسنده نمی‌شود. دانشجوی سابق دکترا و جوان با معلومات ما سینه را صاف کرد و خواهش کرد اجازه بدهم با من هم عقیده نباشد. گفت در جهان نویسندگی قاعده‌ای وجود ندارد. اگر زندگی نویسندگان و شاعران را مطالعه کنیم با هرج و مرج مطلق مواجه می‌شویم، با شمار نامحدودی از استثنائات. و افزود به این خاطر که نوشتن نوعی بیماری است، پدیده‌ای که می‌توان

زکام یا تورم روح نامید؛ بنابراین، هرکس می‌تواند در هر زمانی در زندگی به آن مبتلا شود. از جوان و پیر گرفته تا قوی و ضعیف، مست و هوشیار و عاقل و دیوانه. با نگاهی به فهرست غول‌ها و نیمچه غول‌ها به نویسندگانی برمی‌خوریم که از همه قماش‌ها هستند و هرگونه خلق و خور را در میان‌شان می‌بینیم؛ از بالاترین آرمان‌گرایان تا فاسدترین و فریبکارترین آدم‌ها. بعضی جنایتکار و بعضی حقوقدان‌اند و در میان‌شان سرباز، پیردختر، آدم‌های اهل سفر یا منزوی پیدا می‌شود و اگر هیچ تیپ و حرفه‌ای را نمی‌توان کنار گذاشت، پس یک مسئول سابق بیمه‌ی تقریباً شصت ساله را نیز نمی‌توان از پیوستن به خیل نویسندگان باز داشت. کدام قانون گفته که ناتان گل‌س دچار این مرض نشده؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

تام ادامه داد: «جویس سه رمان نوشت. بالزاک، نود رمان. آیا امروز برای ما فرقی می‌کند؟»

گفتم: «نه برای من.»

— کافکا اولین داستانش را یک‌شبه نوشت. استاندال چهل و نه روز را صرف نوشتن رمان صومعه‌ی پارم کرد. نگارش رمان موبی‌دیک اثر ملویل شانزده ماه طول کشید. فلورن پنچ سال را به مادام بواری اختصاص داد. موزیل هجده سال برای نوشتن مرد بی‌خاصیت زحمت کشید و پیش از پایان آن درگذشت. آیا امروز به این چیزها فکر می‌کنیم؟

به نظرم منتظر پاسخ نیامد.

— میلتون کور بود. سروانتس فقط یک دست داشت. کریستوفر مارلو

وقتی هنوز سی سال نداشت، حین زد و خورد در میخانه‌ای به ضرب چاقو کشته شد. ظاهراً تیغه‌ی چاقو یک‌راست به چشمش رفته بود.

همه‌ی این‌ها به ما چه می‌گوید؟

— من نمی‌دانم تام. به من بگو.

— هیچ. مطلقاً هیچ چیز.

— تقریباً یا تو هم عقیده‌ام.

— توماس وتورث، مرد جاهل مغرور و قدرشناسی بود که کتاب اشعار امیلی دیکنسون را تصحیح و جرئت کرد به اثر والای امیلی دست ببرد. و ادگار آلن پوی بیچاره که در حال مستی در بالتیمور در جوی آب افتاد و جان سپرد، از بدشانسی روفور گریسوود را به عنوان وارث ادبی خود تعیین کرده بود. گمان نمی‌کرد که گریسوود او را تحقیر می‌کند و این به اصطلاح دوست و مدافع، تا سال‌ها پس از مرگش در تلاش تخریب شهرت او باقی می‌ماند.

— بیچاره پو.

— ادی شانس نداشت. نه در زندگی و نه پس از مرگ. در سال ۱۸۴۹ او را در گورستانی در بالتیمور دفن کرده بودند، آن‌وقت بیست و شش سال بعد گفتند سنگی برای قبرش لازم است. بلافاصله پس از مرگش یکی از فامیل‌ها سنگی برای قبرش سفارش داده بود، اما قضایا چنان گرهی خورد که طنز تلخ آن آدم را وامی‌دارد بپرسد چه کسی مسئول جهان است. از جنون آدم‌ها می‌گویند، ناتان. دست بر قضا کارگاه سنگبری در محلی زیر خط آهن قرار داشت. هنگامی که برش سنگ تقریباً تمام شده بود،

قطاری از خط خارج شد، بر روی کارگاه سقوط کرد و سنگ ناپود شد. از آنجا که فامیل مزبور برای سفارش سنگ دیگری پول کافی نداشت، جسد ادگار آلن پو نیم قرن در قبری بی نام باقی ماند.

— این جزئیات را از کجا می دانی تام؟

— این ها را همه می دانند.

— من نمی دانم.

— تو تحصیلات دانشگاهی نکرده ای. هنگامی که تو برای حفظ دموکراسی در جهان زحمت می کشیدی، من در گوشه ای از کتابخانه نشسته بودم و معزم را از لاطائلات پر می کردم.

— آخر کی بهای سنگ را پرداخت؟

— گروهی از آموزگاران محل کمیته ای تشکیل دادند تا پول لازم را جمع آوری کنند. می توانی باور نکنی، اما کارشان چندین سال طول کشید. در پایان، به ناچار جسد پو را از آنجا به گورستان دیگری در آن طرف شهر منتقل کردند. روز افتتاح مقبره، مراسم مخصوصی در محلی به نام "دبیرستان غربی دختران" اجرا می شد. چه اسمی نه؟ همه ی شاعران مهم آمریکا دعوت شده بودند، اما وتیر، لانگ فلو و الیور وندل هلمز به بهانه هایی حاضر نشدند. فقط والت ویتمن^۱ بود که به خود زحمت سفر را داد و آمد. از آنجا که ارزش آثارش از مجموعه ی همه ی اشعار سایر شعرا بیش تر است، در این واقعه گونه ای عدالت شاعرانه می بینم. جالب این جاست که مالارمه^۲ نیز آن روز صبح در مراسم حضور داشت. البته نه

۱. شاعر مشهور قرن نوزدهم آمریکا - م. ۲. شاعر سمبولیت فرانسه - م.

شخصاً. اما غزل مشهورش "قبر ادگار پو" را به همین مناسبت سروده بود، اگرچه موفق نشد آن را به موقع به پایان برساند، فکر و ذکرش آنجا بود. من عاشق این هستم، ناتان. ویتمن و مالارمه، پدران دوقلوی شعر مدرن، ایستاده در کنار یکدیگر در دبیرستان غربی دختران برای ادای احترام به پیشکسوت‌شان ادگار پو، نویسنده‌ی مصیبت‌زده و مورد بی‌مهری، نخستین نویسنده‌ی حقیقی که آمریکا به دنیا هدیه کرد.

بله، تام آن روز حسابی سر حال بود. البته کمی ملنگ بود، اما شکی نیست که از این شاخ به آن شاخ پریدن فاصله‌اش از ملال سفر می‌کاست. مدتی راست می‌رفت، بعد به چهارراه که می‌رسید ناگهان به سمت دیگری می‌پیچید، بی آن‌که به خود فرصت فکر کردن بدهد که به راست برود بهتر است یا به چپ. می‌گویند همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شود و از آنجا که رم سراسر چیزی به جز حوزه‌ی ادبیات نبود (که ظاهراً او کاملاً می‌شناخت)، صحبت به هر سو کشیده می‌شد اهمیتی نداشت. از پو ناگهان به کافکا رسید. ارتباط میان آن دو سن‌شان هنگام مرگ بود: پو چهل سال و نه ماه، کافکا چهل سال و یازده ماه. از واقعیت‌های مبهمی بود که فقط تام به خاطر می‌آورد یا برایش مهم بود، اما من هم پیش از این‌که نیمی از عمرم را به مطالعه‌ی جدول‌های مربوط به بیمه‌ی عمر و اندیشیدن درباره‌ی میزان مرگ و میر آدم‌ها در حرفه‌های مختلف بگذرانم، آن را جالب توجه می‌یافتم.

گفتم: «خیلی جوان بودند. اگر امروز در دوره‌ی ما زندگی می‌کردند احتمالاً با مصرف دارو و آنتی‌بیوتیک از مرگ نجات می‌یافتند. مرا نگاه

کن. اگر همین سرطان را سی یا چهل سال پیش گرفته بودم، حتماً الان این‌جا در این اتومبیل نشسته بودم.»

تام گفت: «همین‌طور است. چهل سالگی برای مردن خیلی زود است. اما به نویسندگانی فکر کن که حتی به این سن نرسیدند.»

— کریستوفر مارلو.

— در بیست و نه سالگی مرد، کیت در بیست و پنج سالگی درگذشت. جورج بوکسر در بیست و سه سالگی. فکرش را بکن، بزرگ‌ترین نمایش‌نویس آلمان در قرن نوزدهم در بیست و سه سالگی بدرود حیات گفت. لرد یایرون در سی و شش سالگی. امیلی برونته در سی سالگی. شارلوت برونته در سی و نه سالگی. شلی درست یک ماه پیش از پایان سی سالگی. سر فیلیپ سیدنی در سی و یک سالگی. ناتانیل وست در سی و هفت سالگی. لئوپاردی، گارسیا لورکا و آپولینر همگی در سی و هشت سالگی. پاسکال در سی و نه سالگی. فلنری اوکانر در سی و نه سالگی. آرتور رمبو در سی و هفت سالگی. استیون و هارت کریین در بیست و هشت و سی و دو سالگی. و هنریش فن کلست - نویسنده‌ی موردعلاقه‌ی کافکا - در سی و چهار سالگی همراه با معشوقه‌اش خودکشی کرد.

— و تو در میان نویسندگان کافکا را ترجیح می‌دهی؟

— بله، فکر می‌کنم. در هر حال در میان نویسندگان قرن نوزدهم.

— چرا پایان‌نامه‌ات را درباره‌ی او نوشتی؟

— برای این‌که آدم احمقی هستم. و به این خاطر که باید آمریکایی باشم.

– ولی کافکا کتاب "آمریکا" را نوشته، مگر نه؟

– هه هه. خوب پیداش کردی. چرا به فکر من نرسیده بود؟

– وصف مجسمه‌ی آزادی را در کتابش به یاد دارم. خانم مجسمه به جای مشعل شمشیری آخته در دست دارد. تصویری باورنکردنی است. خنده‌آور است، اما در عین حال پشت آدم را می‌لرزاند. انگار از یک کابوس بیرون آمده.

– پس تو کافکا را هم خوانده‌ای.

– بعضی کارهایش را. رمان‌ها و شاید حدود ده داستان. خیلی وقت پیش، وقتی هم سن تو بودم آن‌ها را خواندم. اما در مورد کافکا چیزی که هست این است که در ذهن می‌ماند. وقتی مزه‌ی آثارش را چشیدی، دیگر آن را فراموش نمی‌کنی.

– یادداشت‌های روزانه و نامه‌هایش را دیده‌ای؟ زندگی‌نامه‌هایش را خوانده‌ای؟

– تو که مرا می‌شناسی تام. من آدم خیلی جدی‌ای نیستم.

– حیف. هر چه بیشتر درباره‌ی زندگی‌اش بدانی، آثارش برای‌ت جالب‌تر می‌شود. کافکا فقط نویسنده‌ای بزرگ نبود، بلکه انسان درخشانی هم بود. هیچ‌وقت داستان عروسک را شنیده‌ای؟

– نه، یادم نمی‌آد.

– خب، پس خوب گوش کن. آن را به عنوان اولین گواه بر آنچه گفتم

برایت تعریف می‌کنم.

– منظورت را درست نمی‌فهمم.

— موضوع ساده است. می‌خواهم ثابت کنم که کافکا در واقع انسان فوق‌العاده‌ای بود. چرا با این داستان شروع می‌کنم؟ خودم هم نمی‌دانم. اما از دیروز که لوسی ظهور کرده نمی‌توانم آن را از ذهن بیرون کنم. حتماً ارتباطی بین‌شان وجود دارد. هنوز دقیقاً نمی‌دانم چیست، اما به نظرم این قصه برای ما پیامی دارد و درباره‌ی چگونگی رفتارهای مان هشدار می‌دهد.

— چه قدر مقدمه می‌چینی تام. به اصل موضوع برس و داستان را تعریف کن.

— باز هم دارم پرحرفی می‌کنم، نه؟ این آفتاب درخشان، این همه اتومبیل و راندن به سرعت شصت هفتاد مایل در ساعت. سرم دارد می‌ترکد ناتان. انگار وجودم پر از باد است، برای هر چیزی آماده‌ام.

— خب، حالا داستانت را بگو.

— باشه، داستان. داستان عروسک... آخرین سال زندگی کافکاست و او عاشق درا دیامانت. دختری نوزده ساله از خانواده‌ای یهودی که زادگاهش لهستان را ترک کرده و در برلین به سر می‌برد. درست است که نصف سن خودش را دارد، اما اوست که به کافکا جسارت ترک پراک را می‌دهد. کاری که از سال‌ها پیش خواستار آن است. و در آن نخستین و تنها زنی می‌شود که با او زندگی کرده. کافکا در پاییز ۱۹۲۳ به برلین می‌آید و در بهار سال بعد با زندگی وداع می‌کند و شکی نیست که این آخرین ماه‌ها، خوش‌ترین ماه‌های زندگی‌اش بودند. علی‌رغم وخامت حالش، علی‌رغم شرایط اجتماعی برلین: کمبود مواد خوراکی، نزاع‌های سیاسی و

بالاترین میزان تورم در تاریخ آلمان. علی‌رغم این‌که می‌دانست مدت زیادی در این دنیا نخواهد ماند.

کافکا هر روز بعد از ظهر برای گردش و قدم زدن به پارک می‌رود و غالباً در او را همراهی می‌کند. روزی دختر کوچکی را می‌بیند که به شدت اشک می‌ریزد. کافکا از او می‌پرسد چه شده و دخترک جواب می‌دهد که عروسکش را گم کرده. آن وقت او فوراً داستانی خلق می‌کند تا توضیح بدهد چه اتفاقی افتاده. می‌گوید عروسکت رفته سفر. دخترک می‌پرسد از کجا می‌دانی؟ کافکا جواب می‌دهد، برای این‌که برای من نامه‌ای نوشته. کودک ظاهراً باور نمی‌کند. می‌گوید: «آن را داری؟» کافکا می‌گوید نه، متأسفم. آن را در خانه جا گذاشتم، ولی فردا برایت می‌آورم. آن قدر مطمئن سخن می‌گوید که بچه مردد می‌ماند. ممکن است این مرد اسرارآمیز حقیقت را گفته باشد؟

کافکا به خانه باز می‌گردد تا نامه را بنویسد. پشت میز تحریرش می‌نشیند و در آن هنگام نوشتن تماشایش می‌کند، می‌بیند که با همان جدیت و دقتی مشغول به کار است که هنگام نگارش آثارش در او دیده است. خیال ندارد سر دخترک کلاه بگذارد. آنچه انجام می‌دهد کار ادبی واقعی است و تصمیم دارد نامه را به بهترین وجه بنویسد. اگر بتواند دروغ زیبا و اغواکننده‌ای بسازد، دل‌تنگی از دست دادن عروسک را با واقعیتی متفاوت جبران می‌کند. البته واقعیتی کاذب، اما نزدیک به حقیقت و واقع‌نما براساس قواعد روایت.

فردای آن روز کافکا با نامه به پارک می‌رود. دختر بچه منتظر است و از

آنجا که هنوز خواندن نمی‌داند، کافکا نامه را برایش می‌خواند. عروسک نوشته که متأسف است، اما از این‌که همیشه با همان آدم‌ها زندگی کند حوصله‌اش سر رفته بود. احتیاج داشت آنجا را ترک کند تا دنیا را ببیند و دوستان تازه‌ای پیدا کند. موضوع این نیست که دختر کوچک را دوست ندارد، اما خیلی دلش می‌خواست جاهای دیگر را ببیند، این است که باید مدتی از هم جدا باشند. بعد عروسک قول می‌دهد هر روز برای دخترک نامه بنویسد تا او را در جریان کارهای خود بگذارد.

این‌جاست که ماجرا دل آدم را می‌لرزاند. این‌که کافکا زحمت نوشتن نخستین نامه را به خود داده به قدر کافی عجیب است، اما حالا قبول می‌دهد که هر روز نامه‌ی تازه‌ای بنویسد - بی هیچ دلیلی مگر دلجویی از دخترک که برایش کاملاً ناشناس است، کودکی که روزی تصادفاً در پارک دیده است. چگونه مردی چنین می‌کند؟ کافکا به مدت سه هفته به نامه‌نویسی ادامه داد، ناتان. سه هفته‌ی آزرگار. یکی از درخشان‌ترین نویسندگان روزگار وقتش را قربانی می‌کند - آن هم وقتی که بیش از پیش با ارزش می‌شود - که نامه‌های خیالی عروسکی گمشده را بنویسد. در حکایت می‌کند که هر فراز را با دقت فراوان به جزئیات می‌نوشت و نثرش دقیق، طنزآمیز و جذاب بود. به زبان دیگر، نثر کافکا بود و هر روز به مدت سه هفته به پارک می‌رفت و نامه‌ی تازه را برای کودک می‌خواند. عروسک بزرگ می‌شود، به مدرسه می‌رود و با دوستان تازه آشنا می‌شود. به دخترک اطمینان می‌دهد که دوستش دارد، اما بعضی مشکلات مانع از بازگشتش به منزل می‌شود. کافکا رفته‌رفته دختر کوچک را برای لحظه‌ای

آماده می‌کند که عروسک برای همیشه ناپدید می‌شود. می‌کوشد تا به پایانی ارضاکننده برسد، از این می‌ترسد که در غیر این صورت جاذبه جادویی ماجرا را از میان ببرد. پس از سبک سنگین کردن چند امکان، سرانجام به این نتیجه می‌رسد که بهتر است عروسک ازدواج کند. جوانی را تصویر می‌کند که عروسک عاشقش شده، بعد به جشن نامزدی و عروسی در بیرون از شهر می‌پردازد و آخر به خانه‌ای می‌رسد که عروسک و شوهرش در آن زندگی می‌کنند. در آخرین خط نامه عروسک از دوست قدیمی و عزیزش خداحافظی می‌کند.

در این هنگام دیگر دختر کوچک به غیبت عروسک عادت کرده است. کافکا به او جایگزینی بخشیده و در پایان سه هفته، نامه‌ها رنج دوری عروسک را التیام بخشیده‌اند. دخترک حکایت عروسک را دارد و وقتی کسی این شانس را دارد که در ماجرای زندگی کند و در دنیایی خیالی به سر برد، دردهای دنیای واقعی ناپدید می‌شوند. تا وقتی حکایت ادامه یابد، واقعیت وجود نخواهد داشت.

کاکائو می خواهی عزیزم؟

برای رفتن از نیویورک تا ورمونت دو مسیر وجود دارد: یکی سریع است، دیگری کند. ما دو سوم مسیر را از راه سریع‌السير طی کردیم، راهی که شامل خیابانی مانند فلتبوش، بزرگراه پارک وی و شاهراه ۶۷۸ بود. پس از این‌که از طریق پل وایت استون از برانکس عبور کردیم، مدتی به سوی شمال رانندیم تا به راه آی-۹۵ رسیدیم، شهر را پشت سر گذاشتیم، از شرق منطقه‌ی وست چستر عبور کردیم و وارد ایالت کانکتیکت شدیم. در نیوهیون بزرگراه آی-۹۱ را پیمودیم و در بیش‌تر طول مسیر تا ماساچوست از آن خارج نشدیم، تا این‌که به مرز ورمونت رسیدیم. سریع‌ترین راه برای رسیدن به برلینگتون ادامه‌ی مسیر آی-۹۱ تا انشعاب وایت رسور بود و سپس ادامه به سوی غرب از طریق آی-۸۹، اما هنگامی که حومه‌ی برتلبرو رسیدیم، تام اعلام کرد از بزرگراه‌ها خسته شده و ترجیح می‌دهد از راه‌های روستایی که باریک‌تر و کم‌رفت و آمدتر

هستند عبور کنند. چنین بود که مسیر سریع را رها کردیم و وارد مسیر کند شدیم. گفت این راه سفرمان را یکی دو ساعت طولانی تر می کند، ولی در عوض به جای صف فشرده‌ی اتومبیل‌ها، مناظر دیگری را می بینیم. مثلاً بیشه، گل‌های وحشی کنار جاده، گاوها و اسب‌ها، مزرعه‌ها و چراگاه‌ها، چمن‌ها و پارک‌ها و گاه چند انسان. برای من چه تفاوتی داشت که ساعت سه به خانه‌ی پملا برسیم یا ساعت شش؟ حالا که لوسی چشم باز کرده و به مناظر بیرون خیره مانده بود، به قدری احساس گناه می کردم که دلم می خواست هر چه دیرتر برسیم. نقشه‌ی تهیه شده در شرکت راند مک‌نلی‌ام را گشودم و دنبال ورمونت گشتم. به تام گفتم: «از خروجی شماره‌ی ۳ خارج شو، بعد باید جاده‌ی شماره‌ی ۳۰ را پیدا کنیم که به شکل ماریج به سمت شمال غربی می رود. پس از حدود چهل مایل، به سمت راتلند می رویم و از آنجا جاده‌ی شماره‌ی ۷ ما را مستقیم به برلینگتون می رساند.» چرا این جزئیات بیهوده را نقل می کنم؟ برای این که واقعیت ماجرا به همین جزئیات بستگی دارد و ناچارم همه چیز را همان طور که گذشت شرح دهم. اگر تصمیم نگرفته بودیم بزرگراه را در براتلبرو ترک کنیم و از آنجا به جست و جوی جاده‌ی شماره‌ی ۳۰ بپردازیم، بسیاری از رویدادهای این کتاب به وقوع نمی پیوست. منظورم بیش تر در مورد تام است. من و لوسی نیز از آن بهره مند شدیم. اما تردیدی نیست که برای تام، قهرمان نرم خو و صبور این کتاب، مهم ترین تصمیم زندگی اش همین بود. در آن لحظه نمی توانست به پیامدهای آن واقف باشد و تندبادی را که آغاز کرده بود پیش بینی کند. مثل عروسک

کاکائو می‌خواهی عزیزم؟

کافکا فقط به دنبال تغییر محیط بود و بعد ناگهان به این خاطر که راهی را ترک کرده بود تا راه دیگری را برگزیند، رب‌النوع شانس بازوها را گشود و او را همراه خود به جهان دیگری برد.

مخزن بنزین تقریباً خالی بود و شکم‌های ما هم. در حالی‌که مئانه‌های مان پر بود. در ده پانزده مایلی شمال غرب براتلبروکنار رستورانی سر راهی به نام خانه‌ی دات، که تعریفی هم نداشت توقف کردیم. روی تابلوی اعلانات جاده نوشته شده بود غذا و بنزین، ما هم به همین ترتیب نیازهای مان را برآوردیم. اول تغذیه در خانه‌ی دات، بعد بنزین از پمپ بنزین آن سوی جاده. در این جا نیز تصمیم‌گیری بی‌مقدمه‌ی ما بر مابقی ماجرا اثرات تعیین‌کننده‌ای داشت. اگر ابتدا به پمپ بنزین آن سوی جاده رفته بودیم، لوسی موفق نمی‌شد نقشه‌ی درخشان خود را اجرا کند و ما همان‌طور که قرار بود، راه خود را به سوی برلینگتون ادامه می‌دادیم. اما از آن جا که وقتی سر میز رستوران نشستیم باک بنزین هم چنان خالی بود، ناگهان فرصتی برای لوسی پیش آمد و او درنگ نکرد. در لحظه‌ای که دریافتیم چه شده به نظرمان فاجعه‌آمیز آمد، با وجود این اگر دخترک مان دست به کار نشده بود، پسرک مان به کام دل نمی‌رسید و این پرسش که ترک بزرگراه درست بود یا نه، برای همیشه بی‌پاسخ می‌ماند.

حتی امروز هم درست نمی‌دانم چه‌طور دست به این کار زد. بعضی شرایط به تفعش تمام شد، اما علی‌رغم همه‌ی چیزهای تصادفی، در جارت و بازدهی خرابکاری‌اش چیزی تقریباً شیطانی وجود داشت.

بله، رستوران حدود سی متر با جاده فاصله داشت و همین باعث می‌شد راننده اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند، متوجه لوسی نشوند. همه‌ی جاهای پارکینگ در مقابل رستوران پر بود و ما به ناچار اتومبیل را در گوشه‌ای، جایی پارک کرده بودیم که از پنجره‌های ساختمان قدیمی و یک طبقه‌ی رستوران دیده نمی‌شد. اما چه‌طور به فکرش رسیده بود که ماشین پخش کوکاکولا را (که برحسب تصادف در کم‌تر از سه متری اتومبیل ما قرار داشت) به عنوان سلاحی در مبارزه علیه راه‌حل برلینگتون و خانه‌ی پملا، به کار ببرد؟ همگی وارد رستوران شده و فوراً به سوی توالت‌ها رفته بودیم. بعد پشت میزی تشسته، همبرگر، سالاد ماهی تن و ساندویچ تست‌شده‌ی ژامبون سفارش داده بودیم. پس از این‌که پیشخدمت سفارش ما را یادداشت کرد، لوسی با اشاره فهماند که باید بار دیگر به توالت برود. گفتم اشکالی ندارد، برو. و او خیلی ساده، مانند هر دخترک آمریکایی دیگری با شلوار کوتاه و کفش‌های کتانی آبی رنگِ صد و پنجاه دلاری‌اش به سوی در رفت. در گیایش من و تام شروع به وراجی کردیم و از تغییری که ترک شهر و نشستن در رستورانی ولو به بدی خانه‌ی دات ایجاد می‌کند، گفتیم. در حالی‌که پیرامون‌مان دهقانان کاسکت به سری نشسته بودند که بر کلاه‌های‌شان علامت‌ها و اسامی شرکت‌های تولیدکننده‌ی ماشین‌آلات سنگین یا ابزارآلات دیده می‌شد. تام هم چنان سرحال و حراف و سخنانش چنان شیرین بود که من، لوسی را فراموش کردم. در آن هنگام گمان نمی‌کردیم (حقیقت بعداً معلوم شد) که خواهرزاده‌ی کوچک تام از در عقب خارج شده و دارد سکه‌های

کاکائو می‌خواهی عزیزم؟

یک دلاری را به سرعت در ماشین پخش کوکاکولا می‌اندازد. لوسی حدود بیست شیشه از این مایع چسبناک و شیرین خرید و آن‌ها را یکی پس از دیگری در باک بنزین الدزمیل من که تا آن هنگام کاملاً سالم بود، خالی کرد. از کجا می‌دانست شکر برای موتورهای درون‌سوز سم مهلک است؟ لوسی نه تنها کاری کرد که سفر ما برای همیشه لغو شود، بلکه کار را در کم‌ترین زمان به پایان رساند. به نظر من بیش از پنج دقیقه طول نکشید، حداکثر هفت دقیقه. زمان غیبتش هر چه قدر بود، وقتی سر میز بازگشت، هم‌چنان در انتظار غذا بودیم. بار دیگر پر از لبخند بود، ولی چه‌طور می‌شد دلیل شادی‌اش را حدس زد؟ اگر کم‌ترین تردیدی داشتم، به آن چنین پاسخ می‌دادم که حتماً پس از رفتن به توالت راحت‌تر شده است.

وقتی در پایان صرف غذا به اتومبیل بازگشتیم، موتورش عجیب‌ترین صدای تاریخ اتومبیل را سر داد. الان بیست دقیقه است به آن صدا فکر می‌کنم، اما هنوز کلماتی مناسب یا اصطلاحی یگانه و فراموش‌نشدنی که حق مطلب را ادا کند برای توصیف آن نیافته‌ام. سسکه‌ی ناقص؟ قدقد با صدای گرفته؟ فقهقه‌های پیوسته؟ یا من از پس توصیف آن بر نمی‌آیم، یا زبان برای توضیح آن‌چه شنیدم - سروصدایی که انگار از گلوی غازی بیرون می‌زد که در حال خفگی باشد، یا از حنجره‌ی میمونی مست - ابزار ضعیفی است. عاقبت سسکه‌ها به یکدیگر پیوستند و تبدیل به ناله‌ای کشیده شدند که به صدای نت واحدی که با ساکسیفون بنوازند، یا صدایی با منشأ انسانی شباهت داشت. نه آروغ آبجوخوری راضی، بلکه قار و قور شکمی دردناک از بدی هضم غذا یا بادی که از آدمی که به بدترین سوزش

معدۀ مبتلا باشد خارج می‌شود. تام استارت را خاموش کرد و دوباره زد، اما دومین چرخش کلید فقط قرقوری مبهم به بار آورد. نتیجه‌ی سومین استارت سکوت بود. سمفونی به پایان رسیده و ال‌دزمیل موموم دچار سکتۀ قلبی شده بود.

تام گفت: «به نظر بنزین تمام کرده.»

حرفش منطقی بود اما وقتی به صفحه‌ی آمپر نگاه کردم دیدم که مخزن اضطراری بنزین تقریباً تا یک هشتم پر بود. با انگشت سوزن مربوطه را نشان دادم و گفتم: «ولی این نشان نمی‌دهد.» تام شانه بالا انداخت: «حتماً خراب شده. خوشبختانه پمپ بنزین همین روبه‌رو است.»

در حالی که تام دوباره‌ی وضع اتومبیل تشخیص اشتباه می‌داد، به عقب چرخیدم تا نگاهی به پمپ بنزین بیندازم - دو پمپ در مقابل گاراژ قراضه‌ای قرار داشتند که انگار از سال ۱۹۵۴ رنگ نخورده بود. در آن حال نگاهم با نگاه لوسی تلاقی کرد. پشت من و تام نشسته بود و از آن‌جا که نمی‌دانستم مسئول مشکلات کنونی ماست، از دیدن آرامش و رضایت تقریباً ماوراءالطبیعی‌ای که بر چهره‌اش نقش بسته بود، جا خوردم. موتور صداها‌ی عجیبش را بیرون داده بود و می‌شد انتظار داشت که آن قاروقور مضحک در او واکنشی ایجاد کند: ترس، تفریح، تشویش یا چیزی از این دست. اما لوسی در خود فرو رفته بود، به حالت بی‌وزنی در ابری از بی‌تفاوتی غوطه می‌خورد؛ انگار روحی مطلق بود که از بدن جدا شده بود. حالا می‌فهمم که از موفقیت‌ش شتگول بود و در سکوت به قادر متعال که به او اجازه‌ی چنین معجزه‌ای را داده بود، درود می‌فرستاد.

آن روز که همراهش در اتومبیل نشسته بودم، فقط سردرگم بودم.
پرسیدم: «لوسی، هنوز با ما هستی؟»
مدتی طولانی با نگاهی سرد به من خیره شد، بعد به علامت تأیید
سرش را تکان داد.

ادامه دادم: «نگران نباش، فوراً اتومبیل را درست می‌کنیم.»
این‌که بگویم اشتباه می‌کردم بیهوده است. بد نبود کم‌دی‌ای را که بعد
پیش آمد نکته به نکته شرح دهم ولی نمی‌خواهم با ذکر جزئیاتی که
اساسی نیستند، حوصله‌ی خواننده را سرببرم. در ماجرای اتومبیل، فقط
نتیجه مهم است. از این‌رو از ظرف بنزین سوپری که تام از پمپ بنزین
رو به روی آورد چیزی نمی‌گویم (چون به هیچ درد نمی‌خورد) و به
مکانیکی که عاقبت ال‌زمبیل را تا گاراژ برد، اشاره نمی‌کنم (مگر چاره‌ی
دیگری هم داشتیم؟). تنها چیز قابل ذکر این است که دو مکانیک گاراژ
رو به رو (پدر و پسری به اسامی آلک بزرگ و آلک کوچک) نتوانستند
ایراد موتور اتومبیل را تشخیص دهند. دو آلک بزرگ و کوچک تقریباً
هم‌سن من و تام بودند، اما در حالی‌که من لاغر و تام سنگین‌وزن بود،
هیكل‌های آن دو برعکس ما بود: پسر لاغر اندام بود و پدر چاق.

پس از این‌که موتور را چند دقیقه واریسی کردند، آلک کوچک در
کاپوت را خواباند و گفت: «باید این بچه رو پیاده کنم.»

گفتم: «یعنی وضعش این قدر وخیم است؟»

– نگفتم وخیمه، اما خوب هم نیست. نه آقا، هیچ خوب نیست.

– تعمیرش چه قدر طول می‌کشد؟

- بستگی دارد. شاید یک روز، شاید یک هفته. اول باید بفهمم ایرادش چیست. اگر چیز ساده‌ای بوده که فیها. اگر نه شاید لازم باشد لوازم یدکی اش را سفارش بدهیم و آن وقت طول می‌کشد.

تشخیصش به نظر درست می‌آمد و از آن جا که درباره‌ی اتومبیل هیچ نمی‌دانستم، طول مدت تعمیرات هر چه بود چاره‌ای نداشتم به جز گذاشتن آن در اختیار مکانیک. تام نیز که از موتور چیزی سر در نمی‌آورد با من موافق بود. تا این جا همه چیز خوب بود اما حالا که در جاده‌ی باریک روستای ورمونت ماشین‌مان خراب شده بود، در حالی که دو آلتک آن را تعمیر می‌کردند، باید چه می‌کردیم؟ البته می‌توانستیم اتومبیلی کرایه کنیم، تا برلینگتون برانیم، مابقی هفته را نزد پملا بمانیم و اللزمبیل را سر راه بازگشت به نیویورک پس بگیریم. یا از آن هم ساده‌تر، دو اتاق در یکی از مسافرخانه‌های اطراف کرایه کنیم و تا زمانی که اتومبیل آماده شود چنان رفتار کنیم که گویی تعطیلات می‌گذرانیم.

تام گفت: «برای امروز به قدر کافی رانده‌ام. به نظر من بهتر است همین جا بمانیم. دست کم تا فردا.»

من هم با او موافق بودم. درباره‌ی لوسی - لوسی ساکت و همیشه دقیق - می‌توان مطمئن بود که اعتراضی نکرد.

آلتک بزرگ دو مسافرخانه را در تیوفین، دهی در ده کیلومتری که از آن گذشته بودیم، پیشنهاد کرد. به دفترش رفتم تا به آن‌ها تلفن کنم اما هیچ‌یک اتاق خالی نداشتند. وقتی آن را به آلتک گفتم، با دلخوری جواب داد: «امان از دست توریست‌ها. با این‌که هفته‌ی اول ژوئن است، طوری

هجوم می‌آورند که انگار وسط تعطیلات تابستان است.»
تقریباً نیم دقیقه بر جای ماندیم، دست‌ها را به جیب‌ها فرو برده پدر و پسر را که سخت در فکر بودند، نگاه می‌کردیم. عاقبت آلك کوچک سکوت را شکست: «راستی استنلی چی، بابا؟»

پدر گفت: «هوم، نمی‌دانم. فکر می‌کنی مهمانسرا را دوباره باز کرده؟»
— شنیده بودم که خیال دارد امسال باز کند. ماری‌الن به من گفت.
استنلی را هفته‌ی پیش در اداره‌ی پست دیده بود.

پرسیدم: «استنلی کیست؟»
آلك بزرگ گفت: «استنلی چاودر» و در حالی که با دست به سمت غرب اشاره می‌کرد، ادامه داد: «مهمانسرایش آن بالا در سه مایلی این جاست.»

تکرار کردم: «استنلی چاودر. اسم عجیبی دارد.»
آلك چاق گفت: «آره، اما ککش نمی‌گزد. به نظرم از اسمش خوشش هم می‌آید.»

پسرش گفت: «از آن اسم‌هایی است که آدم یادش نمی‌رود. اسم من آلك و بلسون است. اسمی عادی است. فقط تو خود ورمونت باید هزار تا آلك و بلسون باشی.»

و پس از مدتی درنگ ادامه داد: «می‌خوام زندگی به استنلی بزنم. اگر بیرون مشغول زدن چمن‌های عزیزش نباشد، شاید گوشه‌ی را بردارد...»
در حالی که پسر لاغر اندام برای تلفن زدن به دفتر رفت، پدر تنومند از جیب پیراهن پاکت سیگاری بیرون آورد (که به لب گذاشت و آتش زد) و

شروع به حکایت ماجرای غم‌انگیز مهمانسرای چاودر کرد.

گفت: «حالا استنلی فقط چمن‌هایش را می‌زند، همین. از صبح سحر تا دم غروب روی ماشین چمن‌زنی جان دیر قرمز رنگش می‌نشیند و چمن‌ها را کوتاه می‌کند. از ماه آوریل که برف‌ها آب می‌شود شروع می‌کند و تا نوامبر که باز برف می‌آید، ادامه می‌دهد. هر روز، چه باران ببارد، چه آفتاب باشد، ساعت‌ها دور ملکش می‌چرخد و چمن‌ها را می‌زند. زمستان که می‌شود، داخلی ساختمان می‌ماند و تلویزیون تماشا می‌کند. هر وقت هم که از تلویزیون حوصله‌اش سر برود، ماشینش را برمی‌دارد و به آتلانتیک سیتی می‌رود. در یکی از هتل - کازینوها اتاق می‌گیرد و ده روز آژگار مدام "بلک جک" بازی می‌کند. گاهی می‌برد، گاهی می‌بازد، ولی عین خیالش نیست. استنلی به قدر کافی پول دارد و اگر گاهی چند دلار دور بریزد، به جایی بر نمی‌خورد.

خیلی وقت است می‌شناسمش. فکر می‌کنم سی سال بیشتر است. در اسپرینگ‌فیلد در ایالت ماساچوست حسابدار قسم خورده بود. در سال شصت و هشت یا شصت و نه به اتفاق هم‌سرش، پگ، خانه‌ی بزرگ سفیدی را آن بالا خریدند و هر وقت می‌توانستند برای گذراندن تعطیلات تابستان یا عید کریسمس می‌آمدند. آرزوی‌شان این بود که بعد از بازنشستگی استنلی، آن را تبدیل به مهمانسرا کنند و تمام سال همان‌جا باشند. این بود که چهار سال پیش کار حسابداری‌اش را رها کرد، خانه‌ی اسپرینگ‌فیلدشان را فروختند و خودش و زنش به این‌جا آمدند تا مهمانسرای چاودر را دایر کنند. هیچ وقت یادم نمی‌رود آن بهار چه قدر

کاکائو می‌خواهی عزیزم؟

زحمت کشیدند تا آن‌جا را برای روز مموریال آماده کنند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. خانه را آن‌قدر ساییده بودند که مثل جواهر برق می‌زد. آشپز و دو خدمتکار استخدام کرده بودند و درست وقتی می‌خواستند اولین اتاق‌ها را برای مشتری‌ها رزرو کنند، پگ سخته کرد و مرد. وسط روز در آشپزخانه. یک لحظه ایستاده بود و با استنلی صحبت می‌کرد، لحظه‌ی بعد بر زمین افتاد و آخرین نفس را کشید. به قدری سریع اتفاق افتاد که پیش از رسیدن آمبولانس تمام کرده بود.

برای این است که کار استنلی شده چمن زدن. بعضی‌ها خیال می‌کنند به سرش زده، اما هر بار با او صحبت می‌کنم همان استنلی قدیم است که سی سال پیش با او آشنا شدم، هیچ فرقی نکرده. فقط از این‌که پگ عزیزش را از دست داده غصه‌دار است، همین. بعضی مردها می‌خوازه می‌شوند، بعضی‌ها زن تازه‌ای پیدا می‌کنند. استنلی چمنش را می‌زند. مگر ایرادی دارد؟

خیلی وقت است او را ندیده‌ام، اما اگر اطلاعات ماری‌الن درست باشد، خبر خوبی است. معنی‌اش این است که حال استنلی بهتر است و می‌خواهد بار دیگر زندگی کند. الان دو دقیقه است که پسرم رفته. اگر اشتباه نکرده باشم، استنلی به تلفن جواب داده و در فکر وسیله‌ای هستند که شما سه تا را ببرند بالا. البته این از آن چیزهاست. اگر استنلی دوباره شروع به کار کند، شما اولین مشتری‌های مهمانسرای چاودر خواهید بود. واقعاً که از آن چیزهاست، نه؟»

روزهای رؤیایی در هتل اگریستانس

می‌خواهم از راحتی و خوشبختی بگویم، از آن لحظه‌های نادر و غیرقابل انتظاری که صدای درونی خاموش می‌شود و آدمی با جهان یگانه می‌گردد.

می‌خواهم از هوای اوایل ماه ژوئن بگویم، از هماهنگی و خشنودی یک استراحت ساده، از پرنده‌ی سینه‌سرخ، سهره‌ی زرد و توکای آبی که در میان برگ‌های سبز درختان پر می‌زنند.

می‌خواهم از فواید خواب بگویم، از لذت خوردن و نوشیدن، از آن‌چه در مغز می‌گذرد، آن‌گاه که در نور آفتاب ساعت دو بیرون می‌روی و آغوش گرم هوا را پیرامون خود احساس می‌کنی.

می‌خواهم از تام بگویم و از لوسی، از استلی چاودر. از افکاری که در سر داشتیم و رؤیاهای مان وقتی بالای آن تپه در جنوب ورمونت به سر می‌بردیم.

می‌خواهم غروب‌های سرخ، سیده‌دم‌های رختناک و صورتی‌رنگ
بگویم و صدای خرس‌ها، که شب از جنگل به گوش می‌رسد.
می‌خواهم همه‌ی این‌ها را به خاطر بپارم، دست‌کم بخشی را. نه
بیش از یک بخش، تقریباً همه چیز را. همه چیز به علاوه‌ی بخش‌های
سفید برای آنچه کم است.

صمیمی ولی کم‌حرف، عاشق چمن‌زنی، پوکرباز زرنگ و بازیگر ماهر
پینگ‌پونگ، علاقه‌مند به فیلم‌های قدیمی آمریکایی، سرباز سابق در
جنگ کره، پدر دختری سی و دو ساله به نام کمیاب "هاتی" که آموزگار
کلاس چهارم دبستان است و در برتبرو زندگی می‌کند. استتلی چاودر با
چشمان آبی روشن و موهای پرپشت، در شصت و هفت سالگی بسیار
سرحال است. با قد یک متر و هفتاد و پنج، قوی به نظر می‌رسد و محکم
دست می‌دهد.

برای بردن ما با ماشینش آمد. پس از سلام و خوش و بش با دو آلك،
خودش را معرفی کرد و چمدان‌های ما را از صندوق عقب الدزمیل به
ولووی خودش منتقل کرد. متوجه سرعت حرکتش میان دو اتومبیل شدم.
حرکاتش دقیق و عصبی بودند. استتلی آدم بیکاره‌ای نیست. بیکاری
باعث فکر کردن می‌شود و فکر کردن ممکن است خطرناک باشد؛ هر که
تنها زندگی کرده باشد این را به راحتی درک می‌کند. پس از شنیدن
گفته‌های آلك بزرگ درباره‌ی مرگ پگ، استتلی را فردی گمگشته و
زجر دیده می‌یابیم. با این‌حال خودمانی و دست و دلباز است، اگرچه
غمگین نیز هست، مردی در هم شکسته که می‌کوشد تا تکه پاره‌های

وجودش را دوباره سر هم کند.

از پدر و پسر تشکر و خداحافظی کردیم. آلك كوچك قول داد هر روز مرا در جریان پیشرفت کار بگذارد.

جاده‌ی خاکی شییدار از میان بیشه عبور می‌کرد. در حالی که اتومبیل به سوی بالای تپه می‌رفت، گاه شاخه‌ی درختی به شیشه‌ی جلو اصابت می‌کرد. استنلی پیشاپیش از مشکلات احتمالی در مهمانسرا عذرخواهی کرد. گفت دو هفته است که به تنهایی برای سروسامان دادن به آن کار می‌کند، اما هنوز همه چیز سر جای خود نیست. خیال داشت برای چهارم ژوئیه^۱ مهمانسرا را افتتاح کند، اما وقتی آلك كوچك تلفن زد و وضعیت ما را شرح داد، احساس کرد "خوب نیست" اتاقی را برای چند روز در اختیار ما نگذارد. اضافه کرد که هنوز کسی را استخدام نکرده، ولی خودش رختخواب‌ها را جمع می‌کند و سعی می‌کند با توجه به شرایط، همه‌ی وسایل راحتی را در اختیار ما بگذارد. با دخترش در براتلبرو صحبت کرده بود و قرار بود او هر روز برای آشپزی به مهمانسرا بیاید. استنلی می‌گفت دخترش بسیار خوب آشپزی می‌کند. من و تام از او تشکر کردیم و از آن‌جا که نگران وضع مهمانسرایش بود، متوجه نشد که لوسی کلامی بر زبان نمی‌آورد.



ساختمان مهمانسرا دو طبقه بود و شانزده اتاق و ایوانی سرپوشیده و سراسری داشت. بر تابلویی که سر راه نصب شده بود نام "مهمانسرای

۱. روز ملی ایالات متحده - م.

چاودر^۱ به چشم می خورد، اما نیمی از وجودم پی برده بود که ما به هتل اگریستانس رسیده ایم، اگرچه نمی خواستم فوراً از این بابت چیزی به تام بگویم.



پیش از این که ما را به اتاق های مان راهنمایی کنند، تام به پملا تلفن کرد و آنچه را که گذشته بود برایش شرح داد. استنلی در طبقه ی بالا رختخواب ها را مرتب می کرد. لوسی کمی در سرسرا گردش کرد و بعد در کنار سگ استنلی، لایرادور سیاهی به نام اسپات، زانو زد و شروع به نوازش او کرد. بی اختیار به یاد هری و کلمات بیهوده ی او افتادم که از دو روز پیش مدام به ذهنم می آمد: ما برجسب خورده ی چیزهای "سابقیم". چشمم به اسپات افتاد که صورت لوسی را می لیسید و در کنار تام ماندم زیرا شاید لازم بود با پملا صحبت کنم. لازم نشد، اما از شنیدن صحبت های تام و از این که پملا از نرسیدن ما به برلینگتون در ساعت مقرر چنین آزاده شد، تعجب کردم. انگار گناه ما بود که اتومبیل خراب شده بود. مگر اتفاقات پیش بینی نشده مدام در همه جا روی نمی داد؟ اما پملا یک ساعت و نیم در سوپر مارکت خرید کرده، حالا در آشپزخانه بود و "زحمت می کشید" تا شام را پیش از رسیدن مان آماده کند. برای خوشامدگویی چند خوراک مختلف، از گازپاچو^۱ برای پیش غذا تا کیک گردویی خانگی برای دسر تدارک دیده بود و از این که می دید همه ی تلاش هایش بیهوده بوده سخت خشمگین بود. تام هزار بار عذرخواهی

۱. نوعی خوراک ایتالیایی - م.

کرد، اما پملا به شکوه و شکایت ادامه می‌داد. پس پملای "بهبتر شده" ای که آن همه وصفش را شنیده بودم این بود؟ زنی که نمی‌تواند با سرخوردگی ای کوچک کنار بیاید، چگونه مادر موقتی برای لوسی خواهد بود؟ آخرین چیزی که برای این بچه لازم است، بورژوازی عصبی مزاج است که خواسته‌هایش را به او تحمیل کند.

پیش از این که تام تلفن را قطع کند، به این نتیجه رسیدم که راه حل پملا مناسب نبود. نام او را از فهرست ذهنی‌ام پاک کردم و خود را به عنوان ولی موقت لوسی برگزیدم. آیا من برای مراقبت از لوسی مناسب‌تر از پملا بودم؟ از بسیاری جهات نه، ظاهراً نه، اما دلم می‌گفت که مسئول او هستم؛ چه خوشم بیاید، چه نیاید.

تام گوشی را گذاشت و گفت: «این هم خانمی عصبانی.»

جواب دادم: «پملا را ول کن.»

— چه می‌خواهی بگویی؟

— می‌خواهم بگویم که دیگر به برلینگتون نمی‌رویم.

— جداً؟ از کی تا حالا؟

— از همین حالا. این جا می‌مانیم تا اتومبیل تعمیر شود و بعد همگی به

بروکلین برمی‌گردیم.

— خیال داری با لوسی چه کنی؟

— می‌برمش خانه.

— دیروز که با هم صحبت کردیم گفتی قصد نگه داشتنتش را نداری.

— نظرم عوض شده.

— پس این همه راه را بی خود آمدیم؟
— نه، این طور نیست. به اطرافت نگاه کن تام. ما در بهشت فرود
آمده ایم. چند روز این جا استراحت می کنیم تا وقتی برگردیم آدم های
تازه ای بشویم.

در این هنگام لوسی بیش از سه متر با ما فاصله نداشت و همی
حرف های مان را می شنید. وقتی به سوش چرخیدم، با دو دست برایم
بوسه فرستاد. هر بار دست به لب ها می برد و آن ها را به سمت من
می فرستاد. درست مثل ستاره های موفق در نخستین شب نمایش. دیدن
شادی او برایم خوشایند بود اما واهمه هم داشتم. آیا این تعهد سنگینی
نبود؟

ناگهان جمله ای را به خاطر آوردم که در سال های ۱۹۷۰ در فیلمی از
یکی از بازیگران شنیده بودم. نه عنوان آن را به خاطر داشتم نه داستان یا
پرسوناژهایش را، اما آن گفته از ذهنم پاک نمی شد: «بچه داشتن آدم را از
همه جهت تسلی می دهد، به غیر از بچه داشتن.»

استنلی در حالی که ما را به طبقه ی بالا هدایت می کرد و اتاق های مان را
نشان می داد، گفت که پگ، خانم چاودر (که حالا از مرگش چهار سال
می گذرد)، مبلمان، ملافه ها و روتختی ها، کاغذ دیواری، کرکره های
چوبی، قالیچه ها، آباژورها، پرده ها و هر یک از اشیای کوچکی را که روی
طاقچه ها یا میزها دیده می شد. رومیزی های کوچک توری،
زیرسیگاری ها، شمعدان ها و کتاب ها. را انتخاب کرده بود. و افزود: «زن
بسیار خوش سلیقه ای بود.» به نظر من دکوراسیون مبالغه آمیزی بود،

کوششی توأم با نوستالژی برای بازسازی فضای نیواینکلند قدیم که در واقع بسیار تیره‌تر و بی‌پیرایه‌تر از این اتاق‌های پر از زینت‌های زنانه بود. ولی اهمیتی نداشت. همه‌جا تمیز و راحت بود و چیز دیگری وجود داشت که حالت قدیمی و مبالغه‌آمیز مبلمان را جبران می‌کرد: قاب عکس‌هایی که به دیوارها بودند. برخلاف انتظار، از آبرنگ‌های ناشیانه‌ی کوچک از مناظر زمستانی ورمونت یا سایر منظره‌سازی‌ها خبری نبود. عکس‌های سیاه و سفید ۲۰ در ۲۵ سانتی قاب‌شده از هنریشه‌های کم‌دی‌هالیوود زینت‌بخش دیوارها بودند. این تنها کمک استتلی به تزین اتاق‌ها بسیار مؤثر بود و آن فضای قراردادی را با اندکی طنز، سبک‌تر کرده بود. از سه اتاقی که در اختیار ما نهاد، یکی مخصوص برادران مارکس بود، دیگری به باستر کیتون اختصاص داشت و سومی به لورل و هاردی. اول از لوسی خواستیم اتاقش را انتخاب کند و او لورل و هاردی را برگزید که در انتهای راهرو بود. تام به اتاق باستر کیتون رفت و من خود را در اتاق وسطی در میان تصاویر چهار برادر مارکس: گروچو، هاریو، چیکو و زپو یافتم.



نخستین بازدید از مهمانسرا و باغ پیرامونش. به محض باز کردن چمدان‌ها و مرتب کردن وسایل‌مان بیرون می‌رویم تا چمن معروف استتلی را تماشا کنیم. تا چند دقیقه دستخوش احساسات گوناگون و بی‌وقفه‌ای می‌شوم. تماس چمن‌های صاف و کوتاه زیر پایم. وزوز خرمگسی که از نزدیکی می‌گذرد. بوی علف‌زار. بوی شبدر و یاسمن.

لاله‌هایی به رنگ قرمز تند که پیرامون ساختمان کاشته‌اند. موجی در هوا پدیدار می‌شود و لحظه‌ای بعد نسیم ملایمی صورتم را نوازش می‌کند.

همگی به اتفاق استلی و سگش گردش می‌کنیم و من افکار بیهوده‌ای در سر دارم. استلی می‌گوید مساحت ملکش به چهل هکتار می‌رسد و من در این فکرم که اگر روزی جمعیت ساکن در هتل آگریستانس افزایش یابد، ساختن خانه‌های دیگر در این زمین‌ها چه قدر ساده است. در رؤیای تام فرو می‌روم و از یافتن امکانات تحقق آن لذت می‌برم. بیست و چهار هکتار یشه. یک برکه. یک باغ میوه‌ی (سیب) ره‌اشده. مجموعه‌ای از کندوها. کلبه‌ای در یشه برای گرفتن شیرهی درخت افرا. و زمین چمن استلی که شگفت‌انگیز و بی‌انتهاست و پیرامون ما و فراتر امتداد می‌یابد.

با خود می‌گویم امکان‌پذیر نیست. حتماً نقشه‌ی هری یا شکست روبه‌رو می‌شود و اگر هم نشود، چه‌طور می‌توان یقین داشت که استلی مایل است ملکش را بفروشد؟ از سوی دیگر مگر نمی‌توان تصور کرد که استلی هم با ما بماند و در این کار شریک شود؟ آیا از آن آدم‌هایی هست که طرح تام نظرش را جلب کند؟ به نظرم می‌آید که بهتر است استلی را بهتر بشناسم و وقت بیشتری را با او بگذرانم.

بعد از حدود بیست دقیقه به منزل باز می‌گردیم. استلی به گاراژ می‌رود تا صندوق‌های باغ را بیرون بیاورد و پس از نشستن ما عذر می‌خواهد و درون منزل ناپدید می‌شود. او کار دارد، اما نخستین مسافران تاریخ مهمانسرای چاودر آزادند تا وقتی که می‌خواهند زیر آفتاب لم بدهند.

مدتی لوسی را برانداز می‌کنم که روی چمن‌ها می‌دود و چوبی را به سوی سگ پرتاب می‌کند. در سمت راستم تام مشغول خواندن یکی از نمایش‌نامه‌های دن دلیلو است. چشم به آسمان می‌دوزم و حرکت ابرها را تماشا می‌کنم. عقابی پدیدار می‌شود، دور می‌زند و ناپدید می‌گردد. وقتی باز می‌آید، چشمانم را می‌بندم. چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرو می‌روم.



ساعت پنج هانی چاودر برای نخستین بار ظاهر می‌شود. اتمبیلی پر از مواد خوراکی و دو جعبه پر از شیشه‌های نوشیدنی را جلوی ساختمان پارک می‌کند. در این هنگام من و تام صندلی‌های مخصوص را که برای دراز کردن پا ساخته شده، رها کرده و در ایوان سرپوشیده مشغول بحث سیاسی هستیم. با دیدن او بدگویی از بوش پسر و حزب جمهوری‌خواه را موقتاً متوقف می‌کنیم، از پلکان ورودی به سوی هوندای سفید پایین می‌رویم و خود را به دختر استتلی معرفی می‌کنیم.

زنی است بلندقامت با چهره‌ای کک و مکی، بازوهای گوشتی که محکم دست می‌دهد. پر از اعتماد به نفس، طنز و مهربانی است. البته حالتش اندکی تحکم‌آمیز است، ولی از یک آموزگار کلاس چهارم دبستان چه می‌توان انتظار داشت؟ صدای زنگدار و اندک گرفته‌ای دارد اما از این‌که راحت می‌خندد و ظاهراً از قدرت شخصیت خود نمی‌هراسد، خوشم می‌آید. با خود می‌گویم دختر کاردانی است که می‌داند چه کند. زیبا نیست، اما نازیبا هم نیست. چشمان آبی درخشان، لب‌های قلوه‌ای،

موهای بلند بور مایل به قرمز پریشی دارد که بر شانه‌هایش ریخته است. در حالی که کمکش می‌کنیم تا مواد خوراکی را از صندوق عقب اتومبیلش خالی کند، می‌بینم که تام را با نظر خریداری نگاه می‌کند. تام معصوم و همه‌جا بی‌خیر است اما من در این فکرم که شاید این زن جوان، مصمم و تیزهوش پاسخی به دعاهایم باشد. این دیگر م.ج.د نیست.

برای دومین بار در آن بعدازظهر تصمیم می‌گیرم که افکارم را برای خود نگه دارم و چیزی به تام نگویم.



همان‌طور که استتلی قول داده بود، هانی شام عالی‌ای برای مان تدارک می‌بیند. سوپ سبزیجات، کباب، لویاسبز با بادام، کرم کارامل برای دسر و تا بخوابید نوشیدنی. برای پملا و جشن کوچکی که می‌خواست برای مان ترتیب دهد کمی متأسف می‌شوم، اما خیال نمی‌کنم شام او بهتر از خوراک‌هایی باشد که میز مهمانسرای چاودر را زنت می‌بخشد.

لوسی که سرنوشتی ناخواسته را از سر باز کرده و احساس پیروزی می‌کند، با لباس چهارخانه‌ی قرمز و سفید، کفش‌های چرم سیاه و جوراب‌های سفید توری‌اش سر میز حاضر می‌شود. نمی‌دانم استتلی نسبت به رفتار دیگران بی‌توجه است یا آدم توداری است، در هر حال هنوز درباره‌ی سکوت لوسی چیزی نپرسیده است. با این حال ده دقیقه پس از شروع غذا دخترش که دقیق‌تر و اجتماعی‌تر است، شروع به پرسش می‌کند: «این بچه چه ناراحتی‌ای دارد؟ حرف زدن یاد نگرفته؟»

می‌گویم: «البته که حرف می‌زند، فقط حالا حوصله‌اش را ندارد.»

هانی می‌گوید: «حوصله‌اش را ندارد؟ یعنی چی؟»

— یک جور امتحان است (به عنوان توضیح، اولین دروغی را که به ذهنم می‌رسد سر هم می‌کنم). مدتی پیش، من و لوسی از این طرف و آن طرف صحبت می‌کردیم و به این نتیجه رسیدیم که حرف نزدن از سخت‌ترین کارهاست. این بود که با هم قراری گذاشتیم. لوسی قول داد تا سه روز لب باز نکند و هیچ نگوید. اگر موفق شد پنجاه دلار از من جایزه می‌گیرد، مگر نه، لوسی؟

لوسی با سر جواب مثبت داد.

ادامه دادم: «چند روز مانده؟»

لوسی دو انگشتش را بلند کرد.

با خود گفتم خوب شد این بچه عاقبت اعتراف کرد. دو روز دیگر شکنجه‌اش تمام می‌شود.

هانی ابرو در هم کشید، در عین حال مردد و نگران است. هر چه باشد مدام با بچه‌ها سروکار دارد و احساس می‌کند که چیزی اشتباه است. اما من برایش ناشناس هستم و به جای این‌که مرا درباره‌ی بازی عجیب با این کودک سؤال پیچ کند، با مسئله از زاویه‌ی دیگری برخورد می‌کند.

می‌پرسد: «چرا این بچه به مدرسه نمی‌رود؟ امروز پنجم ژوئن است و تعطیلات مدارس زودتر از سه هفته‌ی دیگر شروع نمی‌شود.»

به سرعت دروغ دیگری می‌یافم: «برای این‌که لوسی به یک مدرسه‌ی خصوصی می‌رود... و سال تحصیلی در آن کوتاه‌تر از مدارس دولتی است. آخرین روز مدرسه‌اش جمعه بود.»

این بار نیز یقین دارم که هانی حرفم را باور نکرده، اما یا باید ادب را کنار بگذارد یا از ادامه‌ی پرسش درباره‌ی چیزهایی که به او مربوط نمی‌شود خودداری کند. من دوشیزه چاودر، این زن جوان صریح و قرص و استوار را می‌پسندم، از پدرش هم که سر میز روبه رویم نشسته به آرامی غذا می‌خورد خوشم می‌آید، اما خیال ندارم اسرار خانوادگی مان را با آن‌ها در میان بگذارم. مثله این نیست که از آن‌چه هستیم شرم دارم، ولی پروردگارا عجب خانواده‌ای هستیم. عجب مجموعه‌ای از آدم‌های آسیب‌دیده و نابسامان. عجب نمونه‌های زنده‌ای از نقایص انسانی. پدری که دخترش از این پس نمی‌خواهد کاری به کارش داشته باشد. برادری که از سه سال پیش خواهرش را ندیده و از او بی‌خبر است. و یک دختر بچه که از منزل گریخته و نمی‌خواهد حرف بزند. نه حاضر نیستم حقیقت خانواده‌ی از هم گسیخته و بی‌خاصیت را برای چاودر و دخترش افشا کنم. نه امشب و نه شاید هیچ وقت دیگر.

انگار تام هم افکاری مشابه من داشت، زیرا فوراً کوشید تا موضوع صحبت را عوض کند. ابتدا از هانی درباره‌ی کارش پرسید. چند وقت است به آموزگاری مشغول است، چه کسی او را به این کار تشویق کرده، درباره‌ی سیستم آموزشی در برانلیرو چه فکر می‌کند و.... پرسش‌هایش عادی و بسیار پیش‌پا افتاده‌اند و وقتی چشمم به چهره‌اش هنگام صحبت با هانی می‌افتد، به نظرم می‌آید که مجذوب او نشده است - نه به عنوان زن، نه به لحاظ فردی. اما هانی محکم‌تر از آن است که اجازه دهد بی‌تفاوتی تام مانع از دادن پاسخ‌های جاندار و جذاب شود و به زودی

اوست که صحنه را در دست دارد و تام را سؤال پیچ می‌کند. حالت تهاجمی‌اش تا چند لحظه او را حیران می‌کند اما به زودی بی می‌برد که هانی زنی هوشمند و فهمیده است و پاسخ‌هایی در سطح او می‌دهد و به نوبه‌ی خود سؤال می‌کند. من و استنلی حرفی نمی‌زنیم ولی هر دو از بازی کلامی‌ای که در برابرمان آغاز شده تفریح می‌کنیم. گفت و گو به نحو اجتناب‌ناپذیری به سیاست و انتخابات آینده در ماه نوامبر می‌کشد. تام از نفوذ فزاینده‌ی جناح راست در آمریکا ابراز نگرانی می‌کند. به کوشش در تخریب وجهه‌ی کلینتون، جنبش مخالف با سقط جنین، لابی اسلحه، تبلیغات فاشیستی در تاک - شوهای^۱ رادیویی و ممنوعیت تدریس تکامل در بعضی از ایالات اشاره می‌کند. می‌گوید: «ما داریم به عقب برمی‌گردیم. هر روز مقدار بیش‌تری از کشور خود را می‌بازیم. اگر بوش انتخاب شود، از آمریکا چیزی باقی نمی‌ماند. با تعجب می‌بینم که هانی کاملاً با او موافق است. تقریباً تا سی ثانیه صلح برقرار می‌شود، آن وقت هانی می‌گوید که خیال دارد به نیدر^۲. رأی بدهد.

تام می‌گوید: «این کار را نکن. رأی دادن به نیدر، مثل رأی دادن به

بوش است.»

— نه، اصلاً این‌طور نیست. رأی من برای نیدر است. از این گذشته ال‌گور^۳ در ایالت ورمونت پیروز می‌شود. اگر یقین نداشتیم، به او رأی می‌دادم. با این کار اعتراضم را بیان می‌کنم و در عین حال بوش را

۱. برنامه‌ی رادیویی توأم با مصاحبه - م.

۲. کاندیدای مستقل انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ در ایالات متحده - م.

۳. کاندیدای حزب دموکرات در همان انتخابات - م.

کنار می‌زنم.

— در ورمونت نمی‌دانم، اما چیزی که می‌دانم این است که رقابت تنگاتنگی مابین دو کاندیدای اصلی خواهیم داشت. اگر در ایالت‌هایی که مردم‌شان تردید دارند، خیلی‌ها مثل تو فکر کنند، بوش برنده خواهد شد. هانی به زور از لبخند زدن خودداری می‌کند. تام آن قدر جدی است که به شدت مایل است با دادن پاسخی عجیب و مضحک باد او را بخواباند. احساس می‌کنم می‌خواهد لطفه‌ای بگوید و با خود می‌گویم خدا کند خوب باشد.

هانی می‌پرسید: «می‌دونین وقتی غذا می‌سوزه چی می‌شه؟»

کسی چیزی نمی‌گوید.

— «بوش» در می‌آد!

تام بی‌اختیار می‌زند زیر خنده.

تردیدی نیست که بازی تمام شده و هانی برنده‌ی بی‌رقیب آن است. خیال ندارم تسلیم ظواهر شوم، اما به نظرم تام حریف مناسبی یافته است. این‌که آیا این آشنایی به جایی خواهد رسید یا نه، مطلب دیگری است. مطلبی که زمان و خواهش‌های اسرارآمیز دل حکایت خواهند کرد. فکر می‌کنم باید مراقب تغییرات آینده بمانم.

روز بعد، صبح زود، به آلک کوچک در گاراژ تلفن می‌کنم. هنوز معمای خرابی اتومبیل را حل نکرده است. می‌گوید: «دارم رویش کار می‌کنم. به محض این‌که به نتیجه رسیدم بهتون خبر می‌دم.» از بی‌تفاوتی خودم نسبت به پاسخ او حیران می‌مانم. راستش بدم

نمی‌آید یک روز دیگر هم بالای این تپه بمانیم و ناچار نباشیم فوراً به بازگشت به نیویورک فکر کنیم.

امروز می‌خواهم دست به کار شوم، اما وادار کردن استلی به این‌که بنشیند تا بتوانم با او جدی صحبت کنم ناممکن است. صبحانه را آماده می‌کند و می‌آورد اما به محض این‌که آن را روی میز در مقابل ما می‌گذارد، به سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود و به طبقه‌ی بالا می‌رود تا رختخواب‌ها را مرتب کند. سپس به انجام کارهای مختلف می‌پردازد: عوض کردن لامپ‌های سوخته، تکاندن قالبچه‌ها و تعمیر قاب یک پنجره. چاره‌ای ندارم جز این‌که منتظر فرصت بعدی بمانم.

امروز صبح هوا خنک و مه‌آلود است. برای بیرون رفتن پولیور می‌پوشیم و از بالکن به چمن‌های تر و آغشته به شبنم می‌نگریم. حتماً کمی بعد ابرها کنار می‌روند و بار دیگر از بعدازظهری درخشان بهره‌مند می‌شویم، اما حالا بوته‌ها را نمی‌توان از درخت‌ها تمیز داد.

لوسی کتابی را که در اتاقش پیدا کرده به بالکن می‌آورد. کتابی جیبی است و از آن‌جا که دستش روی جلد را پوشانده از او می‌خواهم عنوانش را به من نشان دهد. رمانی وسترن است به نام "سوارکاران سرخ‌پوش". می‌پرسم خوب است؟ یا سر جواب مثبت می‌دهد. سر را چنان محکم می‌جنباند که انگار می‌خواهد بگوید شاهکار است. انتخابش برای دختری نه ساله به نظرم عجیب می‌آید، ولی مگر حق اعتراض دارم؟ با خود می‌گویم معلوم است کتاب خواندن را دوست دارد که به نوبه‌ی خود خوب است و نشان می‌دهد که از نظر فکری تنبل نیست.

تام روی صندلی کنار من می‌نشیند و پاها را دراز می‌کند، در حالی که لوسی همراه با کتابش روی تاب می‌نشیند. تام سیگاری روشن می‌کند و می‌پرسد: «فکر می‌کنی آلك کوچیکه بتواند ماشین را تعمیر کند؟»

می‌گویم: «حتماً، اما من عجله‌ای برای ترک این‌جا ندارم. تو چی؟»

– من هم ندارم. دارد از این‌جا خوشم می‌آید.

– شامی را که هفته‌ی پیش با هری خوردیم یادت می‌آید؟

– چه طور می‌توانم فراموش کنم؟

– به بعضی از حرف‌هایی که آن شب زدی فکر می‌کردم.

– یادم می‌آید که خیلی حرف زدم و بیش‌تر چیزهایی که گفتم احمقانه

بود. بسیار احمقانه.

– حالت خوش نبود، اما حرف احمقانه‌ای نزدی.

– چیزی هست که می‌خواهم بدانم. واقعاً همان‌طور که می‌گفتی دلت

می‌خواهد شهر را ترک کنی یا فقط حرف می‌زدی؟

– دلم می‌خراهد، ولی فقط حرف می‌زدم.

– نمی‌تواند هر دو با هم باشد، حتماً یکی از این‌هاست.

– دلم می‌خواهد از شهر بروم، ولی فکر می‌کنم هرگز نمی‌توانم.

بتایراین فقط حرف بود.

– پس نقشه‌ی هری چی؟

– آن هم فقط حرف بود. تا حالا باید هری را شناخته باشی. اگر یک

نفر باشد که بیهوده از هر دری سخنی بگوید، دوست قدیمی ما هری

برایتمن است.

– با تو مخالف نیستم، با وجود این فقط برای وقت‌گذرانی تصور کن راست گفته باشد. خیال کن به مقدار زیادی پول رسیده و می‌خواهد ملکی بیرون شهر بخرد. در این صورت چه می‌گویی؟
– می‌گویم برویم ملک را بخریم.

– خب، حالا خوب فکر کن. اگر توانایی خرید ملک را در هر جای دنیا داشتی، کجا را انتخاب می‌کردی؟
– این‌طور به آن فکر نکرده بودم. در هر حال باید جایی دورافتاده باشد. جایی به دور از آدم‌ها.

– مثل مهمانسرای چاودر؟
– درسته. حالا که گفتی، این‌جا خیلی به درد این کار می‌خورد.
– بیا از استلی پیرسیم ملکش را می‌فروشد یا نه.
– برای چه؟ ما که قدرت خرید آن را نداریم.
– هری را فراموش نکن.

– نه، فراموشش نمی‌کنم. هری جنبه‌های خوبی دارد، اما آخرین فردی است که برای چنین ماجرای رویش حساب می‌کنم.

– می‌دانم که امکانش یک در میلیون است اما اگر نقشه‌ی هری بگیرد چی؟ چرا با استلی صحبت نکنیم؟ فقط برای این‌که نظرش را بدانیم. اگر دیدیم مایل به فروش است، دست کم می‌فهمیم هتل آگزیستانس چه جور جایی است.

– ولو این‌که هرگز در آن زندگی نکنیم.
– دقیقاً. حتی اگر دیگر هرگز به این‌جا برنگردیم.



معلوم شد استنلی چندین سال است به فروش ملکش فکر می‌کند و فقط بی‌تفاوتی و دلمردگی باعث شده بود دست به کار نشود. می‌گفت اگر قیمت پیشنهادی مناسب باشد ظرف یک دقیقه آن را می‌فروشد. دیگر نمی‌تواند با شیخ پگ زندگی کند. از سختی زمستان‌هایش در عذاب است و دیگر تحمل ورمونت را ندارد. تنها آرزویش این است که به سمت مناطق حاره مانند جزایر کارائیب که در طول سال هوا گرم است، سفر کند. می‌پرسم پس چرا این قدر زحمت می‌کشد تا مهمانسرا را روبه‌راه کند؟ می‌گوید دلیل خاصی ندارد. کار دیگری ندارد و به این وسیله از ملال دوری می‌کند.

وقت ناهار است. چهار نفری گرد میز ناهارخوری می‌نشینیم و کالباس، ژامبون، میوه و پتیر می‌خوریم. حالا که مه ناپدید شده، نور آفتاب از پنجره‌های باز به داخل می‌زند و همه‌ی اشیای سالن به نظر نوتر، درخشان‌تر و خوش‌رنگ‌تر می‌رسند. میزبان غم‌های زندگی‌اش را برای مان حکایت می‌کند اما من از این‌که این‌جا هستم بسیار خوشنودم. از نشستن و تماشای آنچه روی میز است، کشیدن نفس عمیق و لذت بردن از این حقیقت ساده که زنده‌ام. با خود می‌گویم حیف که زندگی به پایان می‌رسد، حیف که ما آدم‌ها نمی‌توانیم تا ابد زنده بمانیم.

تام توضیح می‌دهد که حالا توانایی پیشنهاد قیمتی را برای ملک نداریم، اما در هفته‌های آینده جدی‌تر صحبت خواهیم کرد. استنلی می‌گوید نمی‌داند ملکش چه قدر می‌ارزد اما با بنگاه‌های مسکن ناحیه

تماس می‌گیرد و نظرشان را می‌پرسد. هر چه بیش‌تر صحبت می‌کنیم، بیش‌تر سر شوق می‌آید. با این‌که نمی‌دانم پیشنهاد ما را جدی گرفته یا نه، ظاهراً همین‌که زندگی جدیدی را برای خود مجسم می‌کند او را دگرگون کرده است.

چرا چنین پیشنهاد بیهوده‌ای را تشویق کردم؟ همه چیز به فروش دست‌نویس قلابی رمان "حرفی به رنگ سرخ" بستگی دارد و علاوه بر این‌که از نظر اخلاقی با کار غیرقانونی هری مخالفم، درباره‌ی موفقیتش یقین ندارم. از این گذشته اگر هم به آن اعتماد داشتم، علاقه‌ای به زندگی در ورمونت ندارم. تازه زندگی جدیدم را شروع کرده‌ام و از تصمیم به اقامت در بروکلین راضی هستم. بعد از این همه سال حومه‌نشینی، می‌بینم که زندگی در شهر را ترجیح می‌دهم و به محله‌ی جدیدم عادت کرده‌ام. محله‌ای با انواع آدم‌های سفید، قهوه‌ای و سیاه‌پوست. لهجه‌های خارجی گوناگون، بچه‌ها و درختان، خانواده‌های خرده بورژوازی زحمت‌کش، بقالی‌های کره‌ای، مرد مذهبی سرخ‌پوست و سفیدپوشی که هر بار یکدیگر را در خیابان می‌بینیم، به من سلام و تعظیم می‌کند. کوتوله‌ها، معلول‌ها، پیرهای بازنشسته که با گام‌های کوچک به زحمت در پیاده‌رو راه می‌روند، زنگ کلیساها و هزاران سگ، آدم‌های بی‌خاتمان و تنها که سطل‌های زیاله را می‌گردند و چرخ‌دستی‌های‌شان را در خیابان‌ها راه می‌برند.

دل‌م نمی‌خواهد همه‌ی این‌ها را ترک کنم. پس چرا تام را تشویق کردم تا با استلی چاودر درباره‌ی فروش ملکش صحبت کند؟ حتماً برای

خوشایند تام. با این هدف که به او بفهمانم برای انجام پروژه‌اش می‌تواند روی من حساب کند، ولی این‌که هر دو می‌دانیم هتل آگزیستانس جدید "فقط حرف" است. به این خاطر که به او ثابت کنم همراهش هستم و او نیز برای نشان دادن قدردانی از حمایت من دست به کار می‌شود. رفتار ما به روشنی اغفال متقابل است و به جایی نمی‌رسد. از این‌رو هر دو می‌توانیم به اتفاق به خیال‌پردازی ادامه دهیم بی‌آن‌که نگران نتایجش باشیم. حالا که استنلی را وارد بازی کوچک خودمان کرده‌ایم، به نظر واقعی‌تر می‌آید. ولی چنین نیست، هنوز هم خواب و خیال است؛ ایده‌ای چنان کاذب که یادآور دست‌نویس هاتورن است که هری حرفش را می‌زند، دست‌نویسی که گویا وجود ندارد. البته معنایش این نیست که این بازی باعث تفریح ما نمی‌شود. آدم باید مرده باشد تا از صحبت درباره‌ی چیزهای عجیب و نامعقول لذت برد و برای چنین صحبتی چه جایی بهتر از بالای تپه‌ای در روستای ورمونت؟

بعد از ناهار، استنلی به من پیشنهاد می‌کند در گاراژ پینگ‌پونگ بازی کنیم. جواب می‌دهم که سال‌هاست بازی نکرده‌ام و گمان نمی‌کنم خوب بازی کنم، ولی او گوش نمی‌دهد. می‌گوید ورزش برای تو خوب است: «باعث گردش خون می‌شود.» و من بابتی میلی می‌پذیرم یکی دو گیم بازی کنم. لوسی به دنبال ما به گاراژ می‌آید تا تماشا کند. تام در بالکن روی یکی از صندلی‌ها پاها را دراز می‌کند تا سیگار دود کند و کتاب بخواند.

به زودی پی می‌برم که استنلی از آن پینگ‌پونگ‌هایی که به آن عادت دارم بازی نمی‌کند. راکت‌ها و توپ‌ها همانند، اما در دست‌های او از

حالت بازی‌ای دوستانه خارج می‌شوند و به ورزشی کامل، دشوار، گونه‌ای تنیس مینیاتوری و شیطانی تبدیل می‌شوند. طوری سرویس می‌زند که رسیدن به توپ را ناممکن می‌کند و در سه متری میز ایستاده، هر توپ مرا طوری پس می‌فرستد که انگار مهارت بیج‌های چهارساله را دارم. سه بار از من می‌برد - ۲۱ به ۰، ۲۱ به ۰، ۲۱ به ۰ - و در پایان این شکست کامل، ناچار با فروتنی از استنلی پیروز خداحافظی می‌کنم و بدن خسته‌ام را از گاراژ بیرون می‌کشم.

عرق‌ریزان به مهمانسرا برمی‌گردم تا به سرعت دوشی بگیرم و لباس‌هایم را عوض کنم. در حالی که همراه لوسی از پله‌ها بالا می‌روم، تام صدا می‌زند و می‌گوید یک ربع پیش به بروکلین تلفن کرده. از آن‌جا که هری بیرون بوده از رُفوس خواسته به او بگوید به ما تلفن یزند. و ادامه می‌دهد: «می‌خواهم بدانم هنوز هم مایل است یا نه. نمی‌خواهم بیهوده به استنلی امید بدهم. شاید نظر هری عوض شده باشد.»

کم‌تر از نیم ساعت در گاراژ مانده بودم ولی احساس می‌کنم تام در این مدت بسیار فکر کرده است. چیزی در نگاهش به من می‌گوید که صحبت با استنلی هنگام ناهار او را نسبت به هتل آگزیستانس امیدوار کرده است. به این خیال افتاده که شاید عملی باشد و به این امید دل بسته است.

به محض این‌که به سرسرا می‌رسم، تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و صدای برایتمن را از آن سوی خط تشخیص می‌دهم. مشکل خرابی اتومبیل را برایش شرح می‌دهم و از مهمانسرای چاودر می‌گویم و این‌که استنلی مایل است با ما معامله کند. اضافه می‌کنم: «مهمانسرا محلی

رؤیایی است. ممکن است ایده‌ی تام وقتی با هم در رستوران بودیم به نظرت کمی عجیب آمده باشد اما کافی است به این جایایی تا همه چیز درست و منطقی جلوه کند. برای همین به تو تلفن کرده بودم، برای این که بداند هنوز هم یا ما هستی یا نه.»

هری با صدایی زنگدار که یادآور هنرپیشه‌های خل‌وضع قرن نوزدهم بود، گفت: «با شما هستم یعنی چه؟ البته که هستم. با هم سر این دست دادیم مگر نه؟»

– من یادم نمی‌آید.

– خوب شاید واقعاً دست ندادیم. اما همه موافق بودیم. این را خوب به یاد دارم.

– دست دادنی ذهنی بود.

– همین‌طور است. دست دادن ذهنی. توافق فکری حقیقی.

– و البته همه چیز به موفقیت معامله‌ی تو بستگی دارد.

– البته. نیاز به گفتن ندارد.

– هنوز خیال داری تا آخرش بروی؟

– می‌دانم که تو به این کار شک داری، اما یک مرتبه همه چیز دارد روبه‌راه می‌شود.

– راستی؟

– آره. و می‌خواهم خبر خوبی به تو بدهم. فکر نکن هشدار تو را جدی نگرفتم، ناتان. به گوردن گفتم در این کار تردید دارم و اگر ترتیب دیدار مرا به متروپلیس اسرارآمیز ندهد، خود را کنار می‌کشم.

— خوب؟

— او را دیدم. گوردن، متروپلیس را به مغازه آورد و او را دیدم. آدم بسیار جالبی است. زیاد حرف نزد، اما احساس کردم که در حضور حرفه‌ای واقعی هستم.

— نمونه‌ای از کارش را هم آورده بود؟

— یکی از نامه‌های چارلز دیکنز^۱ به معشوقه‌اش. شگفت‌آور بود.

— برایت آرزوی موفقیت می‌کنم، هری. اگر نه برای خودت، دست کم به خاطر تام.

— به من افتخار خواهی کرد، ناتان. بعد از صبحت آن شب مان تصمیم گرفتم اقدامات احتیاطی لازم را انجام بدهم، مبادا اتفاق بدی بیفتد. البته این طور نمی‌شود، ولی آدمی به سن و سال من باید خیلی احمق باشد که فکر همه چیز را نکند.

— منظورت را نمی‌فهمم.

— اشکالی ندارد. وقتش که برسد خودت همه چیز را می‌فهمی. شاید منطقی‌ترین کاری باشد که در زندگی انجام داده‌ام. حرکتی بزرگوارانه است، ناتان. بالاترین بالاترین‌ها. پرشی فرشته‌وار در لایتناهی.

به هیچ وجه نمی‌توانم منظورش را حدس بزنم. هری مشغول نطق کردن است و لاف‌های معماگونه‌اش را از این رو ادامه می‌دهد که از شنیدن صدای خود لذت می‌برد و دلیلی نمی‌بینم که به گفت و گو ادامه دهم. تام حالا نزدیک من ایستاده. بی آن که خودم را با گفتن کلامی دیگر خسته کنم،

۱. نویسنده‌ی مشهور انگلیسی در قرن نوزدهم - م.

گوشی را به او می‌دهم و از پله‌ها بالا می‌روم تا دوش بگیرم.



صبح روز بعد، لوسی عاقبت دهان باز می‌کند و حرف می‌زند. در انتظار پاسخ‌ها و افشاگری‌ها هستم. افشای اسرار گوناگون، افشاندن نوری درخشان بر تاریکی‌ها. حال آن‌که باید پی می‌بردم تصور اشتباهی است که فکر می‌کردم زبان از سر جنباندن وسیله‌ی ارتباطی کارآمدتری است. لوسی سه روز آزرگار در برابر تلاش‌های ما برای بیرون کشیدن کلامی از خود مقاومت کرده بود و حالا که به خود اجازه‌ی صحبت می‌داد، گفته‌هایش برای ما از سکوت‌هایش رضایت‌بخش‌تر نبود.

ابتدا از او می‌پرسم کجا زندگی می‌کند.

جواب می‌دهد: «در کارولینا.» سیلاب‌ها را با همان لهجی جنوبی که دوشنبه صبح متوجه آن شده بودم می‌کشد.

- کارولینای شمالی یا جنوبی؟

- فقط کارولینا.

- چنین ایالتی وجود ندارد لوسی. خودت که می‌دانی. تو دختر بزرگی

هستی. یا کارولینای شمالی داریم یا جنوبی.

- ناراحت نشو دایی نات. مامان ازم خواسته چیزی نگویم.

- مادرت از تو خواست بیایی بروکلین پیش دایی تام؟

- مامان گفت برو. منم رفتم.

- وقتی از پیش مامانت می‌رفتی غصه‌دار بودی؟

- خیلی غصه‌دار بودم. من مامانم رو دوست دارم، اما اون می‌دونه چه

کاری درسته.

— پدرت چی؟ اونم می‌دونه چه کاری درسته؟

— البته. اون بهترین مرد روی زمین.

— چرا حرف نمی‌زدی، لوسی؟ چی باعث شد این‌همه روز حرف

نزنی؟

— به خاطر مامان بود. برای این‌که بدونه دلم براش تنگ شده. ما تو

خونه این کارو می‌کنیم. بابا می‌گه سکوت آدمو پاک می‌کنه، آن‌وقت برای

کلام خدا آماده می‌شه.

— بابا را به اندازه‌ی مامان دوست داری؟

— اون پدر واقعی‌ام نیست. منو به فرزندى قبول کرده. اما از شکم مادرم

اومدم. اون منو نه ماه تو شکمش نگه داشته، پس من مال اونم.

— مامانت گفت چرا می‌خواد تو بیایی بروکلین؟

— اون گفت برو، من هم رفتم.

— فکر نمی‌کنی بهتر است من و تام با او صحبت کنیم؟ می‌دانی، تام

برادرش است، من دایی‌اش هستم و خواهر من مادرش بود.

— می‌دونم. مامان بزرگ ژوئن. قبلاً خودش زندگی می‌کردم، اما حالا

مرده.

— اگر شماره تلفن خانه‌تان را به من بدهی کار همه‌ی ما خیلی آسان

می‌شود. اگر دلت نخواهد تو را پس نمی‌فرستیم. فقط می‌خواهم با

مادرت صحبت کنم.

— ما تلفن نداریم.

- چی؟

- بابا از تلفن خوشش نمی آد. قبلاً یکی داشتیم اما پیش داد.

- خب، باشه. آدرس تان چی؟ حتماً آن را بلدی.

- آره بلدم. اما مامان ازم خواسته به شما نگم و وقتی مامان ازم چیزی

می خواد، حرف شو گوش می کنم.



این اولین گفت و گو که کفر آدم را در می آورد ساعت هفت صبح انجام شد. لوسی در اتاقم را زد و بیدارم کرد و وقتی بازجویی بی حاصلم را شروع می کردم، روی تخت خوابم نشست بود. تام هم چنان در اتاقش خوابیده بود اما یک ساعت بعد وقتی سر صبحانه حاضر شد، به موفقیتی بیش از من دست نیافت. به اتفاق نیمی از صبح را به سؤال پیچ کردنش گذراندیم، اما این بچه از آهن ساخته شده و نم پس نمی دهد. حتی حاضر نیست شغل پدرخوانده اش را بروز دهد (می گوید: «کار می کند.») و در پاسخ به این که آیا مادرش هنوز تاتوی روی شانهای چپش را حفظ کرده یا نه، پاسخ می دهد که نمی داند چون هرگز مادرش را بدون لباس ندیده است. تنها چیزی که حاضر است با ما در میان بگذارد همان چیزی است که دانستنش برای ما بی تفاوت است: این که بهترین دوستش اودری فیتزیمونز نام دارد. و ادامه می دهد که اودری عینکی است و در مسابقه ی میچ انداختن بین بچه های کلاس چهارم از همه قوی تر است. نه تنها از دخترها می برد، بلکه پسرها هم توان مسابقه با او را ندارند.

عاقبت من و تام به شکست اذعان می کنیم اما پیش از آن لوسی به من

یادآوری می‌کند که قول داده بودم وقتی شروع به صحبت کرد، پنجاه دلار به او بپردازم.

می‌گویم: «من هیچ وقت چنین قولی ندادم.»

— البته که قول دادی. شب سر شام. وقتی هانی ازت پرسید من چرا حرف نمی‌زنم، گفתי.

— به خاطر تو این جواب را دادم. واقعاً چنین قصدی نداشتم.

— پس معلوم می‌شود دروغگو هستی. بابا می‌گوید دروغگوها حقیرترین کرم‌های روزگارند. تو کرم هستی، دایی نات؟ یک کرم پیر ناچیز؟

تام که لحظه‌ای بیش می‌خواست گوشش را بگیرد و بیسچاند، ناگهان زد زیر خنده و به من گفت: «بهتر است پول را بدهی. حتماً دلت نمی‌خواهد احترامت را از دست بدهی، نه ناتان؟»

و لوسی ادامه داد: «آره. مگر دلت نمی‌خواد دوستت داشته باشم دایی نات؟»

با بی میلی کیف پولم را از جیب بیرون می‌کنم و پنجاه دلار را به او می‌دهم، در حالی که زمزمه می‌کنم: «عجب رویی داری لوسی.»

لوسی اسکناس را در جیب گذاشت و گفت: «می‌دونم.» و با یکی از لبخندهای غلیظش ادامه داد: «مامان گفته باید هرطور شده چیزی را که می‌خواهم به دست بیاورم. قول قوله، نه؟ اگر بگذارم به حرفت عمل نکنی، دیگه نمی‌تونی دوستم داشته باشی. فکر می‌کنی من هالوام.»
می‌پرسم: «از کجا می‌دانی دوستت دارم؟»

- واسه این که بانمکم. و برای این که منو خانه‌ی پملا نبردی.
- همه‌ی این‌ها حتماً خیلی خنده‌دار است، اما وقتی دور می‌شود تا با سگ بازی کند، به سوی تام می‌چرخم و می‌پرسم: «چه طور می‌توانیم از او حرف بکشیم؟»
- دلش نمی‌خواهد آنچه ما می‌خواهیم را بروز بدهد.
- شاید باید تهدیدش کنم.
- تو اهل این کارها نیستی، ناتان.
- شاید. اما اگر به او بگویم که دوباره نظرم عوض شده و اگر به سؤالات ما جواب ندهد، او را می‌فرستیم به خانه‌ی پملا و همان‌جا می‌گذاریم باشد چی؟
- رویش حساب نکن.
- من نگران روری هستم، تام. اگر این بیجه چیزی به ما نگوید، هرگز نمی‌فهمیم به او چه می‌گذرد.
- من هم نگرانش هستم. سه سال است که به فکرشم. اما ترساندن لوسی دزدی را دوا نمی‌کند. او به قدر کافی رنج کشیده.



آن روز صبح ساعت یازده آلک کوچک از گاراژ تلفن زد تا بگوید مشکل ماشین را کشف کرده. گفت در باک و لوله‌های بنزین‌رسانی شکر ریخته‌اند. این تشخیص به نظرم آن قدر غیرعادی می‌آید که درست نمی‌فهمم چه می‌گوید. و او تکرار می‌کند: «شکر. انگار کسی پنجاه بطری کوکاکولا ریخته تو باک ماشین. اگه کسی بخواد یه مائینو خراب کنه،

هیچی بهتر و سریع‌تر از این نیست.»

می‌گویم: «خدای بزرگ! می‌خواهی بگویی که کسی عمداً این کار را کرده؟»

— بله، همین‌طور است. بطری کوکاکولا که پا ندارد، نه؟ دست و انگشت هم ندارد که خودش درش را باز کند. تنها توضیح ممکن این است که کسی خواسته کلک ماشین‌تان را بکند.

— حتماً وقتی ناهار می‌خوردیم این کار را کرده. تا وقتی ماشین را جلو رستوران پارک کردیم خوب کار می‌کرد. سؤال این است که کی خواسته چنین بلایی سر ما بیاره و چرا؟

— هزار تا دلیل که نداره آقای گلس. حتماً چند تا از این لات و لوت‌ها بودن. می‌دوین، یک دسته از این نوجوونای بیکاره که می‌خواستن تفریح کنن، از این خرابکاری‌ها مرتب این‌جا اتفاق می‌افته. یا کسی که نیویورکی‌ها رو دوست نداره، حتماً چشمش افتاده به نمره ماشین‌تون و دلش خواسته بهتون یه درسی بده.

— مسخره است.

— شما نمی‌دانید این‌جا چه خبر است. تو این منطقه‌ی ورمونت خیلی‌ها از اهالی ایالات دیگر بدشان می‌آید. به خصوص از نیویورکی‌ها و بستونی‌ها. اما من احمق‌هایی را هم دیده‌ام که می‌خواستن با نیوهمشایری‌ها دعوا کنند. چند روز پیش تو بار ریک، وسط جاده‌ی ۳۰، یکی از شهرکین نیوهمشایر که دو وجب با مرز ورمونت فاصله داره آمده بود و یک نفر که مست کرده بود - اسمش را نمی‌گم - صندلی‌ای زد تو

سرش و خرد کرد. داد می زد: «ورمونت مال ورمونتی هاست. با این قیافه‌ی نیوهمشائیری‌ات راه تو بکش برو!» کار به کتک‌کاری کشید و اگر پلیس‌ها ترسیده بودن، تمام شب ادامه داشت.

— حرف‌هایت آدم را به یاد یوگسلاوی می‌اندازد.

— آره. می‌فهمم چی می‌خواین بگین. کافیه احمقی پیدا بشه که بخواد از خاکش دفاع کنه، آن وقت بدا به حال خارجی‌ای که جزو قوم و قبیله‌اش نباشه و پاشو اون‌جا بذاره.

آلک کوچک تا یکی دو دقیقه‌ی بعد با صدایی غمگین و لحنی حیران به گله و شکایت از وضع دنیا ادامه داد و من او را به تصور می‌آوردم که در حال صحبت سر تکان می‌دهد. عاقبت بار دیگر به اتومبیل سبز رنگ از کار افتاده‌ام می‌رسیم و می‌گوید خیال دارد به نظافت موتور و لوله‌های بنزین‌رسانی بپردازد. البته باید شمع‌ها و سر دلکو و چند قطعه‌ی دیگر را هم عوض کند، اما آنچه برایم اهمیت دارد این است که ماشین کهنه‌ام خوب تعمیر شود و به کار بیفتد. آلک کوچک قول می‌دهد تا شب تعمیر اتومبیل را تمام کند. اگر خودش و پدرش فرصت داشته باشند با دو ماشین به مهمانسرا می‌آیند تا آن را به من تحویل دهند. اگر نه، باید فردا صبح منتظرشان باشم. به این فکر نمی‌افتم که از او هزینه‌ی تعمیرات را بپرسم. مغزم موقتاً بر یوگسلاوی متوقف شده و جنایات سارایوو و کوزوو به نظر می‌آید. میلیون‌ها آدم بی‌گناه که فقط به خاطر اختلاف‌نظر با قاتلان‌شان به قتل رسیده بودند.



افکار سیاه تا وقت ناهار راحت نمی‌گذارند. به تنهایی در باغ گردش می‌کنم و تام و لوسی را تنها می‌گذارم. این تنها لحظات سیاه اقامتم در مهمانرای چاودر است: آن روز صبح هیچ چیز درست از آب درنیامده و احساس می‌کنم که جهان مرا خرد می‌کند. پاسخ‌های گریزان لوسی، توانایی‌اش در هیچ بروز ندادن، نگرانی فزاینده‌ام درباره‌ی وضع مادرش، خرابکاری‌ای که اتومبیلم قربانی‌اش شده، افکار گریزناپذیرم درباره‌ی کشتار در مناطق دوردست مدام به ذهنم می‌آیند و یادآوری می‌کنند که از بدبختی‌های جهان نمی‌توان گریخت، حتی پشت درهای قفل‌شده و کرکره‌های بسته‌ی نقطه‌ی آرامی به نام هتل اگریستانس، گریزگاهی نیست. در جست و جوی افکار دیگری هستم تا به تعادل برسم و ناگهان به یاد تام و هانی می‌افتم. در آن لحظه از چیزی مطمئن نبودم، اما دیشب سر شام احساس کردم که رفتار تام نسبت به او بسیار نرم‌تر شده است. سال‌هاست که هانی به پدرش التماس می‌کند به جای دیگری نقل مکان کند. وقتی استتلی به او گفت ممکن است ما ملکش را بخریم، هانی گیلانش را به سلامتی ما بلند کرد و از ما تشکر کرد. بعد به سوی تام چرخید و از او پرسید چوا می‌خواهد زندگی در شهر را رها کند و به این منطقه از ورمونت بیاید. تام به جای مسخرگی و شوخی، توضیح کامل و سنجیده‌ای به او داد و بسیاری از نکاتی را که هنگام صرف شام با هری در خیابان اسمیت در بروکلین برشمرده بود، مطرح کرد. با این تفاوت که نسبت به آن شب بلاغت بیش‌تری داشت. و بحث نگرانی از آینده‌ی آمریکا را با یقین بیش‌تری عنوان کرد. در بهترین و درخشان‌ترین حالتش بود و وقتی

چشم به هانی در آن سوی میز افتاد، قطره‌های کوچک اشک را در گوشه‌ی چشمانش دیدم و بی‌هیچ تردیدی پی بردم که دختر خونگرم استنلی دل از کف داده است.

ولی تام چی؟ فهمیده بود که هانی توجه‌اش را جلب کرده و با حالتی پراعمادتر و دوستانه‌تر با او صحبت می‌کند، اما معنی‌اش چه بود؟ ممکن بود حاکی از خوش آمدن باشد، اما شاید هم ادب به خرج می‌داد.

وقتی دسر را تمام کردیم لوسی به اتاقش رفته بود تا بخوابد و ما چهار نفر که گرد میز مانده بودیم، همگی سرحال بودیم. استنلی پیشنهاد کرد پوکر دوستانه‌ای بازی کنیم و در حال بر زدن ورق‌ها از زندگی‌ای که در منطقه‌ی حاره خواهد داشت می‌گفت (نشسته زیر یک درخت نخل، در یک دست پانچ بارم، در دست دیگر سیگار مونت کریستو، در ساحل سفید دریا غروب خورشید و امواج را تماشا می‌کند)، و بعد با آرامش کامل همه‌ی ما را شکست داد و سه چهارم بازی‌ها را برد. بعد از بازی یینگ‌پونگ بعد از ظهر و شکست سختی که به من وارد آورده بود، چرا انتظارش را نداشتم؟ انگار این مرد در همه‌ی بازی‌ها حرفه‌ای بود و تام و هانی که به بی‌کفایتی خود می‌خندیدند هر بار مبلغ بیش‌تری شرط می‌بستند و به استنلی می‌باختند. به نظرم می‌آمد که خنده‌شان با همدلی همراه بود و من آگاهانه در آن شرکت نجستم و به تماشای آن دو از بالای ورق‌ها بسته‌م کردم. در پایان بازی تام چیزی گفت که تعجب مرا برانگیخت؛ به هانی گفت: «بهرتر است به براتلبرو برنگردی. ساعت از نیمه شب گذشته و تو بسیار نوشیده‌ای.»

صرفاً از روی ادب بود یا راهی مخفی برای نگه داشتن او در مهمانرا؟

هانی جواب داد: «من این راه را چشم بسته می‌روم. نگران من نباش.»
و توضیح داد که (در رابطه با جلسه‌ای با والدین شاگردها) فردا باید صبح زود برخیزد، اما معلوم بود که توجه تام بر او تأثیر گذاشته یا دست کم من این طور فکر کردم. بعد روبوسی و خداحافظی کرد.

سپس هانی در حالی که به سوی در می‌رفت به ما دست تکان داد و گفت: «شب همگی بخیر. فردا می‌بینم تان.»

فردای آن شب ساعت چهار بعد از ظهر، همراه با پنج خرچنگ، سه بطری نوشیدنی و دو نوع دسر مختلف رسید. با استعداد کم نظیر آشپزمان جشن دیگری در انتظار ما بود و حالا که لوسی زیان باز کرده بود، معلم و شاگرد کلاس چهارم مدتی درباره‌ی مدرسه و کتاب‌های مورد علاقه‌شان گفت و گو کردند. ممکن بود آلك بزرگ و كوچك سر برسند، ولی من گفتم که الدزمیل تعمیر شده و فردا در اختیار ما قرار می‌گیرد. پیرامون میز همه چنان خشنود و سر حال‌اند که بهتر می‌دانم درباره‌ی علت خرابی اتومبیل چیزی نگویم. نمی‌خواهم با صحبت از موضوعی چنین نامطلوب فضا را خراب کنم. تام نیز در جریان است، ولی او هم مایل نیست از بلایی که بر سر ماشین آمده بود چیزی بگوید. هانی و لوسی در حال پوست کندن خرچنگ، آوازهای بچگانه می‌خوانند و ما نمی‌خواهیم با نقل واقعه‌ای حاکی از دشمنی طبقاتی و کینه‌ی شهرستانی حال‌شان را بگیریم. وقتی به طبقه‌ی بالا می‌روم تا لوسی را بخوابانم، پی می‌برم که امشب

نیز بیش از آن خسته‌ام که دیر بخوابم و همراه با سایرین گیللاس پشت گیللاس بنوشم. استنلی و دخترش برای نوشیدن ظرفیت زیادی دارند و تام با توجه به هیکل تنومند و اشتهای فراوانش می‌تواند با آن‌ها همراهی کند. اما من، سرطانی سابق با بدن ضعیفم ظرفیت محدودی دارم و می‌ترسم فردا صبح با سردرد برخیزم.

روی تختخواب کنار لوسی می‌نشینم و برایش قسمتی از رمان "سوارکاران سرخ‌پوش" را می‌خوانم تا خوابش بیبرد. هنگامی که به سوی اتاقم می‌روم، صدای خنده‌هایی را که از ناهارخوری به گوش می‌رسد می‌شنوم. صدای استنلی را می‌شنوم که می‌گوید: «از خستگی درب و داغونم.» بعد صدای هانی را که از "اتاق چارلی چاپلین" سخن می‌گوید و می‌افزاید: «شاید فکر بدی نباشد.» معلوم نیست از چه حرف می‌زنند، اما ممکن است استنلی خیال رفتن به اتاق خوابش را داشته باشد و هانی که بیش از حد نوشیده، می‌خواهد شب را در مهمانسرا بگذراند. اگر اشتباه نکنم اتاق چارلی چاپلین چسبیده به اتاق تام است.

به رختخواب می‌روم و شروع به خواندن رمان "سنی‌لیتا" اثر ایتالو سوهوو می‌کنم. دومین کتابی است که در کم‌تر از دو هفته از این نویسنده می‌خوانم. خواندن رمان "وجدان زنو" بر من چنان تأثیر گذاشت که تصمیم گرفتم هر رمانی از سوهوو پیدا کنم، بخوانم. عنوان این کتاب، "سنی‌لیتا" که عنوان اصلی کتاب به زبان ایتالیایی نیز هست و معنی آن پیری است، ظاهراً برای مردی مثل من خوب است. مردی در سن پختگی که دردهای عشق را پشت سر نهاده. مردی با امیدهای بر باد رفته. بعد از خواندن هر

دو سه پاراگراف توقف می‌کنم و به مارینا گونزالس می‌اندیشم و این فکر که از این پس هرگز او را نخواهم دید، آزارم می‌دهد.

دیوار میان اتاق‌های من و تام نازک است - با مواد سبک ساخته شده - و من کم‌ترین صدایی را که بیرون می‌دهد می‌شنوم. ابتدا صدای کندن کفش‌ها و باز کردن قلاب کمر بند، بعد مسواک زدن به دندان‌ها در دست‌شویی، آه کشیدن، آواز خواندن. خیال دارم کتابم را ببندم و چراغ را خاموش کنم اما همین که دستم را به سوی آباژور دراز می‌کنم، می‌شنوم که در اتاق تام را آهسته می‌زنند. صدای هانی زمزمه می‌کند: «خوابی؟» تام می‌گوید: «نه.» هانی می‌پرسد می‌تواند وارد شود و او می‌گوید بله، و با این بله، دلیل نهفته در رها کردن بزرگراه و رفتن از جاده‌ی شماره‌ی ۳۰ آشکار می‌گردد.



صبح روز بعد وقتی سایر میهمانان برمی‌خیزند، هانی از ساعت‌ها پیش رفته است. بار دیگر هوا عالی است. شاید زیباترین روز بهار است، اما روز غافلگیری و شک نیز هست که عاقبت بر کمال چشم‌انداز و آب و هوا غالب می‌شوند و آن را بر پشت صحنه‌ی آگاهی‌ام می‌رانند. خاطره‌ای که از این روز برایم می‌ماند به شکل پازل درهم ریخته یا مقداری تصاویر و تأثیرات تک‌افتاده است. این‌جا تکه‌ای از آسمان، آن‌جا یک درخت غان که پوستش نور خورشید را بازمی‌تاباند. ابرهایی به شکل چهره‌های انسانی، نقشه‌های جغرافیا یا حیوانات خیالی ده پا. برق ناگهانی فلس‌های ماری که به زیر برگ‌ها می‌خزد. چهار نت آواز مرثیه‌وار پرنده‌ای ناپیدا.

هزاران برگ که مانند پروانه‌های زخمی همراه با باد بر شاخه‌ها می‌لرزند. یک به یک هر یک از عناصر جای دارند، اما مجموعه غایب است، قطعات با یکدیگر خوانایی ندارند و من در جست و جوی بازمانده‌های روزی می‌مانم که در تمامیت خود وجود ندارد.

روز با رسیدن آلك بزرگ و كوچك در ساعت نه آغاز شد. تام هنوز بالا، در اتاق باستر کیتون خوابیده است. من و لوسی از ساعت هشت بیداریم و هنگامی که ویلسون‌ها با دو ماشین می‌رسند، به قصد قدم زدن از مهمانسرا بیرون می‌رویم:

موتانتگ قرمز کروکی و الدزمیل سبز روشن من. دست لوسی را رها می‌کنم تا دست آن‌ها را بفشارم. می‌گویند اتومبیل کاملاً نو شده، آلك بزرگ صورت حساب را می‌دهد و من فوراً چک می‌نویسم. در این لحظه، که خیال می‌کنم کار آن‌ها تمام شده، آلك كوچك اولین بمب آن روز را رها می‌کند.

در حالی که روی سقف ماشینم ضرب گرفته، می‌گوید: «می‌دانید آقای گلس، شانس آوردید که آن احمق ماشین‌تان را خراب کرد.»

– منظورت چیست؟

– دیروز صبح وقتی با هم حرف می‌زدیم، خیال می‌کردم چند ساعت دیگر کارم تمام می‌شود. برای این بود که گفتم می‌توانیم شب ماشین را بیاوریم. یادتان هست؟

– بله، یادم هست. اما این را هم گفتید که شاید صبح امروز آن را بیاورید.

— بله گفتم، اما دلیلی که آوردم همان نبود که ما را وادار کرد امروز بیاییم.

— پس چه بود؟

— رفتم با ماشین تان دوری بزنم که بینم درست کار می‌کند یا نه. درست نبود.

— چه طور؟

— اول سرعتم را به ۶۵ مایل رساندم، بعد سعی کردم یواش تر بروم. اما وقتی ترمز خواب باشد کار سختی است.
— ترمز؟

— بله، ترمز. ماشین را آوردم گاراژ و بازرسی کردم. ترمز آن قدر ساییده شده بود که تقریباً چیزی ازش نمانده بود.
— یعنی چی؟

— یعنی این که اگر ماشین تان از کار نیفتاده بود و همین طور باهاش رفته بودید، به مشکل بزرگی دچار می‌شدید. مشکلی مثل تصادف، مرگ، هر نوع مشکلی.

— پس در واقع احمقی که کوکاکولا را در باک بنزین ریخته، جان ما را نجات داده؟

— آره. انگار همین طوره. عجیب است، نه؟



بعد از رفتن مکانیک‌ها با اتومبیل کروکی قرمز رنگ‌شان، لوسی آستینم را می‌کشد و می‌گوید: «یک آ... نبود که این کار را کرد، دایی نات.»

- یک آ...؟ از چی حرف می‌زنی؟
- تو چیز بدی گفتی. من اجازه ندارم این کلمات را بگویم.
- آهان، کلمه‌ای که با آ شروع می‌شود.
- همان.
- حق با توست لوسی، نباید جلوی تو از این حرف‌ها بزنم.
- اصلاً نباید بگویی. جلوی هیچ‌کس.
- حتماً همین‌طور است که می‌گویی. ولی من عصبانی بودم و آدم وقتی عصبانی می‌شود کنترل زبانش را از دست می‌دهد. آدم بدی سعی کرده اتومبیل ما را خراب کند. بی دلیل، فقط برای آزار رساندن. برای این‌که اذیت‌مان کند. من از گفتن این کلمه متأسفم، اما نباید از این‌که عصبانی شدم سرزنش‌م کنی.
- آدم بدی نبوده، دختر بدی بوده.
- یک دختر؟ تو از کجا می‌دانی؟ مگر او را دیدی؟
- لوسی که ناگهان ساکت شده بود با تکان سر به سؤال جواب داد.
- اشک در چشمانش حلقه زده بود.
- چرا به من چیزی نگفتی؟ اگر همه چیز را دیدی، باید به من می‌گفتی لوسی. باید به پلیس خبر می‌دادیم تا دختره را دستگیر و زندانی کند. از این گذشته اگر مکانیک‌ها می‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده، زودتر می‌توانستند ماشین را تعمیر کنند.
- در حالی که سرش را پایین انداخته بود و جرئت نمی‌کرد به چشمانم نگاه کند، گفت: «می‌ترسیدم.» اشک از چشمانش جاری بود و بر زمین می‌ریخت.

— می ترسیدی؟ از چی می ترسیدی؟

به جای پاسخ دادن با دست راستش مرا بغل می کند و چهره اش را در پهلویم فرو می برد. موهایش را نوازش می کنم و در حالی که لرزش بدنش را حس می کنم، ناگهان می فهمم چه می خواهد بگوید. ابتدا غافلگیر می شوم و بعد موجی از خشم مرا فرا می گیرد، اما به زودی ناپدید می شود و جای خود را به احساسِ ترحم می دهد. پی می برم که اگر حالا او را سرزنش کنم، اعتمادش را برای همیشه از دست می دهد. می پرسم: «چرا این کار را کردی؟»

در حالی که خود را بیش تر به من می فشارد، بریده بریده می گوید: «پشیمانم. واقعاً از این کار پشیمانم. مثل این بود که دیوانه شده ام، دایی نات. پیش از این که بفهمم چه می کنم، کار تمام شده بود. مامان برایم از پملا گفته بود. می دانم که زن بدجنسی است و دلم نمی خواست پیشش بمانم.»

— نمی دانم بدجنس است یا نه، اما حالا همه چیز درست شده، مگر نه؟ کاری که کردی بد بود لوسی، خیلی بد بود و دیگر هرگز نباید چنین رفتاری بکنی. اما این دفعه - فقط همین یک دفعه - معلوم شد که این کار بد به نفع ما بوده.

— چه طور ممکن است یک چیز بد به نفع آدم باشد؟ مثل این می ماند که بگویی سگی گربه می شود، یا موشی به فیل تبدیل می شود.
— یادت نمی آید آلک کوچکه در باره ی ترمز چه گفت؟
— چرا یادم هست. من جانم را نجات دادم، نه؟

- جان خودت و دایی تام را هم اضافه کن.
عاقبت خود را کنار می‌کشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند و با نگاهی
فکور مرا برانداز می‌کند.
- به دایی تام نگو کارِ من بوده. خب؟
– چرا نگویم؟
– چون آن وقت دیگر دوستم ندارد.
– البته که دوستت دارد.
– نه، این طور نیست. دلم می‌خواهد دوستم داشته باشد.
– مگر من هنوز دوستت ندارم؟
– چرا، ولی تو فرق داری.
– چه فرقی دارم؟
– نمی‌دانم. مثل دایی تام همه چیز را جدی نمی‌گیری. خودت هم
جدی نیستی.
- به خاطر این است که من پیرترم.
– بهش نگو، خب؟ قول بده که به او نمی‌گویی.
– باشه لوسی، قول می‌دهم.
- لبخند می‌زند و برای نخستین بار در آن صبح یک‌شنبه مرا به یاد
کودکی مادرش، روری، می‌اندازد. روری که ناپدید شده، در منطقه‌ی
افسانه‌ای کارولین - مانند سایه‌ای به دور از دسترس زندگان - به سر
می‌برد. اگر اکنون در جایی حاضر باشد، در صورت دخترش است، در
عشق لوسی به او و وفاداری به این قول که محل زندگی مادرش را

فاش نکند.



عاقبت تام بیدار می‌شود. حالتش را که ظاهراً میان رضایتی غمناک و هیجانی شرمگین در نوسان است، به سختی حدس می‌زنم. سر میز از وقایع دیشب چیزی نمی‌گوید، من نیز از پرسیدن خودداری می‌کنم، اگرچه سخت کنجکاو هستم که ماجرا را از زبانِ خودش بشنوم. بعد از صبحانه، لوسی همراه با استنلی می‌رود تا او را در چیدن چمن‌ها همراهی کند. تام به بالکن می‌رود تا سیگار بعد از غذایش را بکشد و من در کنارش می‌نشینم.

می‌پرسد: «دیشب چه‌طور خوابیدی، ناتان؟»

— بد نبود. دیوارهای مهمانسرا آن‌قدر نازک‌اند که ممکن بود بدتر از این باشد.

— از همین می‌ترسیدم.

— تقصیر تو نیست. تو که این‌جا را نساخته‌ای.

— چند بار به او گفتم سر و صدا نکند، اما خودت که می‌دانی چه‌طوری است.

— نگران نباش، راستش برایت خوشحال بودم.

— من هم همین‌طور. برای یک شب خوشحال بودم.

— شب‌های دیگری هم خواهد بود، پسر. این فقط یک شروع بود.

— کسی چه می‌داند؟ او صبح زود رفت. ما به قدر کافی با هم صحبت

نکرده‌ایم و من نمی‌دانم او چه می‌خواهد.

— سؤال این است که تو چه می خواهی؟

— برای جواب خیلی زود است. همه چیز چنان به سرعت پیش آمد که فرصت فکر کردن نداشتم.

— می دانم که نظرم را نپرسیده‌ای، اما به عقیده‌ی من شما دو تا با هم جور در می آید.

— تیپ من نیست ناتان. بیش از حد روستایی و با اعتماد به نفس است و بر عقایدش پافشاری می کند. این قبیل زن‌ها هرگز برایم جذاب نبوده‌اند. — برای همین به دردت می خورد. نمی گذارد خودت را رها کنی. — تام با لبخند سر تکان می دهد: «درست از آب در نمی آید. بعد از یک ماه خسته ام می کند.»

— پس خیال داری بعد از یک شب عقب نشینی کنی؟

— چه عیبی دارد؟ گذراندن یک شب خوب برایم کافی است.

— اگر دوباره به طرفت بیاید چه می کنی؟ با اردنگی بیرونش می کنی؟ سیگار دوم را روشن می کنی و پس از مدتی سکوت، می گوید: «نمی دانم. تا ببینم چه پیش می آید.»



بدبختانه نه تام، نه کسی دیگر مجال دیدن نمی یابد.

آخرین غافلگیری در انتظارمان است و این یکی چنان عظیم و فلج کننده و دارای چنان پیامدهای سردرگمی است که به ناچار همان بعد از ظهر راهی بازگشت می شویم. تعطیلات در مهمانسرای چاودر به طور ناگهانی و گیج کننده‌ای پایان می یابد.

خدا حافظ تپه. خدا حافظ چمن‌ها. خدا حافظ هانی.

خدا حافظ رؤیای هتل اگزستانس.

تام حدود ساعت یک بعد از ظهر می‌گوید تا بینم چه پیش می‌آید. در این هنگام لوسی باز می‌گردد و من او را برای شنا به آبگیر می‌برم. حدود چهل دقیقه بعد، در بازگشت به مهمانسرا، تام ما را در جریان می‌گذارد. هری مرده است. رُفوس از بروکلین تلفن کرده و در حالی که بغض چنان گلویش را گرفته که به زحمت صحبت می‌کند، خبر درگذشت هری را می‌دهد. تام می‌گوید رُفوس از فرط ناراحتی نتوانست چیز بیشتری بگوید. ما هیچ نمی‌فهمیم. به جز این که می‌دانیم باید فوراً ورمونت را ترک کنیم، چیز دیگری نمی‌فهمیم.

صورت حساب استتلی را می‌پردازم. با دستی لرزان چک را امضا می‌کنم و می‌گویم شریک ما مرده است و دیگر امکانات خرید ملک شما را نداریم. استتلی شانه بالا می‌اندازد. می‌گوید: «می‌دانستم حرف‌های تان جدی نیست. با وجود این از شنیدنش خوشحال بودم.»

تام آدرس و شماره تلفنش را روی کاغذی می‌نویسد، به او می‌دهد و می‌گوید: «لطفاً این را به هانی بده و بگو متأسفم.»

جمدان‌ها را می‌بندیم. سوار اتومبیل می‌شویم و راه می‌افتیم.

خیانت

به نظر من او را به قتل رسانده بودند. البته کسی او را کتک نزده، به او تیراندازی نکرده، کاردی در قلبش فرو نبرده و کسی با اتومبیل او را زیر نگرفته بود. با این حال اگرچه واژه‌ها تنها سلاح قاتل بودند، ضربه‌ای که بر هری وارد شده بود کم‌تر از کوبیدن پتکی بر سرش نبود. هری دیگر جوان نبود. در سه سال اخیر قلبش را دو بار عمل پنتاژ کرده بودند، فشار خونس بالاً و وضع شریان‌هایش خطرناک بود. در چنین شرایطی چه قدر شکنجه برای کشتنش کفایت می‌کرد؟ به نظر من فقط اندکی کافی بود. فقط اندکی. تنها یک نفر شاهد این جنایت بود و رُفوس اگرچه هر چه می‌گفتند می‌شنید، مقدار کمی از آن را درک می‌کرد. برای این‌که هری او را در جریان نقشه‌ای که همراه با گوردن درایر تدارک دیده بود، نگذاشته بود و اوایل بعدازظهر وقتی درایر و مایرون ترامبل وارد مغازه شدند، رُفوس تصور کرد از کتاب‌فروشانر همکار هستند. آن‌ها را به دفتر هری در طبقه‌ی

بالا هدایت کرد، اما پس از باز کردن در، هری به نظرش بسیار هیجان زده و بی حوصله آمد، انگار خودش نبود و دست تازه واردان را با حالتی شبیه به آدم آهنی فشرد. رُفوس که نگران شده بود، به جای بازگشت به طبقه‌ی پایین پشت پیشخان، همان‌جا ماند و گوش به در فشرد تا حرف‌های‌شان را بشنود.

آن دو ابتدا با هری شروع به بازی کردند. می‌خواستند پیش از وارد آوردن ضربه آماده‌اش کنند. با حالتی دوستانه خوش و بش کردند، از آب و هوا گفتند، خوش سلیقگی هری را در تزیین دفترش ستودند و به مجموعه کتاب‌هایی که در قفسه بود اشاره‌های تحسین‌آمیز کردند. ولی علی‌رغم این گفت‌وگوی مناسب و دلپسند، هری حتماً نگران بود. متروپلیس کار نوشتن را به پایان ترسانده بود و از آن‌جا که دست‌نویس کاملی برای ترامبل در اختیار نداشتند، نمی‌فهمید چرا گوردن آن روز را برای آمدن به کتاب‌فروشی برگزیده بود.

گفت: «دیدن شما همیشه باعث خوشوقتی است، اما نمی‌خواستم آقای ترامبل دست خالی برگردد. دست‌نویس را در صندوق پستی بانک در منتهن به امانت گذاشته‌ایم. اگر قبلاً خبر داده بودید، همین امروز آن را در اختیارتان می‌گذاشتم. ولی به نظرم قرار ما برای بعد از ظهر دوشنبه‌ی آینده بود.»

گوردن گفت: «در صندوق بانک؟ پس کشف مرا آن‌جا پنهان کرده‌اید.

نمی‌دانستم.»

هری ادامه داد: «خیال می‌کردم به شما گفته‌ام.» در حالی که هنوز

نمی‌فهمید گوردن همراه با ترامبل چهار روز پیش از روزی که قرار دیدار داشتند، آن‌جا چه می‌کند، ناگزیر پشت هم دروغ می‌ساخت.

ترامبل اعلام کرد: «برای من سؤالاتی پیش آمده.»

و گوردن بی آن‌که به هری مجال پاسخگویی بدهد، پشت‌بندش آمد که: «راستش می‌دانید آقای برایتمن، چنین معامله‌ای را نمی‌شود جدی نگرفت، آن هم با مبلغی چنین هنگفت.»

هری گفت: «البته. به همین دلیل هم صفحه‌ی اول دست‌نویس را به متخصصین نشان دادیم. آن هم نه به یک نفر، بلکه به دو نفر.»

ترامبل گفت: «نه به دو نفر، به سه نفر.»

— سه نفر؟

گوردن گفت: «بله. آن را به سه نفر نشان دادیم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، مگر نه؟ مایرون آن را به رئیس کتابخانه‌ی مورگان هم نشان داد که امروز صبح نظرش را داد. یقین دارد که بدلی است.»

هری تهنه‌پته‌کنان، گفت: «خُب دو نفر گفته بودند اصل است. چرا باید نظر این رئیس کتابخانه از گفته‌ی آن دو تا درست‌تر تلقی شود؟»

ترامبل جواب داد: «او ما را کاملاً توجیه کرد. اگر قرار باشد این دست‌نویس را بخرم، نباید هیچ‌گونه شک و تردیدی وجود داشته باشد. هیچ تردیدی.»

هری که می‌کوشید از تله‌ای که برایش گذاشته بودند بگریزد، گفت: «می‌فهمم.»

اما بیش از آن ناامید شده بود که بتوان تصور کرد.

فقط می‌خواهم بدانید که من به اصلت آن یقین داشتم، آقای ترامبل. گوردن دست‌نویس را در انبار منزل مادر بزرگش پیدا کرد و آن را برای من آورد. آن را به دو خط‌شناس نشان دادیم که گفتند در اصلتش تردیدی نیست و بعد شما نسبت به خرید آن اظهار تمایل کردید. من از این‌که نظرتان عوض شده متأسفم، اما می‌توانیم فوراً معامله را متوقف کنیم. گوردن گفت: «مثل این‌که ده هزار دلاری را که از مایرون گرفتید فراموش کرده‌اید.»

هری جواب داد: «نه، ابداً. من پول ایشان را برمی‌گردانم و آن وقت دیگر حسابی نداریم.»

ترامبل گفت: «فکر نمی‌کنم کار به همین سادگی باشد، آقای برایتمن. یا شاید بهتر است بگویم آقای دانکل؟ گوردن خیلی چیزها از تو گفته، هری. شیکاگو، آلک اسمیت، بیست و چند تابلوی ساختگی، زندان، یک هویت جدید، تو دروغگوی بی‌نظیری هستی و با سابقه‌ی خرابی که داری، ترجیح می‌دهم ده هزار دلار را نگه داری. آن وقت من می‌توانم شکایت کنم. خیال داشتی سر من کلاه بگذاری، نه؟ از آدم‌هایی که برای پول‌هایم دندان تیز کرده‌اند خوشم نمی‌آید، می‌فهمی؟»

هری با صدایی که ناگهان به لرزه افتاد و قابل کنترل نبود، گفت: «این یارو کیه گوردن؟»

گوردن جواب داد: «مایرون ترامبل. خیرخواه و دوست من. کسی که دوستش دارم.»

هری گفت: «پس این همان است. هیچ وقت کس دیگری در میان نبوده.»

— بله. خودش است. کس دیگری در کار نیست.

هری زیر لب گفت: «ناتان حق داشت. او تا ته قضیه را خوانده بود.

خدایا، چرا به حرفش گوش ندادم؟»

گوردن پرسید: «ناتان کیست؟»

— یکی از آشناهای من. چه فرقی می‌کند، خیال کن فالگیری است که آینده را پیشگویی می‌کند.

گوردن گفت: «تو هیچ وقت به اندرز دوستانت توجه نمی‌کردی، هری.

بیش از حد حریص و خودخواهی.»

در هم شکستن هری در این لحظه آغاز شد. لحن ظالمانه‌ی گوردن بیش از حد تحملش بود و از آن پس نتوانست به صحبت از معامله تظاهر کند و چگونگی کالایی را که بدل از کار درآمده بود مورد بحث قرار دهد. با خیانتی چنان عظیم رو به رو شده بود که هرگز مانند آن را ندیده بود و درد و رنجش او را از توانایی مقاومت در برابر ضربه تهی می‌کرد.

گفت: «چرا گوردن؟ چرا با من این طور می‌کنی؟»

— برای این که ازت بدم می‌آید. هنوز نفهمیده‌ای؟

— نه گوردن، تو دوستم داری. همیشه مرا دوست داشته‌ای.

— از همه چیزت حالم به هم می‌خورد، هری. از نفس بدبویت، از واریس پاهایت، از موهای رنگ‌شده و شوخی‌های بی‌مزه‌ات، از شکم برآمده‌ات، از زانوهای کج. هیچ چیز در تو وجود ندارد که دیدنش مرا بدحال نکند.

— پس چرا بعد از این همه سال برگشتی؟ نمی‌توانستی گذشته را به

حال خود بگذاری؟

— بعد از بلایی که تو بر سرم آوردی؟ دیوانه شده‌ای؟ تو زندگی مرا نابود کردی، هری. حالا نوبت من است که تو را نابود کنم.

— اما تو مرا رها کرده بودی گوردن، به من خیانت کرده بودی.

— یادت رفته هری؟ کی مرا به پلیس لو داد؟ کی برای کم کردن مدت زندانش مرا به آن‌ها نشان داد؟

— و حالا تو می خواهی مرا به پلیس بسپاری. خطا را با خطا نباید پاسخ داد، گوردن. دست کم تو زنده‌ای و آن قدر جوان که هنوز آینده‌ای پیش رو داری. اگر مرا به زندان بیندازی، کارم تمام می شود. می میرم.

ناگهان ترامبل گفت: «ما آرزوی مرگت را نداریم، هری. می خواهیم با تو معامله ای بکنیم.»

— معامله؟ چه جور معامله‌ای؟

— ما جوای مرگ تو نیستیم، بلکه عدالت را می خواهیم. گوردن به خاطر تو رنج کشیده و باید از این بابت پاداشی بگیرد. در این صورت عدالت اجرا می شود. اگر با ما کنار بیایی کلمه‌ای علیه تو نخواهیم گفت.

— ولی شما آدم ثروتمندی هستید و گوردن احتیاج به پول ندارد.

— بعضی از اعضای خانواده‌ام ثروتمندند. بدبختانه من از آن‌ها نیستم.

— من یک شاهی ندارم. فقط می توانم ده هزار دلاری را که بدبختکارم

جور کنم، نه بیش تر.

— شاید به قدر کافی پول نداشته باشی، اما چیزهای دیگری داری که به

درد ما می خورد.

– چه چیزهایی؟ از چه حرف می‌زنی؟

– به اطرافت نگاه کن. چه می‌بینی؟

– نه، نمی‌توانی این کار را بکنی. حتماً شوخی می‌کنی.

– من کتاب می‌بینم هری، تو نمی‌بینی؟ صدها کتاب می‌بینم. آن‌هم نه هر کتابی، این‌ها کتاب‌های چاپ اول هستند. حتی بعضی از آن‌ها امضا شده‌اند. از کتاب‌هایی که پنهان کرده‌ای چیزی نمی‌گویم، آن‌هایی که در کشورها و قفسه‌ها نگه داشته‌ای، از دست نویسنده‌ها، نامه‌ها و امضاها. همه‌ی آن‌چه در این اتاق است را به ما بده تا حساب‌مان صاف شود.

– این تنها دارایی من است، اگر بگیری نابود می‌شوم.

– مگر چاره‌ای داری، آقای دانکل برایت من؟ کدام را ترجیح می‌دهی: این‌که دستگیر و به جرم تقلب زندانی شوی یا این‌که به زندگی آرام فروشنده‌ی کتاب‌های دست دوم ادامه دهی؟ خوب فکرهايت را بکن. من و گوردن فردا با کامیون و چند کارگر به این‌جا برمی‌گردیم. بار کردن این‌ها دو ساعت بیش‌تر طول نمی‌کشد و بعد برای همیشه از شر ما خلاص می‌شوی. اگر سعی کنی مانع کار ما شوی، گوشی تلفن را برمی‌دارم و شماره‌ی پلیس را می‌گیرم. انتخاب با توست، هری. زندگی یا مرگ. دفتر خالی از کتاب، یا رفتن به زندان. اگر فردا کتاب‌ها را به ما ندهی، در هر حال بعداً آن‌ها را از دست می‌دهی. حتماً این را می‌فهمی، نه؟ فکرت را به کار بینداز هری، مقاومت نکن. اگر بگذاری ما کارمان را بکنیم، به نفع همه تمام می‌شود، به خصوص به نفع خودت. بین ساعت یازده و دوازده منتظر ما باش. متأسفم که نمی‌توانم ساعت را دقیق‌تر بگویم، این روزها با

وضع ترافیک امکان‌پذیر نیست. تا فردا، خداحافظ.

در باز شد و رُفوس که از درایر و ترامبل تنه خورد، هری را پشت میزش دید که سر را در دو دست گرفته، مثل بچه‌ای هتق‌هتق می‌کرد و می‌گریست. اگر هری چند دقیقه تأمل می‌کرد، اگر به خود فرصت فکر کردن دربارهِی آنچه گذشته بود را داده بود، پی می‌برد که درایر و ترامبل نمی‌توانستند او را به چیزی متهم کنند و تهدید به لو دادن او به پلیس بلوفی ناپخته بود. چه طور می‌توانستند بی‌آنکه همدستی خودشان بر ملا شود، ثابت کنند که هری خیال داشته یک دست‌نویس تقلبی را به آنها بفروشد؟ و در صورتی که اقرار می‌کردند در جریان تقلب قرار دارند، ناچار می‌شدند فردی که دست‌نویس را تهیه می‌کرد به پلیس تسلیم کنند، در حالی‌که حتی یان متروپلیس دست داشتن خود را انکار می‌کرد. البته با این فرض که متروپلیسی وجود داشت، فرضی که به نظر من ناممکن می‌آمد. سه خط‌شناسی که گفته می‌شد صفحه‌ی دست‌نویس را کارشناسی کرده‌اند هم همین‌طور. به گمان من درایر و ترامبل خودشان آن صفحه را تهیه کرده بودند و قبولاندن این‌که کار یک خبره‌ی تقلید دست‌خط بود، به آدم زودباوری مثل هری چندان مشکل نبود. وقتی ما در ورمونت بودیم، هری پای تلفن به من گفته بود که متروپلیس را دیده‌ام اما چه طور می‌توانست یقین داشته باشد؟ نامه‌ی تقلبی چارلز دیکنز اهمیتی نداشت. چه اصل بود، چه نبود، در این ماجرا وزنه‌ای به حساب نمی‌آمد. از اول تا آخر نقشه‌ی نابودی هری را دو نفر کشیده بودند و نفر سوم برای مدت کوتاهی ظاهر شده بود. دو کلاهدارِ نه‌چندان زرنگ و همدست

بی‌نام‌شان. هر سه تا پست و کثیف بودند.

اما در آن روز ذهن هری درست کار نمی‌کرد. در حالی که چنین زخم کاری‌ای به روحش وارد آمده بود، چه‌طور می‌توانست فکر کند. انگار مغزش به هم ریخته بود، نورن‌های عصبی‌اش از کار افتاده و جریان‌های مغزی‌اش دچار اتصال‌ی شده بودند. وقتی از کسی که دوستش داری ناسزا می‌شنوی، پس از سخنان تحقیرآمیزی که هم‌چون پتک بر مغزت فرود می‌آید، مگر روحیه‌ای هم باقی می‌ماند؟ وقتی او با دوست تازه‌اش اعلام می‌کنند که خیال دارند دار و ندرت را بگیرند و احساس می‌کنی که توانایی جلوگیری از کارشان را نداری، مگر می‌توانی تعادل ذهنی‌ات را حفظ کنی؟ چه کسی می‌تواند به این سبب که هری نتوانست از رویدادها فاصله بگیرد و درست فکر کند، به او خرده بگیرد؟ چه کسی می‌تواند به خاطر این‌که دچار وحشت مطلق شده بود، از او انتقاد کند؟

وقتی رُفوس وارد دفترش شد، هری برخاست و شروع به فریاد زدن کرد. در آن لحظه و رای و ازه‌ها بود، توانایی گفتن یک جمله‌ی صحیح را نداشت و صداهایی که از گلویش خارج می‌شد چنان وحشتناک و حاکی از شکنجه‌ای مرگبار بودند که رُفوس را لرزاند. درایر و ترامبل در حال پایین رفتن از پله‌ها به طرف طبقه‌ی همکف بودند و هری، بی‌آن‌که متوجه حضور رُفوس شود، از اتاق کارش بیرون پرید و آن‌ها را دنبال کرد. رُفوس هم آهسته‌تر و با احتیاط، در حالی که سخت نگران و وحشت‌زده بود به دنبال او رفت. وقتی هری به پایین پله‌ها رسید، آن دو از مغازه بیرون رفته بودند و همان‌طور فریادزنان در را گشود. تا کسی زردرنگی جلو مغازه

پارک کرده بود. آن دو پیش از رسیدن هری در عقب را گشودند و وارد تاکسی شدند. هری مشتش را به سوی تاکسی که دور می‌شد بلند کرد، لحظه‌ای توقف کرد و فریاد زد: «قاتل‌ها! قاتل‌ها!» و بعد مانند دیوانه‌ها در خیابان هفتم شروع به دویدن کرد، به رهگذرها تنه می‌زد و افتان و خیزان پیش می‌رفت تا به چهارراه رسید و ناپدید شدن تاکسی را دید. رُفوس همه‌ی این‌ها را از دور می‌دید و با چهره‌ای خیس از اشک مراقب هری بود.

وقتی هری سر چهارراه ایستاد، نانسی مازوچلی از راه رسید و با دیدن رئیس سابقش در چنان حالی به وحشت افتاد. چهره‌ی هری سرخ شده بود، به سختی نفس می‌کشید، آستین کتش پاره شده بود و موهای همیشه مرتب و شانه‌شده‌اش آشفته و در هم شده بود.

با صدای بلند گفت: «هری، چه شده؟»

هری جواب داد: «آن‌ها مرا کشتند نانسی.» دست به سینه برد و نفسش

گرفت. «آن‌ها چاقو به قلبم زدند و مرا کشتند.»

نانسی بازویش را گرد شانه‌های او حلقه کرد و گفت: «ناراحت نباش.

همه چیز درست می‌شود.»

ولی هیچ چیز درست نشد. در حالی که نانسی این جمله را بر زبان می‌آورد، هری ناله‌ی ضعیف و ممتدی کشید و بعد نانسی احساس کرد که بدنش شل می‌شود. کوشید تا نگاهش دارد، اما بی‌اندازه سنگین بود و هر دو آرام‌آرام بر زمین افتادند. چنین بود که هری برای تمنی که در گذشته هری دانکل نامیده می‌شد، پدر فلورا و شوهر سابق بت در بعدازظهری گرم در سال ۲۰۰۰ در آغوش م.ج.د در پیاده‌روی در بروکلین جان سپرد.

ضد حمله

تام به سرعت می‌رانند. در کم‌تر از پنج ساعت به پارک اسلوب رسیدیم و در حالی که خورشید غروب می‌کرد مقابل کتاب‌فروشی توقف کردیم. رُفوس و نانسی در آپارتمان هری در طبقه‌ی بالا در تاریکی اتاق خواب در انتظارمان بودند. حضور زن جوان را به فال نیک گرفتیم، اما تا وقتی رُفوس وقایع آن روز را حکایت نکرد، نفهمیدم برای چه به آنجا آمده بود. گرفتاری‌مان آن قدر زیاد بود که ابتدا از او هیچ نپرسیدم.

هیچ‌یک از آن دو تا آن زمان لوسی را ندیده بودند و نخستین کاری که کردیم معرفی او بود. بعد تام دخترک را به سالن برد و مقابل تلویزیون نشاند. در حالت عادی این کار وظیفه‌ی من بود، ولی گمان می‌کنم دیدن م.ج.د در آن شرایط چنان غیرمنتظره بود که تام می‌خواست چند لحظه دور شود تا نفسش جا بیاید. ملکه‌اش به طرز معجزه‌آمایی ظاهر شده بود و حتماً دل در سینه‌ی آن بیمار عشق به شدت می‌تپید.

رُفوس از بعد از ظهر که تلفن کرده بود آرام‌تر نشده بود. با این حال اندکی از شوک بیرون آمده بود و می‌توانست همه‌ی ماجرا را برای ما حکایت کند. نانسی در کنارش روی تخت‌خواب نشسته بود و هر بار که صدایش می‌گرفت و اشک از چشمانش جاری می‌شد، او را در آغوش می‌گرفت تا گریه‌اش بند بیاید. اگرچه بغض‌گلوئی خود نانسی را نیز می‌فرد، اما مهربانی در ذاتش بود و می‌دانست که آن شب از میان ما رُفوس بیش از همه عزادار و نیازمند محبت است. در حالی که رُفوس با صدای آهنگین جامایکایی‌اش صحبت می‌کرد، بی‌اختیار جسد بی‌جان هری در سردخانه‌ی بیمارستان مُتدیت، چند خیابان آن‌طرف‌تر، به‌نظم می‌آمد. با این‌که هری را خوب نمی‌شناختم به طرز عجیبی به او محبت داشتم (با ترکیبی از جاذبه، حیرت و ناپاوری) اما اگر به نحو دیگری در گذشته بود، احتمالاً تا این حد گرفتار احساسات نمی‌شدم: دچار شک بودم و در عین حال غمگین و در خشم از بلای نفرت‌انگیزی که بر سرش آورده بودند. این‌که از ابتدا خیانت در ایر را پیش‌بینی کرده و از روی غریزه فهمیده بودم که ماجرای تهیه‌ی دست‌خط قلبی هانورن تله‌ای بیش نبود و فقط برای پوشاندن نقشه‌ی انتقام طرح‌ریزی شده بود، دردی را دوا نمی‌کرد. اگر آن‌چه می‌دانیم برای ممانعت از ویرانی زندگی دوستی به کار نیاید، دانستن به چه درد می‌خورد؟ من سعی کرده بودم به هری هشدار بدهم ولی به قدر کافی اصرار نکرده بودم - نه وقت کافی صرف کرده، نه سخت‌کوشیده بودم تا دلایل شانه خالی کردن از آن کار را به او بفهمانم. و حالا هری مرده بود - با خونسردی به قتل رسیده بود، آن هم به طوری که

قاتلان‌ش هرگز به جنایت متهم نمی‌شدند.

در پایان حرف‌های رُفوس، واکنش فوری من نیز ترتیب دادن گونه‌ای انتقام‌جویی بود. تام درست نمی‌دانست درگیری هری با درایر و ترامبل از چه بابت بوده است (فهمیده بود که با معامله‌ای که در پیش بود ارتباط داشت ولی بیش از آن نمی‌دانست). رُفوس و نانسی نیز هیچ نمی‌دانستند، برخلاف تام هرگز نام گوردن درایر را نشنیده بودند و گذشته‌ی دردناک هری را حدس نمی‌زدند. سعی نکردم آن‌ها را در جریان بگذارم. این کار چه فایده‌ای داشت؟ فقط لازم بود هر چه زودتر تلفنی بزنم تا مطمئن شوم فردا صبح کامیونی به مغازه نزدیک نخواهد شد. اجازه نمی‌دادم درایر و دوستش که باعث مرگ هری شده بودند، اموالش را نیز تصاحب کنند.

به تام گفتم کلید دفتر طبقه‌ی بالا را به من بدهد و از آن‌جا که در آن لحظه حواسش سرجا نبود (عزادار از مرگ ناگهانی رئیسش، شاد و وحشت‌زده از نزدیکی ناگهانی م.ج.د. و در حال دلداری دادن به رُفوس بخت برگشته)، بی‌آن‌که فکری بکند دست به جیب برد و آن را به من داد. فقط وقتی از اتاق بیرون می‌رفتم به خود آمد و پرسید در آن‌جا چه کار دارم. با لحنی مبهم پاسخ دادم: «هیچ کار، فقط می‌خواهم چیزی را ببینم. فوراً برمی‌گردم.»

پشت میز هری نشستم و کثوی وسط را کشیدم. گمان می‌کردم دفتر تلفنش را آن‌جا نگه می‌دارد. البته می‌توانستم شماره‌ی ترامبل را از اطلاعات بگیرم، اما به نظرم از این طریق آن را سریع‌تر می‌یافتم. این بار شانس آوردم: روی همه‌ی محتویات کثو، پاکتی بود که قطعه کاغذ

یادداشتی به آن چسبیده بود. روی آن سه واژه به چشم می خورد: تلفن همراه گوردن و به دنبال آن شماره‌ای ده رقمی که با ۹۱۷، کد منطقه شروع می شد. وقتی قطعه کاغذ را برداشتم تا قسمت چسبناک آن را روی میز در کنار تلفن بچسبانم، نوشته‌ی روی پاکت را نیز دیدم: پس از مرگ من گشوده شود.

دوازده صفحه‌ی ماشین شده زیر عنوان آخرین وصیت نامه تا شده بود. در آخرین صفحه نام وکلای تهیه کننده‌ی وصیت نامه، اسامی شاهدان و تاریخ ۵ ژوئن ۲۰۰۰ نوشته شده بود، روز پیش از صحبت تلفنی من با هری در مهمانسرای چاودر. به سرعت شروع به خواندن وصیت نامه کردم و در کم تر از سه دقیقه به منظور هری وقتی از "کار بزرگ و پریش فرشته‌وار در ابدیت" سخن می‌گفت، پی بردم. وصیت نامه‌ای که در دست داشتم واقعاً از اقدام بزرگی حکایت می‌کرد، اقدامی حیرت‌انگیز که نشان می‌داد بیش از آنچه تصور می‌کردم به هشدارم توجه کرده و امکان حيله‌گری گوردن و این که ممکن است همه چیز به ضررش تمام شود را در نظر گرفته است. هری می‌دانست که خیانت گوردن به قیمت نابودی اش تمام خواهد شد و اگر فوراً او را نکشد، ضربه‌ی عاطفی اش خسار از حد تحمل او خواهد بود. اول ژوئن که به اتفاق شام می‌خوردیم هم از آن صحبت کرده بود: اگر حدس تو درباره‌ی گوردن درست باشد، زندگی من تمام خواهد شد. برای هری تصور ریاکاری و خیانت گوردن با تصور مرگ خودش برابر بود، به طوری که گویی هر دو یکی بودند. وصیت نامه را به این خاطر تهیه کرده بود. بدون شک این کارش نمایشی بود، واکنشی مبالغه‌آمیز به

ناامیدی شدیدی که روحش را می‌فشرد، اما چه کسی می‌تواند بابت این دوران‌اندیشی (به‌گفته‌ی خودش) به او خرده بگیرد؟ با توجه به آن‌چه آن روز گذشته بود، تهیه‌ی وصیت‌نامه درایت فراوان او را نشان می‌داد.

دو وارث ذکر شده در وصیت‌نامه، تام‌وود و رُفوس اسپراگ بودند. آن دو ساختمان خیابان هفتم و کتاب‌فروشی "انبار برایتمن" و کلیه‌ی دارایی‌های مربوط به آن را به ارث می‌بردند. سپس کتاب‌ها، تابلوها و جواهرات مختلف ذکر شده بود و به افرادی که نام‌شان برایم آشنا نبود، به ارث می‌رسید. اما اصل دارایی هری به تام و رُفوس می‌رسید و درآمد انبار برایتمن میان آن دو تقسیم می‌شد. با توجه به این‌که ساختمان درگرو بانک نبود و هم‌چنین ارزش کتاب‌ها و دست‌نویس‌هایی که در آن دفتر وجود داشت مبلغ هنگفتی می‌شد، بیش از آن‌چه هر یک از آن دو آرزو می‌کردند، هری در آخرین لحظه قدم بزرگ زندگی‌اش را برداشته و آینده‌ی دو پسرخوانده‌اش را تضمین کرده بود.

در آن لحظه دریافتم که چه قدر او را دست‌کم گرفته بودم. هری اگرچه به یک کلاهبردار تبدیل شده بود، اما بخشی از وجودش همان کودک ده ساله مانده بود که در عالم خیال بچه‌های یتیم شهرهای بمباران‌شده را نجات می‌داد. علی‌رغم شوخی‌های بی‌ادبانه، گناهان کوچک و دروغگویی‌اش، هرگز از یقین به اصول هتل آگریستانس دست‌نشسته بود. هری برایتمن عزیز، پیرمرد شوخ دوست‌داشتنی. اگر روی میز کارش بطری‌ای بود، حتماً به سلامتی‌اش گیلاسی می‌زد. به جای این کار، گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی گوردن را گرفتم. درست که فکر

می‌کردی، این کار مثل نوشیدن به سلامتی‌اش بود.

جواب نداد، اما پس از چهار زنگ پیغامی شروع شد و من برای نخستین بار صدایش را شنیدم - صدایی که به طرز غیرعادی آرام و سرد و فاقد زیر و بم بود. خوشبختانه شماره‌ی تماسی را می‌داد (حتماً شماره‌ی ترامبل بود) و زحمت جست و جو کردن آن را کم می‌کرد. شماره را گرفتم اما گمان می‌کردم کسی گوشی را بر نمی‌دارد، زیرا حتماً درایر و ترامبل بیرون رفته بودند تا پیروزی‌شان را جشن بگیرند. در حالی که فکر می‌کردم بهتر است پیغامی روی پیامگیر بگذارم، زنگ قطع شد و برای دومین بار ظرف سی ثانیه صدای درایر را شنیدم. برای اطمینان بیشتر گفتم می‌خواهم باگوردن درایر صحبت کنم، اگرچه یقین داشتم خودش پای تلفن بود.

گفت: «خودم هستم. شما؟»

جواب دادم: «ناتان. ما هم دیگر را نمی‌شناسیم، ولی گمان می‌کنم شما اسمم را شنیده‌اید. من همان پیشگو هستم، دوستِ هری برایتمن.»
- نمی‌فهمم از چه صحبت می‌کنید.

- البته که می‌فهمی. امروز بعدازظهر وقتی با دوستت به دفتر هری آمدی، کسی پشت در ایستاده بود و حرف‌های تان را می‌شنید. هری گفته بود باید به نصیحت ناتان گوش می‌دادم و تو پرسیده بودی ناتان کیست؟ آنوقت هری جواب داده بود که ناتان یک پیشگوست. حالا یادت آمد؟ این مربوط به گذشته‌ی دور نیست، آقای درایر. چند ساعت پیش این حرف‌ها را شنیدی.

– تو کی هستی؟

– من کسی هستم که خبرهای بد می آورد. همان که تهدید می کند و هشدار می دهد. همان که به آدم‌ها می گوید چه باید بکنند.

– راستی؟ و من چه باید بکنم؟

– از لحن طعنه آمیزت خوشم می آید، گوردن. سردی صدایت فکری را که درباره‌ات کرده‌ام تقویت می کند. خیلی ممنون که کارم را آسان می کنی.

– کافی است گوشی را بگذارم تا این صحبت تمام شود.

– با وجود این خیال نداری گوشی را بگذاری، نه؟ داری از ترس می میری و حاضری هر کاری بکنی تا بفهمی من چه قدر می دانم، مگر نه؟
– تو هیچ چیز نمی دانی.

– این قدر مطمئن نباش گوردن. بگذار چند تا اسم برایت بگویم تا ببینی چه می دانم و چه نمی دانم.

– اسم؟

– دانکل فرر، آلک اسمیت، ناتانیل هاثورن، ایان متروپلیس، مایرون ترامبل. حُب، حالا چی می گی؟ می خواهی ادامه بدهم؟

– حُب، باشه. می دانی من که هستم. بعدش؟

– بله، بعدش. چون می دانم که هستی، می توانم آنچه را می خواهم از تو بگیرم.

– آهان. حالا معلوم شد. حتماً پول می خواهی. سهمت را می خواهی.
– باز هم اشتباه می کنی گوردن. من به دنبال پول نیستم. فقط باید کاری

برایم بکنی. یک کار خیلی ساده. یک دقیقه هم طول نمی کشد.

— چه کاری؟

— به شرکت حمل و نقلی که برای فردا قرار گذاشته‌ای تلفن کن و بگو می خواهی قرار را به هم بزنی. بگو نظرت عوض شده و احتیاج به کامیون نداری.

— چرا باید این کار را بکنم؟

— برای این که نقشه‌ات شکست خورده. پنج دقیقه بعد از ترک دفتر هری، همه‌ی طرحت نابود شده.

— چمی می خواهی بگویی؟

— هری مرده.

— چمی؟

— هری مرده. وقتی شماها با تاکسی رفتید، در خیابان هفتم به دنبال تان دوید. ضربه بیش از حد برایش سنگین بود. قلبش ایستاد و در خیابان افتاد و مرد.

— حرفت را باور نمی کنم.

— باور کن احمق. هری مرده و تو او را کشتی. بیچاره. تنها خطایش این بود که به تو علاقه داشت و در مقابل، تو می خواستی کلاه سرش بگذاری. کارت خیلی قشنگ بود. باید به خودت افتخار کنی.

— دروغ می گویی، هری زنده است.

— به سردخانه‌ی بیمارستان متدیت بروکلین تلفن بزن. مجبور نیستی حرفم را باور کنی. از سفیدپوش ها سؤال کن.

– همین کار را می‌کنم. الان تلفن می‌زنم.

– خب، اما فراموش نکن قرار کامیون را به هم بزنی. کتاب فروشی هری مالِ هری می‌ماند. اگر فردا به انبار برایتان نزدیک بشوی گردنت را می‌شکنم، بعد هم می‌سپارمت دست پلیس. می‌شنوی گوردن؟ من همه چیز را می‌دانم، صفحه‌ی دست‌نویس قلبی، چکِ ده هزار دلار، همه چیز. اما دلم نمی‌خواهد اسم هری قاطبی این ماجرا شود. او مرده و خدا شاهد است نمی‌خواهم کاری کنم که آبرویش به خطر بیفتد. ولی به این شرط که تو درست رفتار کنی. هر کاری گفتم بکن، وگرنه نقشه‌ی "ب" را اجرا می‌کنم و می‌دهم دستگیرت کنند. می‌شنوی؟ می‌دهم دستگیرت کنند و به زندان بیندازند. چنان بلایی بر سرت می‌آورم که از زنده بودن پشیمان شوی.

خدا حافظی

رُفوس هیچ نمی‌خواست؛ نه سهمش را از ساختمان، نه از مغازه. دیگر نمی‌خواست با بروکلین، نیویورک یا آمریکا کاری داشته باشد. تنها آمریکایی‌ای که دوست داشت جایی بود که برایتن در آن زندگی می‌کرد و حالا که برایتن آن را ترک کرده بود، به این فکر افتاده بود که به زادگاهش بازگردد.

گفت: «من در شهر کینگستون در خانه‌ی مادر بزرگم زندگی می‌کردم. او دوستم نیز هست، تنها دوستی که در دنیا دارم.»

واکنش حیرت‌انگیز او نسبت به محتوای وصیت‌نامه‌ی هری این بود. تام به توبه‌ی خود در سکوت نشسته بود و نمی‌دانست چه کند.

کمی بعد از ساعت ۱۰ به آپارتمان بازگشتم. نانس مدتی پیش رفته بود تا به بیچه‌هایش برسد. لوسی در مقابل تلویزیون خوابش برده بود و او را به اتاق خواب هری برده و با لباس خوابانده بودند؛ تام و رُفوس در

سالن روی دو نیمکت نشسته، سیگار می کشیدند. تام که در فکر بود به سیگار کامل فیلتردارش پُک می زد. رُفوس که چیزی شبیه به سیگار می کشید، به نظر غم زده می آمد.

با این حال پس از این که وصیت نامه ی هری را برای شان خواندم، به روشنی تصمیمش را بیان کرد. فکرهايش را کرده بود و تام هر چه تلاش کرد کم ترین تغییری در آن نداد. تنها چیزی که می خواست، صحبت از هری بود و شروع به حکایت دور و دراز آشنایی شان کرد: رُفوس را از آپارتمانی که همراه با دوستش تایرون در آن به سر می برد، بیرون کرده بودند. در خیابان اشک می ریخت که ناگهان هری از دل شب ظاهر شد، دست دور گردنش انداخت و پرسید چه کاری می تواند برایش انجام دهد و بعد از محبت های بی شماری که ظرف این سه سال به او کرده بود تعریف کرد، از جمله استخدامش در کتاب فروشی و پرداختن بهای لباس ها و جواهراتی که وقتی در نقش تیناهات ظاهر می شد، به تن می کرد. از این گذشته هزینه ی دکتر و داروهای رُفوس را نیز می پرداخت و برای زنده نگه داشتنش از توسل به داروهای گران قیمت دریغ نمی کرد. پرسید: «آیا آدمی به خوبی هری برایتن پیدا می شود؟» و جواب داد: «نه، فکر نمی کنم.» و بار دیگر اشک از چشمانش جاری شد.

عاقبت تام از سکوت و بهت بیرون آمد و گفت: «تو چاره ای نداری. چه این جا بمانی، چه نمائی، این پول مالِ هر دوی ماست. ما با هم شریکیم و من حاضر نیستم سهم تو را بردارم. نصف، نصف، رُفوس. همه چیز را به دو قسمت می کنیم.»

رُفوس زیر لب گفت: «فقط خرج درمانم را برابرم بفرست. چیز دیگری نمی خواهم.»

تام گفت: «ساختمان و مغازه را می فروشیم و پولش را تقسیم می کنیم.»
رُفوس اعتراض کنان گفت: «نه، تامی. همه اش را خودت نگه دار. تو آن قدر باهوشی که اگر سعی کنی پولدار می شوی. این جا جای من نیست. من از کتاب هیچ نمی دانم. من خطای خلقتم. رنگین پوستی دیوانه که جایش این جا نیست. زنی در پیکر یک مرد. مردی که به زودی می میرد و می خواهد به خانه برگردد.»

تام گفت: «قرار نیست تو بمیری. حالت خوب است.»

رُفوس که سیگار دیگری روشن کرد، گفت: «ما همه می میریم، عزیزم. نازاحت نباش. من عین خیالم نیست، جانم. مادر بزرگم از من مواظبت خواهد کرد. فقط گاهی به من تلفن بزن، خُب؟ قول بده، تامی. اگر سالروز تولدم را فراموش کنی، نمی بخشمت.»

با گوش دادن به حرف های آن دو بغضی گلویم را گرفت. عادت نداشتم احساساتی بشوم، اما هنوز از هیجان صحبت با درایر بیرون نیامده بودم، هیجانی که مرا بیش از آنچه تصور می کردم از پا در آورده بود. برای رودررویی با او نقشی خشن را بازی کرده بودم و با چنان خصومتی با او برخورد کرده بودم که یادآور یکی از گانگسترهای فیلم های پلیسی قدیمی بود که با صدای گرفته تهدید می کردند. در این که باید حق درایر را کف دستش می گذاشتم تردیدی نبود اما تا وقتی آن تهدیدها را بر زبان نیاورده بودم نمی دانستم توان چنان رفتار ظالمانه ای را دارم. حالا که فقط چند

دقیقه از گفت و گوی تلفنی ام با درایر می گذشت، در آپارتمان طبقه‌ی بالا شاهد بودم که رُفوس اسپراگ ثروتی را که درایر می خواست با حیلۀ از چنگ هری بیرون بیاورد، رد می کرد. تضاد چنان مطلق و خردکننده بود که نمی شد تحت تأثیر تفاوت میان آن دو مرد قرار نگیری. با وجود این هری به هر دوی آن‌ها علاقه مند بود و با همان اشتیاق و وفاداری به هر دو محبت می ورزید. چنین چیزی چه طور ممکن بود؟ در این فکر بودم که چه طور می شود یک مرد در مورد فردی مطلقاً اشتباه کند و در عین حال شخصیت واقعی فرد دیگری را به درستی در یابد. رُفوس بیش از بیست و شش یا بیست و هفت سال نداشت. ظاهرش به موجودی بیگانه و عجیب شبیه بود که از کره‌ای دوردست آمده باشد و با سر کوچک، چهره‌ی قهوه‌ای روشن و دست و پای کشیده و لاغرش به آدمی نازک نارنجی و کمی خُل شبیه بود. اما در وجودش میلی شدید تیز نهفته بود، گونه‌ای آرمان‌گرایی نادر که چیزهای مبتذل و تمایلاتی را که به خاطر آن‌ها چنین شکننده‌ایم و در برابر نمایش جهان اغوا می شویم را دور می کرد. به خاطر خودش آرزو می کردم که در رابطه با سهم الارث، تغییر عقیده بدهد. آرزو می کردم مثل بقیه‌ی آدم‌ها فکر کند و آن چه را که به او می رسد بپذیرد، اما وقتی بحث و گفت و گویش را با تام، که تا دو ساعت بعد به طول انجامید، شنیدم، فهمیدم که هرگز چنین نخواهد شد.

فردای آن روز به کارهای لازم اختصاص یافت. تلفن به دوستان هری (که رُفوس اسامی شان را داد)، تماس با بت در شیکاگو و همکاران کتاب فروشش (که اسامی شان نزد تام بود). هری در وصیت نامه اش

خواسته بود که جسدش سوزانده شود، ولی نوشته بود با خاکسترش چه کنیم. پس از بحثی طولانی به این نتیجه رسیدیم که خاکسترش را در منطقه‌ی درخت‌کاری شده‌ی پراسپکت پارک پراکنده کنیم. از نظر قانونی در نیویورک کسی حق ندارد خاکستر جسد نزدیکانش را در مکان‌های عمومی بریزد، ولی ما در این فکر بودیم که اگر به نقطه‌ی دورافتاده‌ای از پارک برویم، کسی متوجه نخواهد شد. صورت حساب سوزاندن جسد هری و قرار دادن خاکسترش در جعبه‌ای فلزی بیش از هزار و پانصد دلار شد و از آن‌جا که کسی از عهده‌ی پرداخت آن بر نمی‌آمد، شخصاً دست به کار شدم و همه‌ی هزینه را پرداختم. بعد از ظهری که قرار بود مراسم ترحیم انجام شود - یک‌شنبه ۱۱ ژوئن - لوسی را به پرستار بچه سپردم و همراه با تام، که جعبه‌ی فلزی را در ساک سبزرنگی که رویش علامت و نام "انبار برایتمن" نقش بسته بود حمل می‌کرد، پیاده روانه‌ی پارک شدیم. از روز قبل هوا بی‌اندازه گرم، شرجی و سنگین بود و آن یک‌شنبه بدتر بود: یکی از آن روزهای خفه‌کننده‌ای که هوای نیویورک به جنگل‌های مناطق حاره شبیه می‌شود، یکی از داغ‌ترین و نفرت‌انگیزترین مکان‌های روی زمین، آدم با کم‌ترین حرکتی غرق عرق می‌شد.

حتماً به خاطر گرمی هوا بود که عده‌ی زیادی نیامده بودند. دوستان هری در مهتن ترجیح داده بودند در آپارتمان‌های تهریه‌دارشان بمانند و فقط چند تن از وفاداران محله به پارک آمده بودند. سه چهار مغازه‌دار خیابان هفتم، صاحب رستورانی که هری غالباً در آن غذا می‌خورد و زن آرایشگری که موهای او را رنگ و کوتاه می‌کرد. البته نانسی مازوچلی هم

آنجا بود، همراه با شوهرش، هم اسم جیمز جوینس که او را جیم یا جیمی می‌نامیدند. نخستین بار بود که او را می‌دیدم و متأسفانه باید بگویم که از او خوشم نیامد. همان‌طور که تام گفته بود بلندقامت و خوش‌قیافه بود، اما مدام از گرما و دسته‌گل‌های کوچک پارک‌گله می‌کرد و عُرمی زد. این‌گونه شکایت‌ها به نظرم نشانه‌ی خودخواهی بی‌حد و اخلاق بیچگانه آمد و از آنجا که برای بزرگداشت مردی آمده بود که از آن پس هرگز نمی‌توانست از هیچ چیز شکایت کند، بیار نامناسب بود.

آن روز تنها کسی که به حساب می‌آمد رُفوس اسپراگ بود که نه با شوهر نانی ارتباطی داشت، نه با گرمای هوا. بیست دقیقه دیر رسید و هنگامی آمد که داشتیم مراسم را شروع می‌کردیم. پیش از رسیدنش گمان می‌کردیم که تصور دیدن خاکستر هری و این‌که آن مرد به مشت‌خاک تبدیل شده چنان برایش تحمل‌ناپذیر بوده که احساس کرده توانایی شرکت در مراسم ترحیم را ندارد. با این‌حال در آن فضای شرجی و خفقان‌آور انتظار کشیدیم و در حالی که عرق از چهره می‌گرفتیم و به ساعت نگاه می‌کردیم یا خود گفتیم شاید اشتباه کرده باشیم. اما وقتی رُفوس عاقبت ظاهر شد، چند لحظه طول کشید تا او را شناختیم. این رُفوس اسپراگ نبود که به ما می‌پیوست، بلکه تیناهات بود. تغییر قیافه و لباس رُفوس چنان کامل و حیرت‌انگیز بود که چشم‌ها را خیره کرد. رُفوس در لباس بلند و سیاه زنانه، کفش‌های پاشنه بلند و کلاه سیاه توردار بیار زیبا می‌نمود و موهای مصنوعی قهوه‌ای رنگش به نظر طبیعی می‌آمد. در واقع، زنانگی رُفوس مبالغه‌آمیز بود و مانند بازیگری ماهر نقش بیوه‌ی

شوهر مرده را ایفا می‌کرد. در طول مراسم در سکوت کامل باقی ماند. بعضی از حاضران سخنان کوتاهی در ستایش هری می‌گفتند و سپس تام در جعبه را گشود و خاکتر را روی خاک پراکند. ظاهراً همه چیز پایان می‌یافت، اما پیش از این‌که پارک را ترک کنیم پسر بچه‌ی سیاه تپلی که بیش از ده دوازده سال نداشت از میان درختان بیرون آمد و به ما نزدیک شد. ضبط صوت سی‌دی‌خور در دست داشت و آن را طوری نگه داشته بود که انگار تاجی بر بالش مخمل بود. پسرک که بعداً دانستیم فامیل رُفوس است، ضبط صوت را جلو پای تینا گذاشت و دکمه‌اش را فشار داد. تینا لبش را باز کرد و در حالی که صدای خواننده از بلندگو پخش می‌شد، کلمات آواز را بی‌صدا بیان کرد. صدای لیناهورن بود که آواز " نمی‌توانم دوستش نداشته باشم " را می‌خواند. همان آوازی بود که تینا شنبه شب‌ها در کاباره اجرا می‌کرد. در واقع آواز نمی‌خواند، بلکه به خواندن تظاهر می‌کرد. کارش این بود که خواندن آوازهای مشهور کم‌دی موزیکال را بی‌صدا تقلید کند. حالا در برابر ما تینا با چشمانی غرق در اشک تقلید آواز خواندن را درمی‌آورد و ما که همگی از فرط حیرت خشک‌مان زده بود می‌خواستیم او را همراهی کنیم و اشک بریزیم. برای من یکی از عجیب‌ترین و بااحساس‌ترین لحظات زندگی بود.

رُفوس همان شب با هواپیما روانه‌ی جامائیکا شد و تا آن‌جا که می‌دانم هرگز بازنگشت.

آغاز دوباره

تام گیج بود. در مدتی کوتاه اتفاقات زیادی افتاده بود و برای رویارویی با امکانات فراوانی که پیش رویش گسترده بود، آمادگی نداشت. آیا خیال داشت به کار هری ادامه دهد و مابقی زندگی اش را به خرید و فروش کتاب‌های نادر و دست دوم در مغازه‌ی پارک اسلوپ بگذراند؟ یا این‌که چنان‌که در شب مرگ هری پیشنهاد کرده بود، می‌خواست ساختمان و مغازه را بفروشد و پولش را با رُفوس تقسیم کند؟ این‌که رُفوس سهمش را نمی‌خواست تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. ساختمان ارزش زیادی داشت و اگر رُفوس سهم خود را رد می‌کرد، تام آن را به مادر بزرگش می‌سپرد. با فروش ساختمان چند صد هزار دلار نصیب هر کدام‌شان می‌شد و یا آن پول تام می‌توانست زندگی اش را از نو بسازد و به کاری که میل دارد بپردازد. اما چه می‌خواست؟ پیرش اصلی این بود و تا آن زمان بی‌جواب مانده بود. آیا هنوز در فکر ایجاد هتل اگزیتاتس بود؟ یا این‌که مثل زمانی

که از میثیگان رفته بود می خواست در دبیرستانی معلم زبان شود؟ و در این صورت خیال داشت در نیویورک بماند یا به جایی در روستا برود؟ در روزهای بعد ساعت‌ها در این زمینه بحث می‌کردیم، اما اگرچه تام آپارتمان نقلی‌اش را رها کرد و موقتاً به آپارتمان هری در بالای مغازه نقل مکان کرد، هم‌چنان ساکت و غمگین مانده بود و افکار سیاه رهایش نمی‌کرد.

خوشبختانه هیچ چیز وادارش نمی‌کرد به فوریت تصمیم بگیرد. وصیت‌نامه روند کند رسمیت یافتن را طی می‌کرد و چند ماه طول می‌کشید تا سند مالکیت ساختمان به نام آن دو ثبت شود. سایر دارایی‌های هری - حساب بانکی و اوراق بهادارش - نیز تا پایان جریان اداری وصیت‌نامه قابل دسترسی نبود. تام روی تپه‌ای از طلا نشسته بود. اما تا وقتی وکلای دفتر فلین بررسی و قیمت‌گذاری دارایی هری را به پایان نرسانده بودند، وضعش از گذشته هم بدتر بود. حقوق ماهانه‌اش را از دست داده بود و اگر انبار برایتمن به فعالیت ادامه نمی‌داد، هیچ درآمدی نداشت. خواستم به او پولی قرض بدهم، اما نپذیرفت. وقتی پیشنهاد کردم مغازه را برای تابستان تعطیل کند و همراه من و لوسی به سفر برود نیز چندان اشتیاقی نشان نداد. اعلام کرد ادامه‌ی کار مغازه را به هری مدیون است. این وظیفه‌ای اخلاقی بود که خیال داشت تا به آخر انجام دهد. گفتم: «بسیار خوب، اما چه طور می‌خواهی به تنهایی مغازه را بچرخانی؟ رُفوس از این جا رفته. معنی‌اش این است که فروشنده نداری. برای استخدام کارمند دیگری هم پول کافی نداری، نه؟ حقوقش را از

کجا می آوری؟»

برای نخستین بار تام خشمگین شد. با صدای بلند گفت: «راحتم بگذار ناتان. چه فرقی می کند؟ بالاخره راهی پیدا می کنم. در کارم دخالت نکن، حُب؟»

اما کار تام کار من نیز بود و از دیدن او در این وضعیت بغرنج رنج می بردم. در این هنگام بود که پیشنهاد کردم کار فروشندگی را برعهده بگیرم - با حقوق اسمی ماهی یک دلار. گفتم حاضرم به جای رُفوس کار کنم و تا وقتی لازم باشد مسئولیت سنگین فروشندگی در طبقه‌ی همکف انبار برایتمن را به دوش بکشم و بازنشستگی‌ام را عقب بیندازم. اگر تام بخواهد حتی حاضرم او را رئیس صدا بزنم.

و چنین بود که دوره‌ی تازه‌ای در زندگی ما آغاز شد. نام لوسی را در مرکز هنری تابستانی مدرسه‌ی برکلی گرول، واقع در میدان لیتکلن نوئتم و هر روز صبح پس از این که او را هفت هشت ساختمان آن طرف تر به مرکز می رساندم، قدم زنان برمی گشتم و پشت پیشخان کتاب فروشی می نشستم. نوشتن کتاب دیوانگی انسان بر اثر این تغییر برنامه کندتر شد، اما هم چنان روی آن کار می کردم و هر شب بعد از خواباندن لوسی آنچه به خاطر می آمد یادداشت می کردم. با کمال تأسف دیگر روزها با تام ناهار نمی خوردم. دیگر فرصت کافی برای نشستن پشت میز رستوران نداشتیم و ناچار بودیم به چند ساندویچ و قهوه‌ای که در گرمای خفه کننده‌ی مغازه ظرف چند دقیقه صرف می شد، اکتفا کنیم. هر روز ساعت چهار بعدازظهر تام جای مرا پشت پیشخان می گرفت تا بتوانم

برای آوردن لوسی به مرکز بروم و همراه او به کتاب‌فروشی باز می‌گشتم و تا ساعت شش که وقت تعطیلی مغازه بود همان‌جا می‌ماندیم. لوسی در این مدت غالباً کتاب می‌خواند.

با این حال او برایم مثل معما بود. از بسیاری جهات کودکی نمونه بود و هر چه بیش‌تر با او آشنا می‌شدم، بیش‌تر دوستش داشتم و از حضورش احساس شادی می‌کردم. اگر مسئله‌ی مادرش را فراموش می‌کردیم، دختر ما هزاران خصوصیت مثبت داشت. با این‌که با زندگی در شهرهای بزرگ بیگانه بود، به سرعت به فضای تازه‌اش خو گرفته بود و با محله آشنا شده بود. ایالت کارولینا - کارولینا هر جا بود، تنها زبانی که در آن صحبت می‌شد انگلیسی بود. در حالی‌که این‌جا وقتی در خیابان هفتم قدم می‌زدیم و از مقابل خشکشویی، قنادی، نانوائی، آرایشگاه، کیوسک روزنامه‌فروشی یا کافی‌شاپ می‌گذشتیم، چندین زبان مختلف به گوشش می‌رسید و گفت‌وگوهایی به زبان‌های اسپانیولی، کره‌ای، روسی، چینی، عرب، یونانی، ژاپنی، آلمانی و فرانسه را می‌شنیدیم. با وجود این به جای این‌که گیج شود یا واهمه کند، شاد می‌شد. یک روز صبح وقتی از مقابل در باز خانه‌ای می‌گذشتیم زن قدکوتاه قره‌ای را دیدیم که با صدایی نازک پیرزنی را صدا می‌زد و به زبان اسپانیولی جمله‌ای می‌گفت. لوسی گفت: «کاش می‌توانستم مثل او صحبت کنم.» و جمله و صدای زن را با دقتی حیرت‌انگیز تقلید کرد. چند دقیقه‌ی بعد جمله‌ی مردی را تقلید کرد که با صدای بلند خطاب به شخصی در آن طرف خیابان می‌گفت؛ واژه‌هایی که من اگر خودم را می‌گشتم، نمی‌توانستم تلفظ کنم. این بچه گوش‌های تیز و

چشم‌های نافذی داشت و خوش فکر و خوش قلب بود. در مرکز هنری دوستانی یافته بود و پس از نخستین هفته از سوی سه تن از دختران برای بازی دعوت شده بود. شب‌ها او را نوازش می‌کردم و پیش از خواب می‌بوسیدم و از این‌که برای غذا یا سایر چیزها بهانه‌گیری نمی‌کرد و آزارم نمی‌داد خوشحال بودم و هرگز از این‌که او را نزد خودم آورده بودم احساس پشیمانی نمی‌کردم.

با وجود این، واقعیت نگران‌کننده‌ی سکوت او درباره‌ی مادرش هم چنان باقی بود. روری در خانه حضوری ناپیدا بود و من هر چه سؤال می‌کردم و می‌کوشیدم تا بی‌هوا از لوسی حرف بکشم، موفق نمی‌شدم. لابد وجود چنین عزم استواری در دختری کوچک تحسین‌انگیز بود، اما مرا خسته کرده بود و این وضع هر چه بیش‌تر طول می‌کشید، بیش‌تر سردرگم می‌شدم.

روزی به او گفتم: «دلت برای مادرت تنگ شده، نه؟»

— نمی‌دانی چه قدر دلم برایش تنگ شده. آن قدر که گاهی قلبم درد می‌گیرد.

— دلت می‌خواهد او را ببینی، نه؟

— بیش‌تر از هر چیز. هر شب دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم که او را پیش من برگرداند.

— او برمی‌گردد. کافی است یه من بگویی کجا می‌شود پیدایش کرد.

— من نباید این را بگیریم دایی نات. مرتب دارم تکرار می‌کنم، اما انگار تو نمی‌شنوی.

– من حرفت را می شنوم، اما دیگر دلم نمی خواهد تو را غمگین بینم.
 – من نمی توانم چیزی بگویم چون قول داده‌ام، و اگر قولم را زیر پا بگذارم در آتش جهنم می سوزم. جهنم همیشگی است و من هنوز دختری کوچک هستم. نمی خواهم برای همیشه در آتش بسوزم.
 – لوسی تو نمی سوزی، حتی یک دقیقه. ما همه مادرت را دوست داریم و فقط می خواهیم کمکش کنیم.

– نه دایی، این طور نیست. خواهش می کنم دیگر چیزی راجع به مامانم نپرس. او حالش خوب است و روزی پیش من برمی گردد. این را می دانم، و تنها چیزی است که اجازه دارم به تو بگویم. اگر به پرسیدن ادامه بدهی، مثل وقتی تازه آمده بودم ساکت می شوم. دهانم را می بندم و یک کلمه نمی گویم. آن وقت چه طور می شود؟ با هم که صحبت می کنیم خیلی خوب است، نه؟ فقط وقتی از مامان سؤال می کنی، خوشم نمی آید. یعنی دوست ندارم حرفش را بزنم. تو خیلی خوبی دایی نات، بیا خرابش نکنیم، خب؟

ظاهراً لوسی یکی از خوشبخت‌ترین و راضی‌ترین بچه‌ها بود، اما در این فکر بودم که اجبار در رازداری حتماً او را سخت شکنجه می دهد و می آزارد. چنین مسئولیت سنگینی خارج از توانایی دخترکی نه سال و نیمه بود. حتماً به او آسیب می رساند و من راهی برای تغییر این وضع به نظرم نمی رسید. درباره‌ی فرستادنش نزد روان‌پزشک با تام مشورت کردم، اما به نظر او هدر دادن پول و وقت بود. لوسی که حاضر نبود نزد ما اعتراف کند، حتماً به یک بیگانه چیزی بروز نمی داد. تام گفت: «باید

صبور باشیم. دیر یا زود نگه داشتن این راز برایش دشوار می‌شود، آن‌وقت همه چیز را خواهد گفت. اما تا وقتی آمادگی نداشته باشد، هیچ نمی‌گوید.» به نصیحت تام گوش کردم و موقتاً فکر مشاوره با روان‌پزشک را کنار گذاشتم، اما معنی‌اش این نبود که با او هم عقیده بودم. این بچه هیچ‌وقت آماده نمی‌شد. آن‌قدر سرسخت و لجوج و چنان مقاوم بود که یقین داشتم می‌تواند تا به آخر دوام بیاورد و هیچ نگوید.

روز ۱۴ ژوئن، سه روز پس از مراسم ترحیم در پراسپکت پارک و بازگشت رُفوس نزد مادر بزرگش در جامائیکا، کارم را نزد تام شروع کردم. روز بعدش دخترم از انگلستان رسید. از زمان گفت‌وگوی فاجعه‌آمیزم با آن شخص بی‌نام که مادر فرزندم بود، مدام به ۱۵ ژوئن فکر کرده بودم اما در طرفان رویدادها پس از ترک ناگهانی مهمانسرای چاودر سرم بیش از حد شلوغ شده بود. حالاً که آن روز فرا رسیده بود، ابداً در فکرش نبودم. پس از تعطیل کردن مغازه در ساعت شش بعدازظهر، من و لوسی و تام برای صرف شامی زودهنگام به کافه‌ی خیابان دوم رفتیم، بعد همراه لوسی به خانه آمدیم و خیال داشتیم مونوپلی یا کلودو بازی کنیم. در این هنگام بود که صدای راشل را از پیامگیر شنیدم. هواپیما ساعت یک بعدازظهر فرود آمده بود؛ او ساعت سه به منزل رسیده و نامه‌ی مرا ساعت پنج خوانده بود. از لحتش هنگام گفتن واژه‌ی نامه، دریافتم که مرا بخشیده است. گفته بود: «متشکرم ناتان. نمی‌دانی چه قدر برایم مهم بود. این روزها آن‌قدر اتفاق‌های بد افتاده که واقعاً به چنین حرف‌هایی احتیاج داشتم. حالاً که می‌توانم روی تو حساب کنم، از پس هر اتفاقی برمی‌آیم.»

شب بعد تام نزد لوسی ماند تا من برای صرف شام با راشل به مرکز منهنز، نه‌چندان دور از دفتر سابقم در شرکت بیمه‌ی مید آتلانتیک بروم. دنیای پیرامون ما چه به سرعت تغییر می‌کند؛ با چه سرعتی یک مشکل جایگزین مشکل دیگری می‌شود، به طوری که لحظه‌ای بیش‌تر فرصت نداریم بابت پیروزی‌ها به خود تبریک بگوییم. تقریباً یک ماه می‌شد که نگران نامه‌ای بودم که برای دختر خشمگینم فرستاده بودم؛ دختری که با من قهر بود و دعا می‌کردم که واژه‌های کوچک عذرخواهی‌ام سال‌ها کدورت را پشت سر بگذارد، شاید که او فرصتی دوباره به من بدهد. حالا معجزه شده و این نامه همه‌ی آرزوهایم را برآورده بود. من و او بار دیگر بر اساسی محکم روابطمان را شروع می‌کردیم و حالا که تلخی‌های گذشته را پشت سر نهاده بودیم، شام آن شب باید فرصت شاد باز یافتن یکدیگر باشد، با شوخی‌ها، خنده‌ها و بازگویی خاطرات گذشته. اما تازه در نقش قدیمی پدر راشل جا می‌افتادم که برای حل بزرگ‌ترین مشکل زندگی‌اش مرا به کمک فراخواند. برای دخترم "اتفاق‌های بد"ی افتاده بود. او شرایطی بحرانی را می‌گذراند و به چه کسی می‌توانست رو بیاورد به غیر از پدرش، اگرچه آدم قابل و منطقی‌ای نبود.

من میزی در "گرونی" ^۱ رزرو کرده بودم، رستورانی فرانسوی با غذاهایی به قیمت‌های سرسام‌آور و دکوراسیون مجللی به سبک نیویورک قدیم. همان‌جایی که به اتفاق زن بی‌نام، جشن تولد هجده سالگی دخترمان را برگزار کرده بودیم. راشل گردنبند هدیه‌ی مرا برگردن داشت،

۱. به معنی قورباغه در زبان فرانسه - م.

مشابه همان که در "کازمیک دیتر" فاجعه به بار آورده بود، و من هرچند خوشحال بودم از این که می دیدم چه قدر برازنده است و با رنگ تیره‌ی چشمان و موهایش همخوانی دارد، نمی توانستم از به خاطر آوردن آن یکی خودداری کنم: گردنبندی که باعث می شد احساس پشیمانی کنم و لحظات نافرجام و بلایی که ناخواسته بر سر مارینا-گونزالس آورده بودم را دوباره تجربه کنم. با خود گفتم همه‌ی این زنان جوان تقریباً سی ساله‌ای که پیرامونم هستند، همه‌ی این زندگی‌های زنانه‌ای که در برابرم می چرخند. مارینا. هانی چاودر. نانسی مازوچلی. روری. تصور می کردم از میان همه‌ی این‌ها دخترم متعادل تر و قوی تر است، به موفقیت بیشتری رسیده و کم تر ممکن است اجازه دهد مشکلات بر او چیره شوند. با وجود این حالا که روبه رویم پشت میز نشسته بود، اشک در چشم داشت و می گفت ممکن است زندگی زناشویی اش به شکست منتهی شود.

گفتم: «درست نمی فهمم. آخرین باری که تو را دیدم همه چیز خوب بود. می گفתי ترنس آدم محشری است. خودت هم خوب و خوش بودی، تازه دومین سالگرد ازدواج تان را جشن گرفته بودید و می گفתי این سال‌ها بهترین سال‌های زندگی ات بوده‌اند. کی بود؟ آخر مارس؟ اوایل آوریل؟ ازدواج که به این سرعت خراب نمی شود، آن هم وقتی دو نفر عاشق باشند.

— من هنوز هم عاشقم. این ترنس است که نگرانم می کند.

— ترنس نصف دنیا را سفر کرد تا تو را به ازدواج تشویق کند. یادت

می آید؟ این او بود که به دنبال تو می دوید. اولش حتی نمی دانستی از او

خوشت می‌آید یا نه.

—س‌این خیلی وقت پیش بود. حالا فرق می‌کند.

—آخرین باری که با هم حرف زدیم، به فکر بچه‌دار شدن بودی. می‌گفتی ترنس مرده‌ی این است که پدر بشود. آن هم نه هر پدری، بلکه پدر بچه‌ی تو. این حرفی است که وقتی مردی عاشق زنش باشد می‌زند. —می‌دانم. من هم همین فکر را می‌کردم، تا این که رفتیم انگلستان. —آمریکا یا انگلستان چه فرقی می‌کند؟ شماها هرجا باشید همین آدم‌ها هستید.

—البته. اما جورجینا در آمریکا نیست، در انگلستان است.

—خب حالا روشن شد. چرا این را از اول نگفتی؟

—گفتنش آسان نیست. فقط بردن نامش کافی است که ناراحت می‌کند.

—اگر برایت جالب است بگویم که به نظرم جورجینا اسم مسخره‌ای است. مرا به یاد دختر عهد ملکه‌ی ویکتوریا می‌اندازد، با موهای بور و لپ‌های چاق و سرخ.

—او دختر سبزه‌ی خجالتی است با موهای چرب و پوست افتضاح.

—پس نباید چندان جالب باشد.

—با ترنس هم دانشکده‌ای بوده. جورجینا اولین عشق بزرگ ترنس است. بعد شیفته‌ی مرد دیگری می‌شود و با ترنس قطع رابطه می‌کند. برای این است که ترنس به آمریکا می‌آید. خیلی افسرده بوده، ناتان. برایم تعریف کرد که خیال خودکشی داشته.

—و حالا مردی که جورجینا شیفته‌اش بوده زده به چاک، نه؟

— مطمئن نیستم. فقط این را می‌دانم که در لندن سه‌تایی یا هم‌شام خوردیم و ترنس مدام چشمش به او بود. بعد هم مدام حرفش را می‌زد. جورجینا چه قدر بانمک است. جورجینا چه قدر دست و دلباز است. دو روز بعد به تنهایی با او ناهار خورد. بعد به کرنوال نزد پدر و مادرش رفتیم، اما سه چهار روز بعد با قطار به لندن برگشت. می‌گفت باید با ناشری که قصد چاپ کتابش را دارد صحبت کند. اما من فکر می‌کنم برای این رفت که جورجینا واتسن احمقش را ببیند، عشق بزرگ زندگی‌اش را. وحشتناک است. او مرا در روستا پیش پدر و مادر ضدیهود دست راستی‌اش تک و تنها رها کرد و من چاره‌ای نداشتم جز این‌که خود را خوشحال نشان بدهم. ترنس حالا دیگر دوستم ندارد.

— باهاش صحبت کرده‌ای؟

— معلوم است. به محض این‌که به خانه‌ی پدرش رسید، دعوایی مفصل کردیم. بدترین بگو مگوی دوران زندگی مشترک‌مان.

— و به تو چه گفت؟

— همه چیز را انکار کرد. گفت من حسودی‌ام شده و بدترین چیزها را تصور کرده‌ام.

— این نشانه‌ی خوبی است، راشل.

— نشانه‌ی خوبی است؟ خوبی‌اش چیست؟ دروغ می‌گفت و حالا دیگر هرگز نمی‌توانم به او اعتماد کنم.

— بیا بدترین حالت را فرض کنیم. فرض کنیم که با جورجینا رابطه داشته و حالا برگشته و به تو دروغ گفته. خود این نشانه‌ی خوبی است.

– چه طور می‌توانی این حرف را بزنی؟

– برای این‌که معنی‌اش این است که نمی‌خواهد تو را از دست بدهد.

نمی‌خواهد زندگی مشترک‌تان تمام شود.

– کدام زندگی مشترک؟ وقتی نمی‌توانی به شوهرت اطمینان کنی، مثل

این است که اصلاً زن و شوهر نیستید.

– گوش کن کوچولوی من، خیال ندارم به تو پند و اندرز بدهم. من

کم‌تر از هر کسی می‌توانم در مورد ازدواج راهنمایی‌ات کنم. تو هجده

سال اول عمرت را با ما در یک خانه زندگی کرده‌ای و لزومی ندارد

یادآوری کنم که من و مادرت چه طور همه چیز را به باد دادیم. بعضی

وقت‌ها چنان کفرم را درمی‌آورد که آرزوی مرگش را می‌کردم. تصادف

اتومبیل یا قطار یا سقوط از یک پلکان بلند را مجسم می‌کردم. این اعتراف

هولناکی است و نمی‌خواهم گمان کنی از این بابت به خود می‌بالم، اما مهم

این است که بفهمی یک ازدواج شکست‌خورده چه مفهومی دارد. من و

مادرت توانستیم زناشویی‌مان را به خوبی پیش ببریم. ابتدا هم دیگر را

دوست داشتیم، ولی بعد همه چیز روبه‌بدی گذاشت. با این حال با هم

ماندیم و تو را به وجود آوردیم. تو تنها رویداد خوش این داستان بدفرجام

هستی و به خاطر این‌که خوب از آب درآمده‌ای از هیچ چیز پشیمان نیستم.

منظورم را می‌فهمی، راشل؟ آن قدر ترنس را نمی‌شناسم که بتوانم

درباره‌ی او نظری بدهم. ولی می‌دانم که ازدواج بدی نکرده‌ای. همه از راه

به در می‌روند و خطا می‌کنند. اما حالا جورجیتا در آن سوی اقیانوس

است و گمان می‌کنم این واقعه‌ی کوچک اکنون به پایان رسیده، مدتی

تحمل کن و بین چه پیش می آید. عجولانه رفتار نکن. مگر خودش نگفت که مرتکب خلافی نشده، از کجا معلوم است راست نگفته باشد؟ فراموش کردن عشق‌های جوانی کار آسانی نیست. شاید ترنس مدت کوتاهی به عالم شیفتگی قدیم بازگشته، اما حالا به اتفاق تو به آمریکا آمده و آگو آن قدر که می‌گویی دوستش داشته باشی، همه چیز درست می‌شود. تا وقتی مثل پدرت شوهر بدی نشود، جای امید باقی است. امید فراوان. امید به آینده‌ای خوش. امید به فرزند داشتن. امید به گل‌ها و درختان. امید برای آمریکا. امید برای انگلستان. امید برای همه‌ی دنیا.

دیگر درست نمی‌دانستم چه می‌گویم. از فرط هیجان و احساسات، سیل کلمات بر زبانم جاری بود و وقتی به پایان سخنرانی مضحکم رسیدم دیدم راشل لبخند می‌زند، برای نخستین بار پس از ورود به رستوران لبخند می‌زند. شاید این تنها پیروزی‌ای بود که می‌توانستم به دست بیاورم. این‌که به او بفهمانم هوایش را دارم، به توانایی‌اش یقین دارم و از این گذشته وضع آن قدر که او تصور می‌کند بد نیست. لبخندش دست‌کم نشان می‌داد که دارد آرام می‌شود و من با صحبت‌هایم او را رفته‌رفته از آن موضوع داغ دور می‌کردم. می‌دانستم که بهترین مداوا این بود که موقتاً ترنس را فراموش کند و بر مشکلی که از هفته‌ها پیش به او فشار می‌آورد، کم‌تر تکیه کند. به تدریج آن‌چه را که در این مدت، از آخرین باری که هم‌دیگر را دیده بودیم، بر من گذشته بود، برایش شرح دادم. در اصل همین مطالبی بود که در این کتاب آورده‌ام. ولی نه کاملاً - زیرا داستان ماریئا و آن یکی گردنبند را حذف کردم (بیش از حد غمناک و تحقیرآمیز

بود)، از گفت و گوی تلفنی ام با زنی که اسمش را نمی‌برم حرفی نزدیم و از بازگفتن جزئیات کلاهبرداری مربوط به کتاب هائورن نیز خودداری کردم. اما مابقی چیزها را گفتم: کتاب دیوانگی انسان، پسرخاله‌اش تام، هری برایتمن، لوسی کوچولو، سفر به ورمونت، دوستی تام با هانی چاودر، وصیت‌نامه‌ی هری و زُفوس در نقش تیناهات. راشل با دقت گوش می‌داد و منی‌کوشید در حال شام خوردن و نوشیدن، آن همه اطلاعات عجیب را جذب کند. من هم هر چه پیش‌تر می‌گفتم، بیش‌تر تفریح می‌کردم. در نقش پیرمرد قصه‌گو فرو رفته بودم و می‌توانستم تا صبح داستان بیافم. راشل بی‌صبرانه می‌خواست با لوسی آشنا شود و قرار شد یک‌شنبه‌ی آینده به خانه‌ام بیاید. با شوهر یا بی‌شوهر، هر طور بخواهد. می‌گفت از دیدن تام نیز خوشحال می‌شود و بعد سؤال شصت و چهار هزار دلاری را مطرح کرد: «پس هانی چه می‌شود؟ فکر می‌کنی روابطشان ادامه پیدا کند؟»

گفتم: «شک دارم. تام شماره تلفنش را به پدر او داد، اما هانی تا حالا تلفن نزده و تا آن‌جا که می‌دانم تام هم با او تماس نگرفته. اگر قرار بود شرط‌بندی کنم، می‌گفتم دیگر هانی را نخواهیم دید. حیف شد، اما انگار روابطشان تمام شده.»

مثل همیشه اشتباه می‌کردم. درست دو هفته بعد از شبی که با راشل شام خوردم، در آخرین جمع‌هی ماه، هانی چاودر وارد کتاب‌فروشی شد. لباس تابستانی سفید پوشیده بود و کلاه حصیری لبه‌پهن بر سر داشت. ساعت پنج و نیم بعدازظهر بود. تام پشت پیشخان نشسته، غرق خواندن "اسناد فدرالیست" در قطع جیبی بود. من لوسی را از مرکز هنری آورده

بودم و دوتایی در انتهای مغازه کتاب‌های تاریخی را مرتب می‌کردیم. دو ساعت می‌شد که مشتری نداشتیم و تنها صدایی که شنیده می‌شد قرقر آرام تهویه بود.

چهره‌ی لوسی با دیدن هانی که در حال ورود به مغازه بود، روشن شد. در حالی که می‌خواست به سویش بدود و خوشامد بگوید، دستش را گرفتم و گفتم: «صبر کن لوسی. اول بگذار با تام صحبت کند.» هانی که چشم به تام دوخته بود، متوجه حضور ما نشد. من و دخترک مثل دو مأمور مخفی پشت یکی از قفسه‌ها پنهان شدیم تا حرف‌های‌شان را بشنویم. هانی در حالی که کیف دستی‌اش را روی پیشخان می‌گذاشت، گفت: «سلام تام.» بعد کلاهش را برداشت و موهای بلند و پریشانش را رها کرد. «حالت چه‌طور است؟»

تام سر از روی کتاب بلند کرد و گفت: «هانی؟ خدایا! تو این‌جا چه می‌کنی؟»

— بعداً بهت می‌گم. اول می‌خواهم بدانم تو حالت چه‌طور است؟

— بد نیستم. سرم شلوغ است و کمی استرس دارم، اما خوبم. از آخرین باری که هم‌دیگر را دیدیم اتفاقات زیادی افتاده. رئیس فوت کرده و ظاهراً این کتاب‌فروشی به من ارث رسیده. هنوز در این فکرم که با آن چه کنم.

— منظورم کار نبود. می‌خواستم از خودت بگویم، از وضع دلت.

— دلم؟ قلبم هم‌چنان می‌زند، هفتاد و دو بار در دقیقه.

— معنی‌اش این است که هم‌چنان تنها هستی، نه؟ چون اگر عاشق

بودی خیلی تندتر می زد.

— عاشق؟ چه می خواهی بگویی؟

— از یک ماه پیش تا حالا با کسی آشنا نشده ای، نه؟

— نه، البته که نه. سرم بیش از حد شلوغ بود.

— ورمونت یادت می آد؟

— چه طور می توانم فراموشش کنم؟

— و آخرین شبی را که در آن جا گذراندی به یاد داری؟

— بله، آن شب را به خاطر دارم.

— و؟

— و چه؟

— وقتی به من نگاه می کنی چه می بینی تام؟

— نمی دانم هانی. خب تو را می بینم. تو را، هانی چاودر. زنی با اسمی

عجیب. زنی عجیب با اسمی عجیب.

— می دانی وقتی من به تو نگاه می کنم چه می بینم؟

— مطمئن نیستم که بخواهم بدانم.

— من آدم برجسته ای را می بینم تام، بهترین مردی که در عمرم

شناخته ام.

— راستی؟

— بله. و به خاطر آن چه در تو می بینم، همه چیز را رها کرده ام و به

بروکلین آمده ام تا با تو زندگی کنم.

— همه چیز را در آن جا ول کرده ای؟

— همین طور است. سال تحصیلی دو روز پیش تمام شد و من استعفا دادم. حالا مثل هوا آزادم.

— اما من عاشق تو نیستم هانی. درست نمی شناسمت.

— بعداً درست می شود.

— چی بعداً درست می شود؟

— اول شروع به شناختنم می کنی. بعد عاشقم می شوی.

— به همین سادگی.

— آره، به همین سادگی.

هانی لحظه ای سکوت کرد. بعد پرسید: «راستی حال لوسی چه طور

است؟»

— حالش خوب است. پیش ناتان زندگی می کند.

— بیچاره ناتان. نگهداری از او حتماً برایش مشکل است. لوسی به

مادر احتیاج دارد. از این به بعد پیش خودمان نگهش می داریم.

— خیلی از خودت مطمئنی.

— باید باشم، تام. اگر به خودم اعتماد نداشتم، الان این جا نبودم. همه ی

اسباب هایم را نمی آوردم و چمدان هایم بیرون در اتومبیل نبودند. از این

گذشته نمی فهمیدم که تو مرد زندگی ام هستی.

در این لحظه به نظرم رسید که حرف های اصلی شان را زده اند و

گذاشتم لوسی از مخفی گاه بیرون بدود. فوراً خود را به آن سوی سالن، به

هانی رساند.

آموزگار سابق با صدای بلند گفت: «این هم دختر کوچولوی ما.» و

لوسی را در آغوش گرفت و بلند کرد. وقتی او را زمین گذاشت، پرسید:
«همه‌ی حرف‌های من و تام را شنیدی؟»

لوسی سر تکان داد.

– خب، نظرت چیست؟

لوسی اعلام کرد: «به نظر من فکر خوبی است. اگر با تو و دایی تام زندگی کنم، دیگر مجبور نمی‌شوم در رستوران غذا بخورم. تو از آن غذاهای خوشمزه درست می‌کنی و هر چه بخواهم می‌خورم. آن وقت دایی نات هم می‌تواند هر وقت بخواهد پیش ما غذا بخورد. هر وقت هم که تو و دایی تام خواستید بیرون بروید، مرا ننگه می‌دارد.»

هانی لبخند زد: «و تو اذیت نمی‌کنی، نه؟ مثل یک دختر نمونه رفتار

می‌کنی.»

لوسی جواب داد: «نه هانی، من دختر خوبی نمی‌شم. بدترین و

شیطان‌ترین دختر دنیا می‌شم.»

خیابان هائورن؟

ماه‌ها گذشت. در اواسط اکتبر عاقبت کارهای قانونی وراثت هری به پایان رسید و تام و زُفوس مالک ساختمان و انبار برایتن شدند. در این هنگام تام و هانی ازدواج کرده بودند و لوسی را که مثل همیشه در مورد محل زندگی مادرش سکوت می‌کرد، در کلاس پنجم مدرسه‌ی محله، دبستان شماره‌ی ۳۲۱، نام‌نویسی کرده بودند. راشل و ترنس هم چنان با هم زندگی می‌کردند و یک هفته پس از ازدواج تام‌وود و هانی چاودر، راشل به من تلفن کرد تا بگوید که دو‌ماهه باردار است.

من هم چنان در کتاب‌فروشی کار می‌کردم، اما بعد از ظهور نمایشی هانی در اواخر ژوئن، کار را با او تقسیم کرده بودم. در روزهای بیکاری به نوشتن کتاب دیوانگی انسان ادامه می‌دادم و درست همان‌طور که لوسی گفته بود، شب‌ها وقتی تام و هانی بیرون می‌رفتند، نزد او می‌ماندم. در اولین ماه زندگی مشترک‌شان بیش‌تر به گردش می‌رفتند. هانی در

شهرستان دورافتاده‌اش محروم بود و حالا که به نیویورک آمده بود، دلش می‌خواست از همه‌ی امکانات شهر بهره ببرد: تئاترها، سینماها، کنسرت‌ها، نمایش باله، شب‌های شعر و قایق‌سواری به سوی جزیره‌ی استاتن در شب‌های مهتابی. از دیدن شکوفایی تام سنگین‌وزن و بی‌حال بر اثر اثرژی همسر تازه‌اش، شاد بودم. چند روز پس از رسیدن هانی، از تردید در مورد ارثیه و این‌که با آن چه باید بکند دست کشید و تصمیم به فروش ساختمان گرفت. سهمی که از فروش آن به دست می‌آورد آن قدر بود که می‌توانست با آن آپارتمانی دو سه اتاق خوابه بخرد و مقداری که باقی می‌ماند کفاف هزینه‌ی زندگی‌شان را تا یافتن کار می‌داد. آن دو می‌خواستند برای سال تحصیلی آینده به تدریس در مدارس خصوصی بپردازند. چند ماه گذشت و تا اواسط اکتبر تام ده کیلو لاغر شده بود و اگر به همین ترتیب ادامه می‌داد تا مدتی دیگر هیکل دوران دانشجویی‌اش، هنگامی که دکتر تام صدایش می‌کردم را باز می‌یافت. ظاهراً غذاهای خانگی به او ساخته بود و برخلاف آنچه تصور می‌کرد، هانی او را خسته و آزرده و روحیه‌اش را خراب نمی‌کرد. روزه‌روز، آرام‌آرام او را به مردی تبدیل می‌کرد که از اول معلوم بود باید باشد.

با چنین تغییرات مثبتی در فصل عشق، ممکن است خواننده تصور کند که در منطقه‌ی کوچک ما در بروکلین، خوشبختی همگانی بود. متأسفانه ازدواج چیزی نیست که برای همیشه ادامه یابد. همه این را می‌دانند، اما کدام یک از ما می‌توانست حدس بزنند که در آن ماه‌ها در محله، عشق سابق تام، یعنی مادر جوان دلنشین کم‌تر از همه احساس خوشبختی

می‌کرد؟ اگرچه در نخستین دیدار در پراسپکت پارک از شوهر او خوشم نیامده بود، ولی هرگز گمان نمی‌بردم آن قدر احمق باشد که نفهمد در ازدواج با نانی چه شانسی آورده است. نانی مازوچلی‌های این جهان نادر و استثنایی هستند و اگر بخت با مردی یاری کند و قلب چنین زنی را به دست آورد، باید هر چه می‌تواند انجام دهد تا آن را نیازد. بدبختانه مردان (چنان‌که در فصل‌های پیشین این کتاب نشان دادم) موجودات احمقی هستند و معلوم شد جوان خوش‌تیپی که جیمز جویس نام داشت، رکورد بلاهت را شکسته بود. از آن‌جا که آن تابستان یا مادر نانی دوست شده بودم (بعداً به آن می‌پردازم)، غالباً برای صرف غذا به خانه‌شان دعوت می‌شدم و در آن‌جا، یعنی منزل‌شان در خیابان کرول بود که صحبت از بی‌وفایی‌های گذشته‌ی جیمی را شنیدم و سپس شاهد پایان ازدواجش با نانی بودم. او حماقت‌های خود را پیش از این‌که نانی به م.ج.د تبدیل شود - حدود شش سال پیش وقتی او نخستین فرزندشان ده‌ون را باردار بود - شروع کرده بود. نانی پی برده بود که او با دختری که در میخانه‌ی پتریکا کار می‌کرد رابطه دارد و از خانه بیرونش کرده بود. اما بعد از تولد بچه نتوانسته بود در برابر اشک‌ها و سوگند جیمی که دیگر هرگز چنین روابطی برقرار نخواهد کرد، مقاومت کند. اما واژه‌ها در این موارد وزن کمی دارند و چه کسی می‌داند جیمی چند بار روابط مخفی برقرار کرده بود؟ به گمان جویس هفت هشت بار می‌شد که شامل روابط یک‌شبه و بوسه‌های عجولانه در راه‌پله‌ی سرویس محل کارش نیز بود. نانی که همیشه آماده‌ی بخشش بود، به شایعات توجهی نشان نمی‌داد.

آن وقت جیم عاشق مارتا ایوز، یکی از همکاران صداسازش شد و زد به سیم آخر. به همسرش اعلام کرد که عاشق همکارش شده و در ۱۱ اوت سال ۲۰۰۰، دو ماه بعد از این که برای نخستین بار او را در مراسم ترحیم هری دیده بودم، چمدانش را بست و رفت.

دوازده روز بعد متخصص سرطان به من خبر داد که ریه‌هایم کاملاً پاک و سلامت است.

چهار روز بعد راشل یا همدستی تام و هانی توطئه‌ای شیطانی برپا کرد، مرا طوری فریب داد که خیال کنم قرار است تماشاگر مسابقه‌ی بیس‌بال در استادیوم "شی" باشم، در حالی که پنهانی جشن تولد شصت‌سالگی‌ام را ترتیب داده بود و می‌خواست غافلگیرم کند. قرار بود به دنبال تام به خانه‌اش بروم، اما به محض این که وارد شدم، ده دوازده نفر با بوسه و دست‌هایی که بر پشتم می‌زدند به جانم افتادند و صدای آواز و فریادشان به آسمان رفت. این حملات دوستانه چنان برایم غیرمنتظره بود که کم مانده بود از فرط احساسات به حال تهوع بیفتم. جشن تا بعد از نیمه‌شب ادامه یافت و در اواسط آن مرا تشویق به سخترانی‌ای کوتاه کردند. گمان می‌کنم مدتی صحبت کردم و شوخی و مسخرگی‌های نامربوط را به افراط رساندم، در حالی که حاضران سعی داشتند حرف‌هایم را بفهمند. تنها چیزی که به خاطرمانده این است که حرف‌هایم را با نقل قولی از کیسی استنگل، مربی تیم موردعلاقه‌ام، "متز"، به پایان رساندم که گفته بود: «در زندگی هر انسان لحظات خاصی فرا می‌رسد.»

مسابقات بیسبال میان دو تیم نیویورکی متز و ینکیز (که چون تماشاگران خود را با مترو به محل استادیوم می‌رسانند، آن را "سریال مترو" می‌نامند) به پایان رسیده بود؛ هوا سردتر شده بود و الگور در انتخابات ریاست جمهوری با جورج بوش رقابت می‌کرد. در ذهن من نتیجه‌ی انتخابات قطعی بود. علی‌رغم کاندیداتوری نیدر که می‌گفتند کار را خراب می‌کند، گمان می‌کردم شکست دموکرات‌ها ناممکن است و در محله به هر جا که می‌رفتم و با هر که صحبت می‌کردم، همه در این نظر شریک بودند. فقط تام، بدبین‌ترین فرد در مورد سیاست آمریکا، به نظر نگران می‌آمد. می‌گفت نتیجه‌ی انتخابات معلوم نیست و در صورت پیروزی جورج بوش، بهتر است همه‌ی ما مبالغه درباره‌ی "محافظه‌کاری ترحم‌آمیز" را به فراموشی بسپاریم. می‌گفت این یارو محافظه‌کار نیست، بلکه یکی از نظریه‌پردازان راست افراطی است و به محض این‌که به مقام ریاست جمهوری برسد، حکومت به دست مشت‌ی دیوانه می‌افتد.

یک هفته پیش از انتخابات، روری عاقبت پیدا شد - اما کم‌تر از سی ثانیه‌ی بعد دوباره غیث زد. تماس به وسیله‌ی تلفن با تام برقرار شد، اما در آن هنگام کسی خانه نبود و تنها چیزی که به دست ما رسید، پیام ناقصی بود که پیامگیر ضبط کرده بود. نمی‌دانم همراه با تام و هانی چند بار به این پیام گوش دادیم، اما آن‌قدر بود که همه‌ی جملات آن را از بر شدم. هر بار که به صدایش گوش می‌دادم، به نظرم ناامیدتر، گرفته‌تر و نگران‌تر می‌آمد. آهسته صحبت می‌کرد و از اول تا آخر صدایش کمی بلندتر از زمزمه بود، اما گفته‌هایش چنان وحشتناک بودند که بر ما تأثیر

کسی که فریاد می‌کشد را می‌گذاشت:

تام، منم، روری. از تلفن عمومی زنگ می‌زنم و وقت زیادی ندارم. می‌دانم که از دستم خسته شده‌ای، اما آن قدر دلم برای لوسی تنگ شده که فقط می‌خواستم حالش را پرسم. خیال نکن آسان بود، تامی. من خیلی فکر کردم؛ اما تو تنها کسی بودی که می‌توانستم رویش حساب کنم. لوسی دیگر نمی‌توانست این‌جا بماند. همه چیز دارد خراب می‌شود. اوضاع خیلی بد است. من هم سعی کردم خودم را نجات بدهم، اما خیلی سخت است. هیچ وقت تنها نیستم... برایم نامه بنویس، می‌توانی؟ من تلفن ندارم، اما می‌توانی برایم نامه بفرستی. آدرس شماری ۸۷ خیابان هاترن است، در... وای، مجبورم برم. بیخس، مجبورم برم.

پیام ناگهان قطع می‌شد و تماسی که آن قدر منتظرش بودیم بی‌نتیجه خاتمه می‌یافت. از آن پس سیاه‌ترین اضطراب‌مان رنگ واقعیت گرفته بود، در حالی که هنوز نمی‌دانستیم روری کجا زندگی می‌کند. تام در رابطه با خواهرش لحظات مشابهی را پشت سر گذاشته بود و با این‌که به اندازه‌ی من نگران بود، خستگی از سال‌ها دلزدگی، سرخوردگی و پشیمانی بر ترسش غلبه داشت. گفت: «تا به حال آدمی به بی‌مسئولیتی او ندیده‌ام. لوسی تازه به زندگی با ما عادت کرده و او حالا بعد از خدا می‌داند چند ماه به ما تلفن می‌زند که بگوید دلش برای دخترش تنگ شده. این چه جور مادری است؟ می‌خواهد برایش نامه بنویسم، اما آن قدر دلش برای ما شور نمی‌زند که بگوید در کدام شهر زندگی می‌کند. این درست نیست ناتان. من و هانی متتهای سعی‌مان را می‌کنیم و به آخرین

چیزی که احتیاج داریم سردرگمی و ترازدی‌های اضافی است. این کارها دیگر کافی است.»

من گفتم: «البته که کارش درست نیست، اما روری با مشکل روبه‌رو شده و ما باید او را پیدا کنیم. چاره‌ای نداریم. قضاوت‌هایت را بگذار برای بعد، باشد؟»

از آن پس تمام دنیا برایم تغییر کرد. به فاجعه‌ی انتخابات سال ۲۰۰۰ چند روز بیش‌تر باقی نمانده بود، اما در حالی که طی پنج هفته‌ی بعد تام و هانی در برابر صفحه‌ی تلویزیون‌شان نشسته، شاهد تلاش حزب جمهوری‌خواه برای نادرست جلوه دادن نتیجه‌ی انتخابات در ایالت فلوریدا و سپس دستکاری از طریق دادگاه عالی و صحنه‌پردازی قانونی به نفع خود بودند، در حالی که به ملت آمریکا اهانت‌ها می‌شد و خواهرزاده‌ام و هم‌رش در تظاهرات شرکت می‌کردند، به نمایندگان‌شان نامه می‌نوشتند و طومارهای اعتراض آمیز بی‌شمار را علیه این‌گونه انتخابات امضا می‌کردند، من فقط در فکر یک چیز بودم: یافتن اقامتگاه روری و بازگرداندن او به نیویورک.

۸۷، خیابان هائرن (زالزالک) یا هائورن برای بزرگداشت نویسنده‌ای به همین نام، یعنی ناتانیل هائورن. رمان‌نویسی که سال‌ها از مرگش می‌گذشت و بی‌آن‌که بداند موجب مرگ دوست تیره‌بخت ما شده بود. تصادفی تلخ و عاری از مفهوم که با این‌همه چندش‌آور بود، گویی ظهور یک نام در دو پس‌زمینه‌ی متفاوت رابطه‌ای زیرزمینی میان روری و هری ایجاد می‌کرد: یکی برای همیشه رفته بود و دیگری گم شده بود. هر دو

شهروند جهانی نامرئی بودند. به جز این تنها نشانه، فقط می شد حدس زد و چشم بسته کار کرد، اما از آن جا که لوسی با لهجه‌ی جنوبی صحبت می کرد و گفته بود مادرش در ایالت ناپیدای کارولینا - کارولینا زندگی می کند، تصمیم گرفتم جست و جویم را در دو ایالت کارولینای شمالی و کارولینای جنوبی آغاز کنم. مشکل این جا بود که روری و شوهرش تلفن نداشتند. اگر نام شان در دفتر تلفن ذکر شده بود، می شد با اطلاعات تلفن تمام شهرها و روستاهای دو ایالت تماس گرفت و شماره‌ی دیوید مینور، ساکن ۸۷، خیابان هائورن را پرسید. البته کار زیادی می برد، اما حتماً نتیجه بخش بود. از آن جا که این امکان را در اختیار نداشتم، فقط می توانستم کار را از جهت عکس شروع کنم. یک روز یک شنبه با قطار به پرینستون جانتکشن رفتم و همراه با دختر باردارم دوازده ساعت را در برابر صفحه‌ی رایانه گذراندم. شوهرش ترنس که حالا سر عقل آمده بود نیز همراه ما بود. ترنس اگرچه مرد جذابی نبود، اما در امور فنی خبیره بود و فردای آن روز وقتی به منزل رسیدم، فهرست همه‌ی خیابان‌های هائورن و هائرن دو ایالت کارولینا را همراه داشتم. با کمال تعجب صدها خیابان به همین نام‌ها یافته بودیم. بیش از اندازه بود. برای مراجعه به همه‌ی شماره‌های ۸۷ فهرستم ناچار می شدم شش ماه در سفر باشم.

در این هنگام بود که به یاد هنری ییلز افتادم، همکار قدیمی ام در شرکت بیمه‌ی مید آتلانتیک. او یکی از مأموران اصلی تحقیق شرکت بود و در طول سال‌ها با هم در چندین مورد همکاری کرده بودیم. از همه چشمگیرتر "پرونده‌ی دوینسکی" بود که هنری را در حرفه اش به یک

اسطوره تبدیل کرده بود. آرتور دوینسکی در سن پنجاه و یک سالگی مرگ دروغین خود را ترتیب داده بود. او گدای بی خانمانی را در خیابان‌های نیویورک کشته و با گذاشتن جسد او به جای خودش در اتومبیلی، اتومبیل را به سوی پرتگاهی در منطقه‌ی رشوز رانده بود. اتومبیل به پایین سقوط و آتش گرفته بود. مورین، سومین همسر او که زنی بیست و هشت ساله بود، مبلغ بیمه را که یک میلیون و ششصد هزار دلار بود به جیب زده، درست یک ماه بعد آپارتمان‌شان را در منهن فروخته و ناپدید شده بود. هنری که از اول به دوینسکی مشکوک بود، به تعقیب مورین ادامه داد و وقتی او ناگهان نیویورک را ترک کرده بود، گزارشی به رئیس قمتش ارائه داد و بار دیگر مأمور تعقیب او شد. پس از نه ماه جست و جوی بی‌امان بود که خانم دوینسکی را پیدا کرد. مورین همراه با شوهرش صحیح و سالم در جزیره‌ی سنت‌لوسی زندگی می‌کردند. به این ترتیب موفق شدیم هشتاد و پنج درصد مبلغ بیمه را پس بگیریم؛ آرتور دوینسکی به جرم قتل به زندان محکوم شد و شرکت بیمه برای قدردانی به من و هنری جایزه‌ی قابل توجهی داد.

من با پپلز بیست سال کار کرده بودم، اما نمی‌توانستم بگویم که از او خوشم می‌آمد. آدم عجیب و نسبتاً عبوسی بود که رژیم گیاهخواری را کاملاً رعایت می‌کرد و به قدر چراغ خاموش خیابان، گرمای انسانی و شخصیت نشان می‌داد. کت و شلوارهای چروک از جنس پلی‌استر (غالباً قهوه‌ای رنگ) می‌پوشید، عینک بزرگ دسته شاخی می‌زد، پوسته‌های سرش مدام روی شانه‌هایش می‌ریخت و از هرگونه گفت و گوی مؤدبانه

نفرت گیج‌کننده‌ای داشت. اگر با دست گیج‌گرفته یا چشم زخم‌بندی شده به دفتر می‌آمدید، هتری کلمه‌ای نمی‌گفت. مدتی به شما خیره می‌شد، همه‌ی جزئیات ظاهری‌تان را جذب می‌کرد و بعد، بی‌آن‌که پرسد چه بلایی بر سرتان آمده، یا این‌که درد ندارید، با خونسردی گزارشش را روی میزتان می‌گذاشت.

با وجود این، استعداد خاصی برای سرک کشیدن به سوراخ سمبه‌ها و کشف آدم‌های گمشده داشت و نمی‌دانستم حالا که بازنشسته شده بود، می‌پذیرفت این کار را برایم انجام دهد یا نه؟ خوشبختانه هم‌چنان در خانه‌ی قدیمش در کوئینز، که در آن با خواهر بیوه و چهار گریه‌شریک بود، سکونت داشت. وقتی به او تلفن کردم، بعد از زنگ دوم گوشی را برداشت.

گفتم: «بگو دستمزدت چه قدر است. هر قدر بخواهی می‌پردازم.»
جواب داد: «من پولت را نمی‌خواهم ناتان. اگر فقط هزینه‌هایم را بپردازم با تو کنار می‌آیم.»

— ولی ممکن است این کار چند ماه طول بکشد. نمی‌خواهم بی‌آن‌که چیزی عایدت بشود این همه از وقت را هدر بدهی.

— مهم نیست. این روزها کار بهتری ندارم که بکنم. دوباره شروع می‌کنم و همه‌ی آن سال‌های پرشکوه برایم زنده می‌شوند.

— سال‌های پرشکوه؟

— البته. همه‌ی لحظات خوشی که با هم گذرانیدیم ناتان. دویسکی، ویلیامسون، اوهارا، لویینو. این پرونده‌ها را که به یاد داری، نه؟

— البته که به خاطر دارم. نمی دانستم این قدر احساساتی هستی، هنری.
— نیستم. دست کم خیال نمی کنم احساساتی باشم. در هر حال تو
می توانی روی من حساب کنی. به یاد روزهای خوش گذشته.
— فکر می کنم ساکن کارولینای شمالی یا جنوبی باشم. اما ممکن است
اشتباه کنم.

— نگران نباش. از آن جا که مینور روزی شماره تلفن داشته، حتماً
می توانم پیداایش کنم. کار تمام است.
شش هفته بعد، هنری تیمه های شب به من تلفن زد تا چهار سیلاب
زیرگوشم زمزمه کند: «وینستون - سی لم.» صبح روز بعد به سوی جنوب،
به قلب منطقه ی توتون پرواز کردم.

دختر شاد

شماره‌ی ۸۷، خیابان هاتورن ساختمان نیمه مخروبه‌ای بود که در کنار جاده‌ای باریک و روستایی در حدود سه مایلی مرکز شهر قرار داشت. پیش از یافتنش چند بار گم شدم و وقتی اتومبیل فورد مدل اسکورتی را که کرایه کرده بودم در مقابل آن پارک کردم، متوجه شدم که کرکره‌هایش همگی بسته‌اند. یکی از یک‌شنبه‌های غمناک و ابری نیمه‌ی دسامبر بود. با دیدن خانه آدم به این فکر می‌افتاد که کسی در آن نیست یا این‌که روری و شوهرش طوری در آن زندگی می‌کنند که گویی در زیرزمین به سر می‌برند، از نور خورشید می‌گریزند، از تماس با دنیای خارج دوری می‌جویند و به جمع دو نفری خود دلخوشند. از آن‌جا که زنگ نداشت، در زدم. کسی نیامد. دوباره در زدم. از وقتی روری برای تام پیام گذاشته بود، منتظر بودیم دوباره تماس بگیرد. اما هم‌چنان بی‌خبر مانده بودیم و حالا که خود را در مقابل جایی که به خانه‌ای متروک شایهت داشت،

می‌یافتم، از خود می‌پرسیدم آیا هنوز همان‌جا زندگی می‌کند؟ وقتی برای سومین بار در را می‌زدم، انواع افکار هولناک و مصیبت‌بار به مغزم هجوم می‌آورد. مثلاً شاید اقدام به فرار کرده و مینورگیرش انداخته بود، یا این‌که او را به شهر دیگری در ایالتی دیگر برده و موجب شده بود رد پایش را برای ابد از دست بدهیم. شاید هم او را کتک زده، تصادفاً کشته بود. نکند همه چیز پایان یافته و من دیر به کمک او رسیده باشم، بسیار دیر برای این‌که او را بار دیگر به جهانی که از آتش بود بازگردانم؟

در باز شد و مینور در برابرم سبز شد... مردی بلندقد، خوش‌سیما و تقریباً چهل ساله بود با موهای سیاه که با دقت شانه کرده بود، چشمان آبی و نگاهی گرم. در چند ماه اخیر از او چنان هیولایی در ذهن ساخته بودم که از این‌که می‌دیدم به هیچ‌وجه ظاهر تهدیدآمیزی ندارد و "طبیعی" به نظر می‌رسد، جا خوردم. تنها چیز نسبتاً عجیب این بود که پیراهن سفید آستین بلند پوشیده و کراوات آبی رنگی را زیر گلو محکم بسته بود. چه جور مردی در خانه با پیراهن سفید و کراوات راه می‌رود؟ اندکی طول کشید تا پاسخ را یافتم. با خود گفتم: مردی که به کلیسا رفته است. مردی که به روز خداوند احترام می‌گذارد و دینش را جدی می‌گیرد.

— بله؟ چه کاری می‌توانم برای تان انجام دهم؟

گفتم: «من دایی روری هستم. ناتان گلس. در این حوالی بودم و فکر

کردم بیایم او را ببینم.»

— راستی؟ او منتظر شماست؟

— فکر نمی‌کنم. به نظرم شما تلفن ندارید، نه؟

— همین‌طور است. مایل نیستم تلفن داشته باشیم. آدم را به پرحرفی و صحبت‌های پرت و پلا تشویق می‌کند. ترجیح می‌دهیم درباره‌ی موضوعات اساسی‌تری صحبت کنیم.

— بسیار جالب است، آقای...

— مینور. دیوید مینور. من شوهر روری هستم.

— فکر می‌کردم شوهرش باشید، ولی نمی‌خواستم پیش‌داوری کنم.

— بفرمایید تو آقای گلس. متأسفانه روری امروز حالش خوب نیست. در طبقه‌ی بالا استراحت می‌کند، ولی خواهش می‌کنم بفرمایید تو. ما این‌جا آدم‌های بسیار بردباری هستیم، حتی در برابر کسانی که در باور و اعتقادمان شریک نیستند. سعی می‌کنیم به آن‌ها احترام بگذاریم و با تساهل رفتار کنیم. این یکی از فرامین مقدس خداوند است.

بی‌آن‌که پاسخ بدهم لبخند می‌زنم. با من خوش‌رفتاری سی‌کرد، اما هنوز هیچ نشده مثل یک بنیادگرا حرف می‌زد و من کم‌ترین تمایلی به بحث درباره‌ی امور دینی نداشتم. من تنها به یک دلیل به آن‌جا آمده بودم: این‌که بدانم روری در خطر بود یا نه و اگر بود، هر چه زودتر او را از آن خانه رها کنم.

با دیدن وضع بیرونی خانه (رنگ ویرآمده، کرکره‌های رنگ‌ورورفته، علف‌های هرزه در گوشه و کنار پله‌های سیمانی) انتظار داشتم در داخل آن نیز میل و لوازم کهنه‌ای که با بی‌سلیقگی چیده شده باشد را بیابم، اما در واقع خانه زیبا و دلنشین بود. روری از مادرش سلیقه را به ارث برده بود و می‌دانست با کم‌ترین لوازم چه بکند. از این‌رو اتاق نشیمن را با چند

گلدان، پرده‌های راه‌راه کتان و پوستر تابلوی جیاکومتی که به دیوار انتهای سالن آویخته بود، به خوبی آراسته بود. مینور با اشاره به کاناپه مرا به نشستن دعوت کرد. روی نیمکتی در آن سوی میز کوتاه شیشه‌ای نشستم و تا چند دقیقه هر دو ساکت ماندیم. دلم می‌خواست با صراحت حرفم را بزنم - بگویم که باید به طبقه‌ی بالا بروم تا با روری صحبت کنم، درباره‌ی لوسی مینور سؤال‌پیشن کنم، وادارش کنم بگوید چرا زنش از تلفن زدن به برادر خود واهمه داشت - اما پی بردم که چنین رویکردی حتماً به ضررم تمام می‌شود و از این‌رو با احتیاط تمام گفت و گورا آغاز کردم.

گفتم: «کارولینای شمالی. گویا شما قبلاً با مادرتان در فیلادلفیا زندگی می‌کردید. چه چیزی شما را به این‌جا کشاند؟»

مینور جواب داد: «چند عامل باعث آمدن ما شد. خواهرم و شوهرش در این نزدیکی زندگی می‌کنند و کار مناسبی برایم پیدا کردند. آن شغل باعث شد کار دیگری پیدا کنم که از آن بهتر بود، و حالا معاون مدیر ابزارفروشی "ارزش حقیقی" واقع در پاساژ کمبلک هستم. حتماً به نظر شما شغل چندان معتبری نمی‌آید، اما کار شرافتمندانه‌ای است و مخارج زندگی ما را نسبتاً تأمین می‌کند. وقتی به آنچه هفت هشت سال پیش بودم فکر می‌کنم، این‌که حالا به این‌جا رسیده‌ام معجزه است. من گناهکار بودم آقای گلس. من مواد مخدر مصرف می‌کردم، زناکار بودم، دروغ می‌گفتم، خلاف می‌کردم و نسبت به همه‌ی کسانی که دوستم داشتند خیانت کرده بودم. بعد صلح و صفا را در حضرت یافتم و زندگی‌ام تغییر کرد. می‌دانم برای یهودی‌ای مثل شما درک وضعیت ما آسان نیست، اما ما فقط فرقه‌ای

دیگر از مسیحیانی نیستیم که انجیل را بلند می‌کنند، در هوا به نحوی تهدیدآمیز تکان می‌دهند و مردم را از آتش جهنم می‌ترسانند. ما نه آخرالزمان را باور داریم، نه روز قیامت را؛ نه شهود را می‌پذیریم، نه پایان جهان را. ما با درست زندگی کردن بر روی زمین خود را برای زندگی در بهشت آماده می‌سازیم.»

— منظورتان از ما چه کسانی است؟

— کلیسای ما، معبد کلام مقدس. ما گروه کوچکی هستیم. مجمع ما بیش از شصت عضو ندارد، اما پدر مقدس باب راهتمای دانایی است و بسیاری چیزها را به ما آموخته است. «در آغاز کلمه بود، و کلام در خداوند بود و کلام خدا بود.»

— انجیل به روایت یوحنا ی قدیس. فصل یکم. آیه ی یکم.

— پس شما انجیل را خوانده‌اید.

— تا حدودی. برای یهودی‌ای بی‌ایمان، آن را بهتر از خیلی‌ها می‌دانم.

— می‌خواهید بگویید به خدا ایمان ندارید؟

— همه‌ی یهودی‌ها بی‌ایمانند، البته به غیر از آن‌هایی که مؤمن‌اند. ولی

من با آن‌ها کاری ندارم.

— دارید مرا مسخره می‌کنید، آقای گلس؟

— نه آقای مینور، شما را مسخره نمی‌کنم، چنین اجازه‌ای به خودم

نمی‌دهم.

— چون اگر خیال مسخره کردن داشته باشید، باید از شما بخواهم که

این‌جا را ترک کنید.

— از پدر مقدس باب بگویید. می‌خواهم بدانم فرقه‌اش چه تفاوت‌هایی با سایرین دارد.

— او معنی ایثار را می‌داند. اگر کلام در وجود خداوند است، پس گفته‌های انسان‌ها فاقد معناست. کلام انسان بیش از صدای حیوانات یا آواز پرندگان دارای معنا نیست. برای یافتن نور الهی در درون خود و جذب کلام او، پدر مقدس به ما توصیه کرده از دلخوش کردن به کلام پوچ انسان دوری کنیم. معنی ایثار این است. هفته‌ای یک‌بار هر یک از اعضای مجتمع باید سکوت کامل را برای یست و چهار ساعت متوالی رعایت کند.

— باید کار بسیار سختی باشد.

— در ابتدا همین‌طور است. بعد آدم رفته‌رفته به آن عادت می‌کند و روزهای سکوت به زیباترین و شکوفاترین روزهای هفته تبدیل می‌شود. انسان حقیقتاً حضور خداوند را در خود احساس می‌کند.

— اگر کسی سکوت را بشکند چه می‌شود؟

— باید فردای آن روز همه چیز را از نو آغاز کند.

— اگر بجه‌اش مریض باشد و در روز سکوت مجبور باشد به دکتر تلفن بزند چه می‌شود؟

— زن و شوهرها هرگز هم‌زمان با هم روزه‌ی سکوت نمی‌گیرند. یکی‌شان می‌تواند تلفن بزند.

— ولی شماها که تلفن ندارید، چه‌طور می‌توانید تماس بگیرید؟

— به نزدیک‌ترین تلفن عمومی می‌رویم.

– بچه‌ها هم باید روزه‌ی سکوت بگیرند؟

– نه. بچه‌ها مستثنی هستند. قوانین کلیسا از چهارده سالگی شامل حال‌شان می‌شود.

– انگار پدر روحانی باب شما فکر همه چیز را کرده است.

– او مردی است باهوش و فراست و آموزش‌هایش زندگی همه‌ی ما را زیباتر و آسان‌تر کرده است. ما گله‌ی کوچک خوشبختی هستیم، آقای گلس. من هر روز زانو می‌زنم و از مسیح به خاطر فرستادنم به کارولینای شمالی تشکر می‌کنم. اگر ما به این جا نیامده بودیم، هرگز با شادی تعلق به معبد کلام مقدس آشنا نمی‌شدیم.

با شنیدن حرف‌های مینور به نظرم می‌آمد که می‌خواست تا شش هفت ساعت دیگر به شمردن خوبی‌های پدر باب ادامه دهد، اما به نظرم عجیب می‌آمد که با دقت تمام از بردن نام همسر و دخترخوانده‌اش دوری می‌کرد. من این همه راه را از نیویورک سفر نکرده بودم که درباره‌ی ابزارفروشی "ارزش حقیقی" یا معبد مقدس صحبت کنم. حالا که مدتی را با هم گذرانده بودیم و ظاهراً مینور در حضور من کم‌تر دستپاچه بود، به نظرم آمد که وقت تغییر موضوع فرا رسیده است.

گفتم: «برایم عجیب است که شما هنوز حال لوسی را نپرسیده‌اید.»

با حالتی واقعاً متعجب پرسید: «لوسی؟ شما او را می‌شناسید؟»

ادامه دادم: «البته. او در خانه‌ی برادر روری که تازه ازدواج کرده زندگی

می‌کند.»

– خیال می‌کردم شما با خانواده تماس ندارید. روری می‌گفت در

حومه زندگی می‌کنید و از سال‌ها پیش آن‌ها را ندیده‌اید.
- اوضاع شش ماه است که عوض شده. من با آن‌ها تماس گرفتم و
حالا مدام در تماس هستم.

مینور لبخند غمگین کوچکی زد: «حال کوچولو چه طور است؟»

- برای تان مهم است؟

- البته که مهم است.

- پس چرا باعث شدید این‌جا را ترک کند؟

- این تصمیم من نبود. روری دیگر او را نمی‌خواست و من نتوانستم

جلوی او را بگیرم.

- حرف تان را باور نمی‌کنم.

- شما روری را نمی‌شناسید آقای گلس. او دیگر از نظر ذهنی سالم

نیست. من تا آن‌جا که می‌توانم برای کمک به او تلاش می‌کنم، اما او

کم‌ترین قدردانی‌ای نشان نمی‌دهد. من او را از قعر جهنم بیرون کشیدم و

زندگی‌اش را نجات دادم، اما حرفم را نمی‌پذیرد. هنوز نمی‌خواهد ایمان

بیاورد.

- آیا قانونی وجود دارد که می‌گوید او هر چه را که شما باور دارید باید

بپذیرد و به آن ایمان بیاورد؟

- او زن من است و زن باید از شوهرش پیروی کند. وظیفه‌ی زن این

است که در همه‌ی موارد از شوهرش پیروی کند.

این‌که گفت و گوی ما به چه سمت و سوی می‌رفت را مشکل می‌شد

فهمید. در عین حال به چند طرف کشیده می‌شد و من شم خود را از

دست می‌دادم. آرامش و مهربانی‌ای که مینور هنگام احوالپرسی از لوسی نشان داده بود ظاهراً ناشی از علاقه‌ای صادقانه به او و راحتی‌اش بود و با دل‌تنگی بی‌بردم که در من کمی احساس دلسوزی ایجاد می‌کرد، مگر این‌که او را دروغگویی ماهر می‌شمردم، مردی که برای رسیدن به هدف در وارونه جلوه دادن حقیقت تردید نمی‌کرد. تا چند لحظه در آن حال بودم و این خیزش ناگهانی و نامنتظر همدلی موجب شد از احتیاط بکاهم و آنچه را که باید برخورد دو اراده‌ی برهنه باشد، به ارتباطی بسیار پیچیده‌تر و انسانی‌تر بدل شد. ولی او شروع به تحقیر روری کرده، رها کردن دخترش را به گردن او انداخته، او را به بی‌ثباتی روانی متهم ساخته و از همه بدتر آن اصل احمقانه و ارتجاعی را درباره‌ی ازدواج عنوان کرده بود. با این حال بعضی از واقعیت‌ها بی‌چون و چرا بودند. او روری را از چنگال مواد مخدر نجات داده و عاشقش شده بود و با یادآوری گذشته‌ی روری، چه کسی می‌توانست بگوید که دچار بحران‌های روانی نمی‌شد، که زندگی با او ناممکن بود و زنی تا حدودی نامتعادل نبود؟ از سوی دیگر، شاید همه‌ی این درگیری‌ها را می‌شد ناشی از گره‌ای ناگشودنی شمرد: مینور به آموزه‌های پدر روحانی باب ایسمان داشت، در حالی که روری آن را باور نداشت. و از آن‌جا که روری از ایسمان آوردن سر باز می‌زد، مینور رفته‌رفته از او متنفر شده بود.

از روی کاناپه‌ای که نشسته بودم، راه‌پله‌ای را که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد می‌دیدم. در حالی که پاسخ خود را در ذهن زیر و رو می‌کردم، از بالای شانه‌ی چپ مینور پلکان را زیر نظر داشتم که ناگهان با دیدن چیزی

از گوشه‌ی چشم حواسم پرت شد؛ شیئی کوچک و قهوه‌ای رنگ که در کم‌تر از یک لحظه پیدا و سپس پیش از این‌که بتوانم آن را تشخیص بدهم ناپدید شد. مینور دوباره شروع به صحبت کرده بود و دربارہ‌ی چگونگی ازدواجی مناسب نظر می‌داد، اما من دیگر یا دقت به او گوش نمی‌دادم. به پله‌ها نگاه می‌کردم. عاقبت فهمیدم که آن‌چه دیده بودم نوک یک کفش بود - حتماً کفش روری - و اگر چنین بود، امیدوار بودم که مدتی را در آن‌جا گوش ایستاده و گفت و گوی ما را از ابتدا شنیده باشد. مینور چنان غرق صحبت بود که متوجه جهت نگاهم نشد. در دل گفتم برو به درک. دیگر موش و گریه بازی و از این در و آن در سخن گفتن بس است. وقتش رسیده که پرده را بالا بزنم و قسمت دوم را شروع کنم.

گفتم: «روری، بیا پایین. من دایی نات هستم و تا با تو صحبت نکنم این خانه را ترک نخواهم کرد.»

با حرکتی سریع برخاستم و با دور زدن مینور فوراً خود را به پایین پله‌ها رساندم. از این می‌ترسیدم که خودش را به من برساند و مانع شود. به محض این‌که در بالای پله‌ها چشمم به پاهای روری افتاد، از پشت سر صدای مینور را شنیدم: «او خوابیده. روز پنج‌شنبه سرما خورد و حالا تبش بالاست. او اواسط هفته سری بزنید تا با او صحبت کنید.»

خواهرزاده‌ام در حالی‌که از پله‌ها پایین می‌آمد، جواب داد: «نه، دیوید، من حالم خوب خوب است.»

شلوار جین سیاه و بلوز کهنه‌ی خاکستری به تن داشت و به نظر خسته و پژمرده می‌آمد. رنگ‌پریده و لاغر بود و دور چشمانش گود افتاده بود.

آهسته، در حالی که دست به زرده گرفته بود از پله‌ها پایین می‌آمد و تأثیر سرما خوردگی و تب هر چه بود، لبخند بر لب داشت. از آن لبخندهای پررنگ و شادی که سال‌ها پیش، وقتی دختر بچه بود می‌زد.

در حالی که دستانش را می‌گشود، گفت: «دایی نات. قهرمان ناجی من که با زره درخشان آمده‌ای.» مرا در آغوش کشید و سخت به خود فشرد. زیر گوشم گفت: «حال بچه‌ام چه طور است؟ دختر کوچولویم خوب است؟» جواب دادم: «حالش خیلی خوب است. از ندیدن تو بسیار دل‌تنگی می‌کند، اما حالش خوب است.»

مینور که حالا خود را به ما رسانده و از نمایش علایق خانوادگی چندان راضی به نظر نمی‌رسید، گفت: «عزیزم، تو واقعاً باید برگردی بالا و استراحت کنی. نیم‌ساعت پیش تبت سی و هشت و سه عشر بود و با این همه تب بهتر است از جایت بلند نشوی.»

روری طوری خود را به من چسبانده بود که گویی حلقه‌ی نجات غریق هستم، گفت: «این دایی نات من است، تنها برادر مادرم و خیلی وقت است او را ندیده‌ام.»

مینور گفت: «می‌دانم. اما او می‌تواند چند روز دیگر برگردد، هر وقت حالت بهتر شد.» روری گفت: «حق یا توست دیوید، نه؟ همیشه حق به جانب توست. عجب احمقی هستم که بی‌اجازه‌ی تو پایین آمدم.»

گفتم: «اگر دلت نمی‌خواهد برنگرد بالا. با چند دقیقه بیشتر این‌جا ماندن، نمی‌میری.»

روری با تمسخر گفت: «نه، البته که می‌میرم. دیوید فکر می‌کند اگر

همیشه از او اطاعت نکنم می‌میرم. مگر نه، دیوید؟»
شوهرش جواب داد: «آرام باش روری. جلوی دایبی‌ات مواظب باش.»
— مواظب چی باشم؟ اصلاً چرا باید خفقان بگیرم؟
مینور دستور داد: «گفتم مواظب حرف زدنت باش. در این خانه
نمی‌توانی این‌طور حرف بزنی.»

روری ادامه داد: «که نمی‌توانم. پس شاید وقتش رسیده که این خانه‌ی
خراب‌شده را بگذارم و بروم. شاید وقتش رسیده که از دست زن ناقص
عقلت خلاص بشوی و با افکار پاک و زبان پاکت تنها بمانی. دیگر کافی
است آقای مقدس. حالا باید با واقعیت روبه‌رو شوی. عاقبت روز
خوش‌شانسی من فرا رسیده و حالا دایبی‌ات مرا به جای دوردستی
می‌برد، دور از این‌جا. نه، دایبی‌ات؟ ما سوار ماشینت می‌شیم و می‌رویم
فردا صبح پیش از طلوع آفتاب من بار دیگر لوسی کوچکم را می‌بینم.»
گفتم: «کافی است یک کلمه بگی و من هر جا بخواهی می‌برمت.»
— دارم می‌گم دایبی‌ات. می‌خوام از این‌جا برم.

مینور چنان یکه خورده بود که نمی‌دانست چه کند. منتظر بودم
خودش را به روری برساند و هر چه می‌تواند برای جلوگیری از خروج او
انجام دهد، اما برخورد ما چنان سریع و خشونت‌آمیز بود که هم‌چنان
متحیر باقی ماند. بازو را گرد شانه‌ی روری حلقه کردم و پیش از این‌که
شوهرش بفهمد چه یر سرش آمده، دو تایی در اتومبیل نشستیم و من
دنده عقب زدم تا از آن‌جا خارج شوم. برای همیشه به خیابان هائورن
پشت می‌کردیم.

در هواپیما به مقصد نیویورک

وضع روری به نظرم طوری نمی آمد که بتواند سفر کند، اما وقتی پیشنهاد کردم اتاقی در یک هتل بگیریم و همان جا بمانیم تا تبش ببرد، با حرکت سر پاسخ منفی داد و اصرار کرد با اولین هواپیما به مقصد نیویورک پرواز کنیم.

گفت: «دیوید آدم باهوشی است. حتی اگر چند ساعت این جا بمانیم، حتماً پیدامان می کند. به من چند قرص مسکن بده، هر طور باشد می آیم.»
برایش مقداری قرص "آدویل" خریدم، او را در بارانی ام پیچیدم، بخاری اتومبیل را روی آخرین درجه تنظیم کردم و به سوی فرودگاه گاز دادم. آن روز صبح از فرودگاه گرینزبرو وارد شده بودم، اما از آن جا که می‌نور برای یافتن ما حتماً به آن سر می زد، به پیشنهاد روری به سوی فرودگاه رالی دورهام حرکت کردم. فاصله تا آن جا صد مایل بود و روری تمام دو ساعتی را که طول کشید، خوابید. بعد، از آن جا که چهار "آدویل"

خورده و مدتی را استراحت کرده بود، با حال بهتری بیدار شد. هنوز رنگ‌پریده و بی‌جان بود، اما انگار تیش بریده بود و پس از خوردن قرصی دیگر و نوشیدن دو آب پر تقال در فرودگاه، آنقدر سر حال آمد که توانست حرف بزند. و طی چند ساعت بعد کارمان همین بود: از وقتی در سالن مخصوص نشستیم تا شب که به بروکلین رسیدیم و تا کسی ای زرد رنگ ما را به خانه رساند، گفت و گو کردیم.

روزی گفت: «همه‌اش تقصیر من است. از مدت‌ها پیش می‌دانستم کار به این جا می‌کشد، اما بیش از آن ضعیف بودم که از دیدگاه خود دفاع کنم و بیش از آن عصبی که بتوانم واکنش نشان دهم. این بلایی است که وقتی آدم تصور کند همسرش بیش از خودش ارزش دارد، بر سرش می‌آید. دیگر به نوبه‌ی خود فکر نمی‌کند و به زودی حتی زندگی‌اش به خودش تعلق ندارد. بدی‌اش این است که آدم متوجه نمی‌شود چه بر سرش آمده، دایی نات، اما زندگی آدم تباہ شده، سرتاسر تباہ...»

اولین اشتباهم پشت کردن به تام بود. بعد از خروج از مرکز ترک اعتیاد، من و دیوید به اتفاق لوسی کالیفرنیا را ترک کردیم و به سوی شرق رفتیم. شش ماه در منزل مادرش در فیلادلفیا زندگی کردیم و همه چیز به خوبی می‌گذشت. در تمام زندگی‌ام دورانی بهتر از آن نداشتم. سخت عاشق بودم. هرگز هیچ مردی با من چنان مهربان نبود و در من این احساس باور نکردنی رشد می‌کرد که محافظت می‌شوم، که این مرد هوشمند و درستکار به شخصیت واقعی‌ام پی برده است. ما هر دو از نابودی نجات یافته بودیم. هر دو تجربه‌های فراوانی را پشت سر نهاده بودیم و حالا بعد

از آن فراز و نشیب‌ها به اتفاق زندگی را می‌ساختیم و به زودی ازدواج می‌کردیم....

یک روز برای دیدن تام به نیویورک رفتم و باید بگویم که از دیدنش در آن حال غمگین شدم. بی‌اندازه چاق شده، دانشگاه را رها کرده و راننده‌ی تاکسی شده بود. از این گذشته در ابتدا با دیدن من اخم کرد. البته به او خرده نمی‌گیرم. مدت‌ها او را بی‌خبر گذاشته بودم، حقش بود که از من گله‌مند باشد. هیچ عذر و بهانه‌ای نداشتم. تمام آن مدت را در کالیفرنیا مانده، رفته‌رفته زندگی‌ام را به باد داده بودم و حتی توانایی برداشتن گوشی تلفن را برای تماس گرفتن با او نداشتم. سعی کردم برایش توضیح بدهم، اما موفق نشدم. با وجود این تام برادر بزرگ من بود و حالا که قصد ازدواج داشتیم، می‌خواستیم روز عروسی مرا تا محراب کلیسا همراهی کند، درست مثل تو که مامان را هنگام مراسم ازدواجش همراهی کرده بودی. تام گفت با کمال میل می‌آید، آن‌وقت ناگهان بین ما همه چیز مثل گذشته شد و من احساس خوشبختی کردم. برادرم را باز یافته بودم. قرار بود با دیوید عروسی کنم و لوسی، لوسی کوچولوی شگفت‌انگیزم بار دیگر پیش مادرش زندگی می‌کرد. مادر احمقش که عاقبت اخلاق بیچگانه‌اش را کنار می‌گذاشت و مثل آدم‌های بزرگسال رفتار می‌کرد. دیگر از زندگی چه می‌خواستیم؟ هر چه را که آرزو می‌کردم به دست آورده بودم، همه چیز را، دایی نات....

بعد با اتوبوس به فیلادلفیا برگشتم و وقتی به دیوید گفتم که تام را برای عروسی دعوت کرده‌ام، جواب داد که او نباید بیاید و غیرممکن است

اجازه بدهد در مراسم شرکت کند. گفت در تمام مدتی که من در نیویورک بودم در این باره فکر کرده و به این نتیجه رسیده که برادرم بر من تأثیر منفی می‌گذاشت. اگر می‌خواستم با او ازدواج کنم، باید همه‌ی ارتباطاتم را با گذشته قطع می‌کردم. نه تنها با دوستانم، بلکه با همه‌ی اقربا فامیلم. اعتراض کردم گفتم: چی داری می‌گی؟ من برادرم را دوست دارم. آدمی بهتر از او در دنیا وجود ندارد. اما دیوید مایل به بحث نبود. می‌گفت قرار است ما زندگی تازه‌ای را با هم شروع کنیم و اگر تو با همه‌ی چیزهایی که در گذشته موجب فسادت شده بودند قطع رابطه نکنی، بار دیگر به دام عادت‌های سابق می‌افتی. باید انتخاب کنی. یا همه را کنار می‌گذاری یا مرا. مثل این بود که یا باید ایمان می‌آوردم یا طغیان می‌کردم. در یک سو زندگی با خداوند بود، در سوی دیگر زندگی بی‌او. ازدواج یا ادامه‌ی تجرد. شوهر یا برادرم. دیوید یا تام. آینده‌ای پر امید یا بازگشتی اسفبار به گذشته...

باید از همان اول واکنش نشان می‌دادم. باید به او می‌گفتم که مزخرفاتش را قبول ندارم و اگر خیال می‌کرد می‌تواند بدون دعوت تام به جشن عروسی مرا به همسری خود درآورد، بهتر بود این ازدواج سر نگیرد - همین و بس. ولی این کار را نکردم. با او نجنگیدم و وقتی به این ترتیب هر چه او می‌خواست پذیرفتم، زندگی مشترکمان را رفته‌رفته به نابودی کشاندم. آدم نباید بگذارد کس دیگری به جای خودش تصمیم بگیرد، ولو این‌که به او اعتماد داشته باشد و باور کند که او بهتر می‌داند. این بود که مرا باز می‌داشت. فقط ترس از دست دادن دیوید نبود. آنچه

واقعاً مرا می‌ترساند این بود که فکر می‌کردم حتماً او حق دارد. من تام را دوست داشتم اما به جز غم و نگرانی چه چیز برای او ایجاد کرده بودم؟ شاید بهتر بود ارتباطم را قطع می‌کردم و می‌گذاشتم راحت باشد. شاید برای او بهتر این بود که دیگر هرگز مرا نبیند...

نه، دیوید هرگز مرا کتک نمی‌زد. او نه لوسی را کتک می‌زد نه مرا. او آدم خشنی نیست. کارش را با حرف زدن پیش می‌برد. حرف می‌زند، حرف می‌زند، مدام حرف می‌زند. آن وقت باز هم حرف می‌زند. آن قدر دلیل می‌آورد که آدم را خسته می‌کند، از پا در می‌آورد و چون صدا و لحنش آن قدر منطقی و عاقلانه است، چون بیار خوب صحبت می‌کند، آدم را به درون مغز خودش می‌کشاند، البته اگر بشود این طوری گفت، تقریباً مثل این است که آدم را هیپنوتیزم کرده باشد. همین بود که در مرکز ترک اعتیاد در برکلی، باعث نجات من شد. طرز صحبت کردنش و این که مدام با من گفت و گو می‌کرد. با حالتی متمرکز، صاف به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و با صدای نرمش جمله‌های منظم می‌گفت. مقاومت در برابرش سخت است، دایی تات. انگار به ذهن نفوذ می‌کند و بعد از مدتی باورت می‌شود که او درباره‌ی هیچ چیز اشتباه نمی‌کند...

می‌دانم تام نگرانم بود. از این می‌ترسید که به آدم متعصب فرقه‌ای تبدیل شوم. اما من برای این طور چیزها ساخته نشده‌ام. دیوید مدام می‌خواست مرا به آدمی مؤمن تبدیل کند اما من فقط تظاهر می‌کردم. اگر او می‌خواهد این مزخرفات را باور کند، خوب باشد، من اهمیتی نمی‌دهم. به او احساس خوشبختی می‌بخشد و من هرگز با چیزی که کسی را

خوشبخت کند مخالفت نمی‌کنم. حرف‌هایی را که امروز بعد از ظهر در خانه به تو می‌زد شنیدم. راست می‌گفت. اصلاً آدم بنیادگرایی نیست. البته به مسیح و قیامت اعتقاد دارد اما در مقایسه با باور بعضی‌ها چندان تعصب‌آمیز نیست. مشکل او این است که تصور می‌کند می‌تواند قدیس باشد. دیوید می‌خواهد کامل باشد....

خب، هر طور بود هر یک شنبه با او به کلیسا می‌رفتم. مگر می‌توانستم جز این کنم؟ اما آن‌قدرها هم بد نبود، دست کم تا وقتی در فیلا دلقیا زندگی می‌کردیم. من در دسته‌ی گُر آن‌جا آواز می‌خواندم و تو می‌دانی چه قدر آواز خواندن را دوست دارم. اگرچه سرودهای مذهبی از لحاظ موسیقایی عقب مانده هستند، اما دست کم هفته‌ای یک بار ریه‌هایم را تمرین می‌دادم و تا وقتی دیوید مدام مسیح به خوردم نمی‌داد، احساس بدبختی نمی‌کردم. گاهی فکر می‌کنم که اگر فیلا دلقیا را ترک نکرده بودیم، ممکن بود زندگی مشترک مان عاقبت درست شود. اما هیچ‌کدام نتوانستیم کار خوبی در آن‌جا پیدا کنیم. من در رستورانی نکبت‌بار به طور نیمه‌وقت به جای پیشخدمتی که غایب بود کار می‌کردم و دیوید بعد از چند ماه دوندگی تنها کاری که پیدا کرده بود، نگهداری شب در ساختمانی اداری در خیابان مارکت بود. مرتب به جلسات معتادین سابق می‌رفتم و لب به مراد نمی‌زدیم. لوسی مدرسه‌اش را دوست داشت؛ مادر دیوید اگرچه کمی مشنگ بود، اما زن خوبی بود، فقط بدی‌اش این بود که در آن شهر نمی‌توانستیم آن‌قدر پول در بیاوریم که بتوانیم زندگی مان را تأمین کنیم. آن وقت در کارولینای شمالی کاری پیدا شد و دیوید فوراً پذیرفت.

ابزارفروشی "ارزش حقیقی". بعد همه چیز به خوبی پیش رفت تا این که یک سال و نیم پیش دیوید با پدر روحانی باب آشنا شد و از آن پس اوضاع مدام بدتر شد....

دیوید هفت سال داشته که پدرش را از دست داده و از آن به بعد همیشه دنبال پدرش گشته است، او تقصیری ندارد. در جست و جوی انسانی مقتدر است. آدمی آن قدر نیرومند که بتواند او را زیر بال و پر خود بگیرد و در زندگی هدایت کند. شاید به همین خاطر بعد از گرفتن دیپلم متوسطه وارد نیروی دریایی شد. می دانی، فرمان‌های بابابزرگ آمریکا را اطاعت کن تا بابابزرگ از تو حمایت کند. از آن حرف‌هاست. بابابزرگ نه تنها از او حمایت نکرد، بلکه او را به صحرا فرستاد و جنگ خلیج فارس مغزش را خراب کرد. تجربه‌ی فاجعه آمیزی بود. دیوید تا چند سال سکندری می خورد و آخر رو آورد به هروئین. این را می دانستی. امروز بعد از ظهر داشت برایت می گفت، اما قسمت جالبش برای من این است که چه طور توانست آن را کنار بگذارد. نه به کمک آن انجمن‌های ضداعتیاد که مدام تکرار می کنند باید به قدرتی برتر اعتماد کنید، بلکه به کمک دین، دین حقیقی. دیوید به بالاترین مرجع پناه برد و دست به دامان عظیم‌ترین پدر شد، بزرگ همه‌ی پدرها، یعنی خداوند. مقدس‌ترین، سرور جهان و کائنات. با وجود این شاید کافی نبود. آدم می تواند با خدای خودش راز و نیاز کند و امیدوار باشد که او حرف‌هایش را بشنود، اما هرگز نمی تواند جواب بگیرد. تا دلت می خواهد دعا کن، بایا ساکت می ماند. می توانی کلامش را در انجیل مطالعه کنی اما انجیل فقط کتاب است و حرف

نمی‌زند. ولی پدر روحانی باب حرف می‌زند و به محض این‌که حرف‌هایش را بشنوی، می‌فهمی که گمشده‌ات را پیدا کرده‌ای. این همان پدری است که در جست و جویش بودی، پدری واقعی با پوست و استخوان و هر بار که دهان می‌گشاید، بیشتر مطمئن می‌شوی که از طرف سرور اعظم سخن می‌گویی. خداوند با صدای این پدر صحبت می‌کند و وقتی از تو می‌خواهد کاری را انجام دهی، بهتر است اطاعت کنی، وگرنه....

به نظرم پنجاه و چند ساله می‌آید، قدبلند و لاغر است و دماغی دراز و زنی چاق و بدخلق به اسم دارلین دارد. نمی‌دانم چه کسی معبد کلام مقدس را پایه‌گذاری کرده، اما کلیسایی معمولی، مثل آن‌هایی که در فیلادلفیا دیده بودیم نیست. پدر روحانی می‌گوید مسیحی است، اما هرگز نمی‌گوید گرایشش کدام است. تصور نمی‌کنم برای دین اهمیت زیادی قائل باشد. همه‌ی هم و غمش این است که بر دیگران تسلط بیابد، آن‌ها را وادار به انجام کارهای بی‌ربط و خلاف طبیعت بکند، با این تصور که به خواست خدا گردن می‌نهند. به نظر من شاید است، بازنگری درجه‌ی یک، اما آن‌ها او را می‌پرستند، همگی مرده‌اش هستند و دیوید بیش از همه. آن‌چه آن‌ها را نگه داشته این است که پدر باب مدام ایده‌های تازه‌ای رو می‌کند و آموزه‌هایش را تغییر می‌دهد. یک یک‌شنبه از خطرهای مادی‌گرایی می‌گوید، توضیح می‌دهد که باید به ثروت‌های دنیوی به دیده‌ی تحقیر نگریست و مانند پسر خدا در فقری مقدس به سر برد. یک‌شنبه‌ی بعدی درباره‌ی سخت کار کردن و هر چه بیش‌تر پول در آوردن

موعظه می‌کند. به دیوید گفتم به نظر من پدر باب دیوانه است و دیگر مایل نیستم لوسی مزخرفاتش را بشنود. اما دیوید از اول به او گرویده بود و به حرفم گوش نکرد. دو یا سه ماه بعد پدر روحانی باب ناگهان تصمیم گرفت آواز را از برنامه‌های مذهبی حذف کند. اعلام کرد که آواز گوش‌های خداوند را می‌آزارد و از آن پس باید او را در سکوت بیرسیم. برای من این فرمان مثل آخرین قطره‌ی آبی بود که در لیوانی پر بریزند. به دیوید گفتم که من و لوسی دیگر به کلیسا نمی‌آیم. او می‌تواند هر قدر می‌خواهد به آن‌جا برود، اما ما دیگر به آن پا نمی‌گذاریم. بعد از ازدواج اولین بار بود که از نظرم دفاع می‌کردم و روشم موفقیت‌آمیز نبود. دیوید با تظاهر به همدلی توضیح داد که طبق قاعده، خانواده‌های مؤمن باید هر یک‌شنبه به اتفاق در مراسم کلیسا شرکت کنند و اگر ما او را همراهی نکنیم، طرد خواهد شد. گفتم، خوب، پس به آن‌ها بگو من و لوسی سخت مریض هستیم و باید هر دو در رختخواب بمانیم. دیوید یکی از لبخندهای غمناک و ظاهراً مهربانش را تحویل داد و گفت که دروغ‌گویی گناه است. اگر همیشه راستگو نباشیم، پس از مرگ روح‌مان را به بهشت راه نمی‌دهند و به قعر جهنم سقوط می‌کنیم...

این بود که یک‌شنبه‌ها به کلیسا رفتن ادامه دادیم تا این‌که تقریباً یک ماه بعد پدر روحانی باب با آخرین یافته‌اش آمد. به گفته‌ی او فرهنگ غیردینی داشت آمریکا را فاسد می‌کرد و ما تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که از مظاهر آن چشم‌پوشیم. چنین بود که فرامین ظاهراً مذهبی خود را رسماً اعلام کرد. ابتدا همه تلویزیون‌ها را جمع کردند. بعد نوبت

رادیوها شد. سپس کتاب‌ها جمع‌آوری شدند؛ بنا بود به جز انجیل هیچ کتابی در خانه‌ها نباشد. البته نوبت به تلفن‌ها و بعد به کاست‌ها و سی‌دی‌ها هم رسید. می‌توانی تصورش را بکنی دایی نات؟ دیگر نه موسیقی در کار بود، نه رمان، نه شعر. آن وقت دستور داد آبونمان‌های مجلات را متوقف کنیم. سپس گفت دیگر نباید روزنامه بخوانید و سینما قربانی بعدی بود. دیگر کسی حق نداشت به دیدن هیچ فیلمی برود. دیوانه زنجیر پاره کرده بود، اما هر چه بیشتر از پیروانش فداکاری می‌خواست، آن‌ها بیشتر ترخوش‌شان می‌آمد. تا جایی که می‌دانم، حتی خانواده‌ای فرقه‌ی او را ترک نکرد....

عاقبت دیگر چیزی در خانه‌ها نماند که پاکسازی شود. پدر روحانی بدگویی از فرهنگ و رسانه‌ها را متوقف کرد و به چیزهایی که "مسائل اساسی" می‌خواند پرداخت. گفت هر بار که سخن می‌گویند، صدای خداوند را دور می‌کنید. هر بار که به کلمات انسان‌ها گوش می‌دهیم، از کلام خدا باز می‌مانیم. فرمان داد از آن پس هر یک از مؤمنان بالای پانزده سال یک روز را در هفته در سکوت مطلق سپری کند. به گفته‌ی او به این وسیله می‌توانستیم ارتباط‌مان را با خدا حفظ کنیم و کلام او را درون روح خود بشنویم. بعد از همه‌ی بازی‌هایی که برای ما در آورده بود، اجرای این دستور به نظر نسبتاً آسان‌تر می‌آمد....

دیوید از دوشنبه تا جمعه کار می‌کند، این بود که شنبه را به عنوان روز سکوت برگزید. روز من پنج‌شنبه بود، اما از آن‌جا که پیش از آمدن لوسی از مدرسه کسی خانه نبود، می‌توانستم مطابق میل خود رفتار کنم. آواز

می خواندم، تنهایی حرف می‌زدم و فحش نثار پدر باب می‌کردم. اما به محض این‌که لوسی و دیوید وارد می‌شدند، ناچار بودم فیلم بازی کنم. در سکوت شام می‌آوردم. در سکوت لوسی را به رختخوابش می‌بردم و در سکوت دیوید را به جای شب‌بخیر می‌بوسیدم. مشکلی نداشتم. ولی بعد از یک ماه که به این ترتیب گذشت، لوسی به سرش زد که مثل من رفتار کند. تازه نه سالش تمام شده بود و حتی پدر باب از بچه‌ها نخواسته بود که روزه‌ی سکوت بگیرند. اما دختر کوچکم آن‌قدر مرا دوست داشت که برای همه چیز الگومندی بودم. سه روز شنبه‌ی متوالی کاملاً سکوت کرد. هر چه التماس می‌کردم، گوش نمی‌کرد و به سکوت ادامه می‌داد. بچه‌ی خیلی باهوشی است، دایی نات و خودت می‌دانی چه قدر لجباز است. حتماً صابونش به تن تو هم خورده. وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گیرد، به هیچ‌وجه نمی‌توانی او را منصرف کنی. مثل این است که بخواهی ساختمانی را تکان بدهی. عجیب این‌جا بود که دیوید هم طرف مرا گرفت، اما گمان می‌کنم از آن‌جا که لوسی مثل آدم بزرگ‌ها رفتار می‌کرد، نسبت به او احساس غرور می‌کرد و زیاد سعی نکرد او را منصرف کند. در هر حال ارتباطی به او نداشت. چیزی بود بین من و لوسی. به دیوید گفتم باید با پدر باب صحبت کنم. اگر قبول کند که پنج‌شنبه‌ها روزه‌ی سکوت نگیرم، لوسی هم آزاد می‌شود و رفتار طبیعی‌اش را از سر می‌گیرد....

دیوید می‌خواست مرا همراهی کند، اما گفتم نه، بهتر است پدر باب را تنها بینم. برای اطمینان از دخالت نکردن دیوید در این کار، قرار ملاقات را برای شنبه گذاشتم، روزی که دیوید حق صحبت کردن نداشت. به او

گفتم فقط مرا پیش او ببر و در اتومبیل منتظرم بمان. کارم زیاد طول نمی‌کشد....

پدر باب پشت میز نشسته بود و موعظه‌ی فردایش را بازنویسی می‌کرد. به من گفت: بشین فرزندم و مشکلات را بگو. مسئله‌ی لوسی را برایش تعریف کردم و گفتم اگر مرا از روزه‌ی سکوت روز پنج‌شنبه معاف کند به ما خدمت بزرگی کرده است. گفت: هوم. هوم. باید درباره‌اش فکر کنم. تصمیمم را آخر هفته‌ی آینده به شما خواهم گفت. راست به چشمانم نگاه می‌کرد و هر بار سخن می‌گفت، ابروهای برس‌مانندش می‌پرید. گفتم: متشکرم. شما مرد خردمندی هستید و اطمینان دارم قلب‌تان به شما می‌گوید برای کمک به یک بچه، در اجرای قواعد کم‌تر سخت‌گیری کنید. البته آنچه را که واقعاً فکر می‌کردم بر زبان نیاوردم. خواه و ناخواه عضو فرقه‌اش بودم و باید وانمود می‌کردم که صادقانه سخن می‌گویم. تصور می‌کردم کار ما تمام شده اما وقتی بلند شدم بروم، با دست راست اشاره کرد بنشینم و اعلام کرد: من شما را زیر نظر داشتم، ای زن و می‌خواهم بدانید که در همه‌ی امور بهترین نمره را آورده‌اید. شما و برادر مینور از ستون‌های این جمع هستید و اطمینان دارم که می‌توانم در پیروی از خودم در همه چیز، مذهبی و غیرمذهبی، روی شما حساب کنم. پرسیدم: غیرمذهبی؟ منظورتان چیست؟ پدر باب ادامه داد: همان‌طور که می‌دانید، همسرم دارلین توانسته برایم فرزند بیاورد. حالا که به این سن رسیده‌ام، به این‌که بازمانده‌ای ندارم فکر می‌کنم و برایم بسیار غم‌انگیز است که این دنیا را بی‌وارث ترک کنم. گفتم: خب می‌توانید کردگی را به فرزندگی قبول

کنید. نه، برایم کافی نیست. می‌خواهم فرزندی از خون خودم داشته باشم، وارثی حقیقی که بتواند کاری را که شروع کرده‌ام ادامه دهد. من شما را زیر نظر داشته‌ام زن و از همه‌ی انسان‌هایی که مسئولیت‌شان را برعهده دارم، فقط شما شایسته‌ی حمل نطفه‌ی من هستید. حیرت‌زده گفتم: چه گفتید؟ من شوهر دارم و شوهرم را دوست دارم.

– بله، این را می‌دانم، ولی بنا به مصالح معبد کلام مقدس از شما می‌خواهم طلاق بگیرید و با من ازدواج کنید. اعتراض کردم که: اما شما زن دارید. هیچ‌کس حق داشتن دو همسر را ندارد، پدر روحانی، حتی شما. گفتم: البته. لزومی ندارد بگویم که من هم همسر را طلاق خواهم داد. گفتم: اجازه بدهید فکرهایم را بکنم. همه چیز آن‌قدر سریع پیش رفته که نمی‌دانم چه بگویم. سرم گیج می‌رود، دست‌هایم می‌لرزند و چیزها را به روشنی نمی‌بینم. گفتم: ناراحت نباش فرزندم. سر فرصت فکرهایت را بکن. (...)

نفرت‌انگیز بود، خودش هم حالش را بیش‌تر به هم می‌زد. اما مراقب بودم بلوزم لکه‌دار شود. این مدرک من بود، آن‌چه برای سرپیچی از آن پست‌فطرت نیازمند بودم.

وقتی وارد اتومبیل شدم، گریه می‌کردم. نمی‌دانم اشک‌هایم حقیقی بودند یا نبودند، اما گریه می‌کردم. به دیوید گفتم استارت بزنند و مرا به خانه برسانند و از آن‌جا که پیش از صبح روز بعد اجازه‌ی صحبت کردن نداشت، نتوانست چیزی از من بپرسد.
بعد از طی صد متر ماجرا را برایش تعریف کردم.

دیوید اتومبیل را در انتهای خیابان نگه داشت. در لحظه‌ای کوتاه گمان کردم با من است و از این‌که به او شک برده بودم، شرمگین شدم. دست پیش آورد، چهره‌ام را نوازش کرد و در چشمانش نگاهی مهربان و نورانی هویدا شد، همان حالت زیبا و پرمهری که باعث شده بود در کالیفرنیا عاشقش بشوم. با خود گفتم: شوهرم چنین مردی است. اما اشتباه می‌کردم. شاید دیوید برایم متأسف شده بود، اما خیال نداشت با شکستن سکوت از فرمان مقدس پدر باب سرپیچی کند. التماس کردم: با من حرف بزن.

سرش را به نشانه‌ی نتوانستن بالا گرفت. سر را بالا برد و من زدم زیر گریه. این بار اشک‌هایم حقیقی بودند....

ماشین دوباره حرکت کرد و بعد از چند دقیقه توانستم آن‌قدر آرام شوم که به او بگویم می‌خواهم لوسی را نزد برادرم به بروکلین بفرستم. گفتم اگر خواسته‌ام را مویه‌مو اجرا نکند، بلوز را به پلیس نشان می‌دهم، از پدر باب شکایت می‌کنم و به ازدواج‌مان پایان می‌دهم. تو می‌خواهی به زندگی مشترک ادامه دهی، نه؟ دیوید با اشاره‌ی سر گفت، بله. گفتم: خوب، راهش این است. اول لوسی را از خانه برمی‌داریم. بعد به بانک می‌رویم و دویست دلار اسکناس می‌گیریم. آن‌وقت به ایستگاه اتوبوس می‌رویم و تو بلیطی برای نیویورک می‌خری و بهای آن را با کارت بانکی‌ات می‌پردازی. دست آخر پول را به لوسی می‌دهیم، او را سوار اتوبوس می‌کنیم و با او روبروسی و خداحافظی می‌کنیم. این کاری است که تو باید برای من انجام دهی. کاری که من برای تو می‌کنم این است که به محض دور شدن

اتویوس، بلوزی را که قهرمانت لکه‌دار کرده به تو می‌دهم تا آن را از بین برده و پدر باب را از آبروریزی نجات دهی. هم چنین قول می‌دهم با تو بمانم، اما به یک شرط: این‌که دیگر هرگز یا به آن کلیسا نگذارم. اگر یک بار دیگر سعی کنی مرا به آن‌جا ببری، می‌گذارم تو را می‌روم. برای همیشه ترکت می‌کنم....

دلم نمی‌خواهد از خداحافظی ام با لوسی بگویم. یادآوری اش غمگینم می‌کند. وقتی به مرکز ترک اعتیاد می‌رفتم با او خداحافظی کرده بودم، اما این بار متفاوت بود. به نظر مثل پایان همه چیز می‌آمد و فقط توانستم او را در آغوش بگیرم، سعی کنم به گریه نیفتم و یادآوری کنم که به همه بگوید حال خوب است. از این‌که نامه‌ای را که برای تام نوشته بودم گم کرده بود، متأسفم. در آن نامه خیلی چیزها را توضیح داده بودم. شماها حتماً از این‌که او را دست خالی یافتید سخت یکه خوردید. سعی کردم از ایستگاه به تام تلفن کنم اما چنان عجله کرده بودیم که به قدر کافی پول خرد همراه نیاورده بودم. ناچار به او تلفن کردم، اما خانه نبود. اگرچه دست کم مطمئن شدم که هنوز همان‌جا زندگی می‌کند. شاید آن روز مثل دیوانه‌ها رفتار کردم اما نه آن قدر که لوسی را بدون اطمینان از آدرس صحیح تام به نیویورک بفرستم....

از این قضیه‌ی کارولینا - کارولینا اصلاً سر در نمی‌آورم. من هرگز از لوسی نخواستہ بودم که محل زندگی ام را بروز ندهد. چرا باید چنین می‌کردم؟ من او را نزد تام فرستادم، ولی ابداً تصور نمی‌کردم از شهر ونستون - سی‌لم به او چیزی نگوید. آنچه گفتم این بود: فقط به تام بگو

من حال خوب است و همه چیز مرتب است.

باید می فهمیدم. لوسی بسیار در اجرای گفته‌ها دقت می‌کند و حتماً خیال کرده منظور من از گفتن "فقط" این بوده که او نباید اطلاعات دیگری به شما بدهد. او همیشه همین‌طور بود. وقتی سه ساله بود هر روز صبح او را به مدت دو ساعت در کودکتان می‌گذاشتم. بعد از دو هفته معلم‌شان تلفن کرد تا بگوید از رفتار لوسی متعجب است. در ساعتی که میان بچه‌ها شیر توزیع می‌کردند، لوسی همیشه عقب می‌ماند و آن‌قدر صبر می‌کرد تا همه‌ی بچه‌ها پاکت شیرشان را بگیرند و آخر سر مال خودش را می‌گرفت. معلم علت این کارش را نمی‌فهمید. به او می‌گفت برو شیرت را بگیر اما لوسی همیشه دوست داشت آن‌قدر صبر کند تا بیش از یک پاکت شیر باقی نماند. مدتی طول کشید تا علتش را فهمیدم. لوسی نمی‌دانست کدام پاکت شیر مال اوست. خیال می‌کرد هر بچه پاکت شیر خودش را می‌شناسد و اگر تا آخر منتظر بماند، آخرین پاکت مختص او خواهد بود. متوجه منظورم هستی، دایی نات؟ او بچه‌ی خاصی است - هوش و نحوه‌ی ادراک خاصی دارد که با دیگران متفاوت است. اگر کلمه‌ی "فقط" را نگفته بودم، از اول به محل زندگی من پی می‌بردید...

چرا دوباره به شماها تلفن نکردم؟ برای این‌که نمی‌توانستم. نه برای این‌که در خانه تلفن نداشتیم، بلکه به این خاطر که به دام افتاده بودم. به دیوید قول داده بودم ترکش نکنم اما او دیگر به من اعتماد نداشت. به محض این‌که از ایستگاه برگشتیم، مرا واداشت به اتاق لوسی بروم و در را به رویم قفل کرد. بله، دایی نات، در را قفل کرد و بقیه‌ی روز و تمام شب

مرا در آنجا تنها گذاشت. صبح فردای آن روز، وقتی توانست صحبت کند گفت: باید به خاطر دروغی که درباره‌ی پدر روحانی باب گفته بودم مجازات شوم. اعتراض کردم: دروغ؟ منظور چیست؟

دیوید وانمود کرد که تجاوزی در کار نبوده و من فقط به این دلیل با اصرار تنها به دیدن پدر روحانی رفته بودم که او را اغوا کنم - و آن بیچاره نتوانسته بود در برابر جاذبه‌ی من مقاومت کند. گفتم: متشکرم دیوید. متشکرم از این‌که به من اعتماد داری و از این بابت که برایت همسر خوبی بوده‌ام قدرم را می‌دانی....

مدتی بعد در همان روز پنجره‌های اتاق را تخته‌کوب کرد. فهمیدی؟ اگر زندانی بتواند از پنجره فرار کند، زندان به چه درد می‌خورد، هان؟ بعد همسر عزیزم با دست و دلبازی همه‌ی چیزهایی را که پس از فرمان مقدس پدر باب به زیرزمین برده بودیم، به طبقه‌ی بالا منتقل کرد. تلویزیون، رادیو، دستگاه پخش سی‌دی، کتاب‌ها. به او گفتم: مگر کارش خلاف نیست. جواب داد: چرا، اما امروز پس از مراسم دعا با پدر باب صحبت کردم و او اجازه‌ی خاصی برایم صادر کرد. دلم می‌خواهد تو کاملاً راحت باشی، روری. گفتم: عجب. چه‌طور یک مرتبه این قدر مهربان شده‌ای؟

دیوید جواب داد: برای این‌که دوستت دارم. درست است که رفتار دیروزت نادرست بود، اما این مانع از این نمی‌شود که دوستت داشته باشم.

برای اثبات پاک‌ی این عشق یک دقیقه‌ی بعد با لگنی به اتاق بازگشت تا

ناچار تباشم برای توالت رفتن بیرون بروم. بعد گفت: حتماً خوشحال می شوی بدانی که از کلیسا طرد شده ای. دیگر حق نداری به معبد بروی، اما من هنوز عضو آن هستم.

گفتم: متأسفم. این غم انگیزترین روز زندگی ام است....

نمی دانم در چه حال بودم، اما همه ی این ها به نظرم مضحک می آمد. نمی توانستم چیزی را جدی بگیرم. تصور می کردم همه ی این ها چند روز طول می کشد و بعدش از آن جا فرار می کنم. درست است که قول داده بودم، اما به محض این که فرصتی دست می داد خیال نداشتم یک دقیقه بیش تر در آن جا بمانم....

اما روزها تبدیل به هفته ها شدند و هفته ها جای شان را به ماه ها سپردند. دیوید در یافته بود چه خیالی دارم و حاضر نبود بگذارد آن جا را ترک کنم. وقتی از سر کارش باز می گشت می توانستم از اتاق بیرون بیایم، اما چه طور می توانستم بگریزم؟ او مدام مرا زیر نظر داشت. اگر دو قدم از در خانه دور می شدم، او که بلندتر و قوی تر از من بود، فوراً خودش را می رساند و مرا به زور برمی گرداند. سوئیچ ماشین را در جیب می گذاشت و تنها پولی که داشتم کمی پول خرد بود که در کشوی کمد لوسی یافته بودم. انتظار می کشیدم و هم چنان امیدوار بودم اما فقط یک بار توانستم خود را به بیرون از خانه برسانم. همان وقت بود که کوشیدم به تام تلفن بزنم. حتماً آن را به خاطر داری. انگار معجزه شده بود: دیوید بعد از ناهار در سالن خوابش برده بود. در خیابان تلفن عمومی ای بود که حدود یک مایل و نیم با خانه فاصله داشت و من با همه ی توانایی پاهایم تا آن جا

دویدم. کاش فکرم را به کار انداخته، سوئیچ ماشین را از جیب دیوید دزدیده بودم. اما نمی خواستم بیدارش کنم. گمان می کنم دیوید ده دقیقه بعد از رفتن من چشمانش را باز کرده و البته با ماشین به دنبال آمد. چه فاجعه ای. حتی فرصت نکردم پیامم را تمام کنم....

حالا فهمیدی چوای رنگ و رویم این قدر پریده است. من شش ماه را در آن اتاق گذراندم، در حالی که در راه رویم قفل می کرد، دایبی نات. نیمی از سال را در خانه ای خودم مثل حیوانی در قفس بودم. تلویزیون تماشا می کردم، کتاب می خواندم، به موسیقی گوش می دادم اما بیش از هر چیز به راهی برای خودکشی فکر می کردم. فقط به این دلیل خودکشی نکردم که به لوسی قول داده بودم روزی برای بردنش می آیم و بار دیگر با هم زندگی خواهیم کرد. ولی خدا می داند کار آسانی نبود، اصلاً آسان نبود. اگر امروز بعد از ظهر خودت را نرسانده بودی، نمی دانم تا چند وقت دیگر می توانستم آن وضع را تحمل کنم. حتماً در آن خانه می مردم. موضوع به همین سادگی است، دایبی نات. حتماً می مردم و شبی شوهرم و پدر باب جسد را بیرون می کشیدند و در قبری بی نام می انداختند.

یک زندگی تازه

به یمن دوستی‌ام با جوئیس مازوچلی، مالک خانه‌ی خیابان کارول که دخترش م.ج.د، و دو نوه‌ی کوچکش نیز در آن زندگی می‌کردند، توانستم محلی برای زندگی زوری و لوسی بیابم. در طبقه‌ی دوم اتاقی خالی بود. قبلاً اتاق کار جیمی جوئیس بود، اما حالا که شوهر سابق نانسی رفته بود، می‌شد آن را در اختیار زوری گذاشت. زوری ته پول داشت، نه کار می‌کرد، اما من آماده بودم تا زمانی که از عهده‌ی پرداخت اجاره برآید، آن را بپردازم و از آنجا که لوسی آنقدر بزرگ شده بود که بتواند گه‌گاه از بچه‌های نانسی مراقبت کند، این نقل و انتقال به نفع همه بود.

جوئیس گفت: «نگران نباش، ناتان. نانسی در کارگاه جواهرسازی‌اش به یک همکار احتیاج دارد و اگر زوری بتواند کمی در نظافت و آشپزی کمک کند، لزومی ندارد اجاره بپردازد.»

جوئیس عزیز. شش ماه می‌شد که با هم دوست بودیم و با این‌که

هر کدام در خانه‌ی خود به سر می‌بردیم، هفته‌ای دو سه شب با هم بودیم. او تقریباً دو سال از من کوچک‌تر بود، به این معنی که دیگر جوان نبود، اما علی‌رغم این که پنجاه و هشت نه ساله بود، چنان روحیه‌ای داشت که آدم را مجذوب می‌کرد.

عشق آدم‌های مسن جنبه‌های خجالت‌آور و کندی‌های مضحکی دارد، اما دارای گونه‌ای از عطوفت است که به روابط جوانان کم‌تر راه می‌یابد. اگرچه پوست سفتی خود را می‌بازد، اما همان پوست است و اگر کسی آن را نوازش کند، ما را در آغوش کشد و ببوسد مثل گذشته، آن وقت‌ها که خیال می‌کردیم تا ابد زنده خواهیم ماند، دل می‌بازیم. اگر چه من و جوئیس در زمستان زندگی نبودیم، اما تردیدی نیست که بهار زندگی را پشت سر نهاده بودیم. در آن هنگام یکی از بعدازظهرهای اواسط اکتبر، یکی از روزهای زیبای خزان بود که آسمان بسیار آبی است، هوا بوی خرسی می‌دهد و هزاران برگ رنگین هنوز بر شاخه‌ها هستند - بیش‌تر قهوه‌ای، اما بسیاری طلایی، سرخ و زرد بودند به طوری که آدم دوست داشت هر چه بیش‌تر بیرون بماند.

نه، او به زیبایی دخترش نبود و تا آن جا که عکس‌های جوانی‌اش نشان می‌داد، هرگز چندان زیبا نبود. جوئیس می‌گفت شکل ظاهری نانسی به پدر مرحومش رفته است. شوهر متوفایش تونی، مقاطعه‌کاری که در سال ۱۹۹۳ بر اثر حمله‌ی قلبی درگذشته بود. یک روز به من گفت: «تونی خوش‌تیپ‌ترین مردی بود که در عمرم دیدم. عین ویکتور ماتیور بود.» با لهجه‌ی غلیظ بروکلینی‌اش آن را «ویکتا ماچو» تلفظ می‌کرد. گویی حرف

”ر“ چنان کوچک بود که از الفبای زبان انگلیسی ناپدید شده بود. صدای زمینی و پرولتر او را دوست داشتم. به من احساس امنیت می داد و مانند سایر خصوصیاتش به من می گفت: این هم زنی بی ادعا، زنی که به آن چه که هست ایمان دارد. هر چه باشد مادر م.ج.د بود و اگر نمی دانست چه می کند، چه طور می توانست دختری مثل نانسی را تربیت کرده باشد؟

ما به ظاهر هیچ وجه مشترکی نداشتیم. در دو محیط کاملاً متفاوت رشد کرده بودیم (او: کاتولیک و ساکن مرکز شهر، من: کلیمی و ساکن در حومه) و تقریباً در همهی موارد به چیزهای متفاوتی علاقه مند بودیم. جوئیس که هرگز کتاب نمی خواند از این کار کلافه می شد، در حالی که برای من که از فعالیت بدنی وحشت دارم، ساکن بودن عین خوشبختی است. برای جوئیس تمرینات بدنی نه تنها یک وظیفه، بلکه مایه ی خوشی بود. در تعطیلات آخر هفته، یک شنبه ها دوست داشت ساعت شش صبح برخیزد تا در پراسپکت پارک دوچرخه سواری کند. او هنوز کار می کرد، در حالی که من بازنشسته بودم. او خوش بین بود و من بدبین. او در ازدواج خوشبخت شده بود و من و همسر سابقم - در این مورد به قدر کافی گفته ام. او به اخبار علاقه ای نداشت، در حالی که من هر روز با دقت روزنامه ها را می خواندم. در نوجوانی از هواداران تیم داجرز بود و من به جایتنز علاقه مند بودم. او ماهی و اسپاگتی دوست داشت، غذای مورد علاقه ی من استیک و سیب زمینی بود. با وجود این - در زندگی آدم چه چیز از ”با وجود این“ اسرار آمیزتر است؟ - با هم جور بودیم. وقتی به هم معرفی شدیم از او خوشم آمد (یک روز در خیابان هفتم نانسی ما را به

هم معرفی کرده بود)، اما در مراسم ترحیم هری، هنگام گفت و گویی طولانی بود که احساس کردم چیزی میان ما جرقه زد. از آن جا که خجالتی هستم در تلفن کردن به او تردید داشتم، اما هفته‌ی بعدش روزی او مرا برای شام به منزلش دعوت کرد و همه چیز به این ترتیب شروع شد.

آیا دوستش داشتم؟ بله، البته که دوستش داشتم. تا آن جا که توانایی عاشق شدن را داشتم، جویس زن زندگی‌ام بود، تنها نامزد در فهرستم. و اگر هم طبق تعریف واژه "عشق" اشتیاق‌مان صددرصد شکوفا نبود، از آن چندان دور هم نبود؛ در واقع آن قدر نزدیک بود که تفاوت بی معنی جلوه می‌کرد. جویس مرا بسیار می‌خنداند، چیزی که از نظر پزشکی برای سلامت روح و جسم عالی است. دیوانگی‌های کوچک و رفتار نامربوط مرا تحمل می‌کرد، هم چنین وقتی روحیه‌ام را می‌باختم، همه چیز را سیاه می‌دیدم یا وقتی نسبت به حزب جمهوری خواه، سی.آی.ا. یا رودلف گیلیانی^۱ خشمگین می‌شدم، خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. با علاقه‌ی افراطی‌اش به تیم متز مرا می‌خنداند و با دانش دقیقش از فیلم‌های قدیمی هالیوود و ساخت کم‌اهمیت‌ترین هنرپیشه‌ی فراموش شده‌ای که بر صحنه ظاهر می‌شد (نگاه کن ناتان، این فرانکلین پانکیرن است،... این او نا مرکل است،... این هم اوبری اسمیت) به تعجب و ا می‌داشت. وقتی می‌گذاشت کتاب دیوانگی انسان را برایش بخوانم، روحیه‌اش را تحسین می‌کردم، اما درباره‌ی ادبیات چنان نادان بود که حکایت‌های ناچیز مرا قطعات بزرگ

۱. شهردار سابق نیویورک - م.

ادبی می‌پنداشت. بله من او را به هر طریق که قانون اجازه می‌داد دوست داشتم اما آیا حاضر بودم همراه او بمانم و بقیه‌ی اوقات زندگی را با او بگذرانم؟ آیا آن‌قدر دیوانه‌اش بودم که به آن پرسش بزرگ بپردازم؟ یقین نداشتم. پس از آن فاجعه‌ی طولانی با زن بی‌نام، تردیدم در تجدید فراش قابل درک بود. با این حال جوئیس یک زن بود و از آن‌جا که اکثر زن‌ها زندگی دونفری را به مجرد ترجیح می‌دهند، گمان می‌کردم اثبات جدی بودن انگیزه‌هایم را به او بدهکارم. طی یکی از تاریک‌ترین لحظات این پاییز - دو روز پس از سقط نابهنگام جنین راشل، چهار روز پس از پیروزی غیرقانونی بوش در انتخابات ریاست جمهوری و دوازده روز پیش از این‌که هری پیلز روری گمشده‌ی ما را پیدا کند - روحیه‌ام را باختم و از او تقاضای ازدواج کردم. اما از این‌که درخواستم با قهقهه روبه‌رو شد، سخت جا خوردم. بلند گفتم: «آه. ناتان مهربان و شوخ من، حقیقت این است که تو نمی‌توانی شوهر خوبی باشی...»

علی‌رغم بی‌پردگی گفته‌هایش، اندکی بعد به‌گریه افتاد - برای نخستین بار پس از آشنایی‌مان ناگهان کنترل احساساتش را از دست داده بود. گمان می‌کردم به یاد تونی مرحومش افتاده، مردی که وقتی دختر جوانی بود به او بله گفته بود، شوهری که در پنجاه و نه سالگی درگذشته بود، عشق زندگی‌اش. شاید این‌طور بود، اما چیزی که به من گفت به آن ارتباطی نداشت: «خیال نکن قدرشناس تیستم، ناتان. از مدت‌ها پیش تو بهترین مردی هستی که با آن آشنا شده‌ام، و حالا از من تقاضای ازدواج می‌کنی. هرگز فراموش نمی‌کنم، فرشته‌ی من. زنی به سن و سال من و درخواست

از دواج. مبالغه نمی‌کنم، اما دانستن این‌که مرا واقعاً دوست داری قلبم را می‌لرزاند.»

از این‌که دانستم او را آن‌قدر احساساتی کرده‌ام که به گریه افتاده، احساس آرامش کردم. معنی‌اش این بود که میان ما چیز محکمی وجود داشت، پیوندی که به این زودی‌ها پاره نمی‌شد. با این حال باید اذعان کنم حالا که جويس تقاضایم را رد کرده بود، انگار باری از دوشم برداشته بودند. بزرگ‌منشی‌ام را نشان داده بودم، اما صراحتاً بگویم که بدون نگرانی نبود و جويس مرا آن‌قدر خوب می‌شناخت که می‌دانست نمی‌توانم همسر خوبی باشم. در نتیجه برای اولین بار در زندگی‌ام، فرصتی دست داده بود که از خوشبختی بی‌نقصی لذت ببرم.



جويس اشک‌هایش را پاک کرد و پانزده روز بعد روری و لوسی را در خانه‌اش پذیرفت. برای همه فکر عاقلانه‌ای بود، اما اگرچه بهتر بود لوسی نزد مادرش باشد، نباید سختی دل‌کندن تام و هانی از میهمان کوچک‌شان را نادیده گرفت. چند ماه می‌شد که لوسی را تر و خشک می‌کردند و در آن مدت همگی به هم خو گرفته، خانواده‌ی کوچک و یگانه‌ای را تشکیل داده بودند. اوایل تابستان وقتی لوسی را نزد آن‌ها می‌گذاشتم، دلتنگی مشابهی داشتم، در حالی‌که فقط چند هفته پیشم مانده بود. وقتی به پنج ماه و نیمی که با هم گذرانده بودند فکر می‌کردم، نمی‌توانستم از همدردی با آن‌ها خودداری کنم - اگرچه همگی از آمدن روری به بروکلین خوشحال بودیم. در حالی‌که می‌کوشیدم با وضعیت عاقلانه برخورد کنم، به تام

گفتم: «بهرتر است لوسی با مادرش زندگی کند. اما بخشی از او یا ما می ماند و متعلق به هر کدام از ماست. او بچه‌ی ما هم هست و همیشه باقی می ماند.»

غم جدایی از لوسی هر چه بود، تجربه‌ی نقش والدین تام و هانی را مطمئن کرده بود که بهتر است بچه‌دار شوند. در آن هنگام کارهای زیادی را باید انجام می دادند - مذاکره برای فروش ساختمان هری، جست و جوی آپارتمانی که می خواستند بخرند، جست و جوی شغل آموزگاری در مدارس شهر - اما به محض رسیدن به این هدف‌ها، هانی دیافراگمش را بیرون آورد و هر دو کوشیدند خانواده‌ای دلخواه تشکیل دهند. در مارس ۲۰۰۱ به آپارتمانی بین خیابان ششم و هفتم نقل مکان کردند: آپارتمانی پرنور با اتاق پذیرایی بزرگ روبه‌کوچه، همراه با آشپزخانه و ناهارخوری در مرکز، و در عقب در انتهای راهروی باریک، سه اتاق (که تام یکی از آن‌ها را به اتاق کار تبدیل کرد). وقتی به آپارتمان جدید رفتند، انبار برایتمن دیگر وجود نداشت. خریدار ساختمان به این شرط راضی به امضای اسناد انتقال مالکیت شده بود که قبلاً کتاب‌ها را تخلیه کرده باشند. از این رو تام ناگزیر اول سال با تلاش فراوان همه‌ی کتاب‌های انبار برایتمن سابق را حراج کرده بود. کتاب‌های جیبی پنج شش سنت و سایر کتاب‌ها هر سه تا یک دلار حراج شده بود و اول فوریه کتاب‌های باقی مانده به کتابخانه‌های بیمارستان‌ها، مؤسسات خیریه و سایر کتابخانه‌های عمومی فرستاده شد. من در این کار غم‌انگیز همراهی کردم و علی‌رغم مبلغ قابل توجهی که از فروش کتاب‌های نادر و چاپ

اول‌های طبقه‌ی بالا به دست آمد (با این‌که تام حاضر شده بود آن‌ها را با تخفیف کلی به کتاب‌فروشی تخصصی گریت بارینگتن در ماساچوست واگذار کند)، با دلی گرفته شاهد نابودی امپراطوری هری بودم - به خصوص پس از این‌که دانستم مالک جدید برای آن محل چه خیالی دارد. قرار بود کیف و کفش‌های زنانه جایگزین کتاب‌ها شوند، و سه طبقه‌ی بالا به آپارتمان‌های لوکس تبدیل گردند. مذهب رسمی شهر نیویورک پرستش ملک است، خدایش کت و شلوار راه‌راه می‌پوشد و نامش پول است، آقای "پول هر چه بیش‌تر، بهتر." تنها چیزی که مرا در برابر این وضعیت غم‌انگیز آرام می‌کرد یقین بر این نکته بود که از آن پس تام و رُفوس هرگز نیازمند نخواهند بود. برای دوستمن بار بعد از مرگ هری به یادش افتادم و جهش فرشته‌وارش به عظمت لایتناهی.

اوایل ژوئن، یک پنج‌شنبه شب هانی اعلام کرد که باردار است. تام بازویش را گرد شانه‌های او حلقه کرد و از آن سوی میز از من پرسید میل دارم پدر تعمیدی فرزندشان باشم؟ اضافه کرد: «تو تنها فرد موردنظر ما هستی ناتان، به خاطر کمک‌هایی که فراتر از هر وظیفه‌ای به ما کرده‌ای؛ به دلیل جسارت بی‌نظیر در بحبوحه‌ی جنگ؛ برای پذیرفتن خطر جانی و مابقی چیزها. برای کمک به رفیق ضربه‌خورده‌ات زیر تیراندازی شدید؛ برای تشویق همان رفیق به تسلط بر خود و پذیرش این پیوند زناشویی. برای قدردانی از این اعمال قهرمانانه و برای متفعت بچه‌ی آینده‌ی ما، حقت است که به جای عنوان دایی بزرگ، عنوان بهتری داشته باشی. به این خاطر است که تو را پدر تعمیدی می‌نامم، البته اگر حضرت‌عالی

التماس فروتنانه‌ی ما را بپذیرید و حاضر به قبول این مسئولیت خطیر باشید. خب، پاسخ‌تان چیست سرور من؟ ما با تپش قلب منتظریم.» پاسخ مثبت بود. یک "بله" به علاوه‌ی واژه‌های بسیار زیرلی که اکنون هیچ‌یک را به خاطر ندارم. بعد جامم را به سلامتی‌شان بلند کردم و چشمانم بی دلیل پر از اشک شد.

سه روز بعد راشل و ترنس از نیوجرسی برای صرف "برانچ"^۱ به منزل من آمدند. جويس برای آماده کردن غذا کمکم کرد و وقتی چهارتایی پشت میزی در حیاط در مقابل بشقاب‌های ماهی سومن دودی نشستیم، دیدم دخترم از هر زمان در این چند ماهه زیباتر شده و به نظر خوشبخت‌تر می‌آید. سقط شدن ناخواسته‌ی جنینش در پاییز ناامیدی ناگهانی‌ای را به همراه داشت و از آن پس حالش چندان خوب نبود. برای از یاد بردن غم و غصه خود را بی‌اندازه درگیر کار کرده، شب‌ها برای ترنس غذاهای خوشمزه می‌پخت تا نشان دهد با این‌که توانسته جنین را نگه دارد، همسر خوبی است. اما آن روز در حیاط، بار دیگر برق همیشگی در نگاهش دیده می‌شد و با این‌که معمولاً در جمع تودار به نظر می‌آمد، در گفت‌وگوها شرکت می‌جست و به اندازه‌ی همه‌ی ما صحبت می‌کرد. بعد ترنس برخاست تا به دست‌شویی برود و جويس برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفت. من و راشل تنها ماندیم. گونه‌اش را بومیدم و گفتم امروز بسیار زیباتر شده. او نیز در واکنش گونه‌ی مرا

۱. صبحانه‌ی دیروقت یک‌شنبه‌ها. این واژه از پیوند بخش اول واژه‌ی صبحانه (breakfast) با بخش آخر واژه‌ی ناهار (lunch) تشکیل شده است - م.

بوسید، سر بر شانه‌ام نهاد و گفت: «دوباره باردار شده‌ام. امروز صبح تست کردم و نتیجه مثبت بود. حالا جنینی درونم رشد می‌کند ناتان، و این بار زنده خواهد ماند. قول می‌دهم. حتی اگر مجبور باشم تمام این هفت ماه را در رختخواب بمانم، تو را پدر بزرگ خواهم کرد.»
برای دومین بار در کم‌تر از سه روز، چشمانم ناگهان پر از اشک شد.



زنان باردار پیرامونم شکوفا می‌شدند، من نیز حالت‌های زنانه می‌گرفتم: موجودی که با شنیدن صحبت از بچه‌ها اشک به چشم می‌آورد، هالوی احساساتی‌ای که ناچار بود برای جلوگیری از شرمساری در انظار، همیشه یک بسته دستمال کاغذی با خود داشته باشد. حتماً اهالی منزل کارول استریت هم در ایجاد این کمبود رفتار مردانه سهم داشتند. حالا که روری و لوسی آن‌جا بودند، بیشتر وقتم را در آن می‌گذراندم، در حالی‌که به جهانی کاملاً زنانه تبدیل شده بود. تنها ساکن مذکر آن سام، پسر نانسی بود که در آن هنگام سه سال داشت و از آن‌جا که تازه زبان باز کرده بود، تأثیرش بسیار محدود بود. به جز او همگی زن بودند. سه نسل از زنان با جویس در طبقه‌ی بالا، نانسی و روری در وسط و در پایین لوسی ده ساله و دوون پنج‌ساله. داخل خانه موزه‌ی زنده‌ای از اشیای زنانه بود با کتوهای پر از لباس، ششوار، کرم‌پودر، رژلب، عروسک، طناب برای بازی، لباس خواب و فر مخصوص موی سر، کرم مرطوب‌کننده و تعداد زیادی کفش. رفتن به آن‌جا مثل سفر به کشوری بیگانه بود، ولی چون همه‌ی ساکنانش را دوست داشتم، آن خانه را به

همه‌ی جهان ترجیح می‌دادم.

در ماه‌های پس از فرار روری از کارولینای شمالی، رویدادهای عجیبی در خانه‌ی جوئیس دیده می‌شد. از آن‌جا که در خانه همیشه به رویم باز بود، توانستم بعضی از آن‌ها را از نزدیک مشاهده کنم. مثلاً در مورد لوسی دیگر نمی‌شد به چیزی یقین داشت. وقتی نزد تام و هانی به سر می‌برد، اندکی می‌ترسیدم و مدام در انتظار مشکلات بودم. نه تنها تهدید کرده بود که "بدترین، شرورترین و پرآزارترین دختر جهان" خواهد بود، بلکه گمان می‌کردم غیبت طولانی مادر عاقبت او را ناامید کرده و به کودکی عبوس، غرغرو و اخمو تبدیل خواهد شد. ولی این‌طور نشد. در آپارتمان بالای کتاب‌فروشی هری همیشه خوش‌رفتاری کرده و با سرعتی چشمگیر با تغییر فضای زندگی‌اش خو گرفته بود. وقتی عاقبت روری را به بروکلین آورده بودم، لوسی لهجه‌ی جنوبی را کاملاً از دست داده بود، حدود ده سانت رشد کرده و در دبستان از بهترین شاگردان کلاس خود بود. بله، بیش‌تر شب‌ها به یاد مادرش اشک ریخته بود و حالا که مادر را باز یافته بود، می‌شد گمان کرد که آرزوش برآورده شده. اما باز هم چنین نبود. پس از دیدن مادر ابتدا غرق خوشی بود، اما پس از مدتی کینه و خشونت سربرآورد و در آخر نخستین ماه زندگی مشترک‌شان آن دخترک باهوش، پراثرژی و شوخ به بچه‌ی پرآزاری تبدیل شده بود. درها را به هم می‌زد، به درخواست‌های مؤدبانه با تمسخر جواب می‌داد، پژواک فریادهایش در طبقه‌ی دوم می‌پیچید، غرغرها تبدیل به قهر و قهر به خشم، اشک و فریاد جای می‌سپرد، کلمات "نه، احمق، دهن‌ت را ببند، به

کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن" از گفته‌های روزانه بود. با این حال رفتار لوسی با سایرین مثل سابق بود. هدف حمله‌ها فقط مادرش بود و با گذشت زمان مدام شدت می‌گرفت.

با این‌که رفتار لوسی، روری شکننده را می‌آزرد، به نظر من لازم بود و نشان می‌داد که دخترک برای حفظ تعادل مبارزه می‌کند. مسئله‌ی علاقه نبود. لوسی مادرش را دوست داشت، اما این مادر موردعلاقه در بعدازظهری بحرانی او را سوار بر اتوبوسی به نیویورک فرستاده بود و لوسی تا شش ماه احساس می‌کرد رها شده است. یک کودک چه طور می‌تواند چنین حوادث ناگهانی و غیرقابل درکی را برتابد، بی آن‌که خود را دست‌کم تا حدودی مسئول بداند؟ یک مادر چرا باید بخواهد بچه‌اش را از سر باز کند؟ حتماً آن کودک شرور بوده و شایستگی عشق مادر را نداشته. روری ناخواسته روح دخترش را زخمی کرده بود و این زخم چگونه بهبود می‌یافت بی آن‌که دختر با همه‌ی توان به جهان اعلام می‌کرد: من رنج می‌کشم، دیگر نمی‌توانم، کمک کنید. اگر لوسی ساکت می‌ماند، در منزل صلح و صفای بیش‌تری حکمفرما می‌شد، اما سرکوب این فریاد در طول زمان ضرر بیش‌تری می‌زد. باید به صدای درد خود میدان می‌داد. برای بهبود زخم وسیله‌ی دیگری نبود.

سعی می‌کردم هر چه بیش‌تر به دیدن روری بروم، به‌ویژه طی ماه‌های سخت اولیه، در حالی‌که برای تطابق خود با فضای جدید مبارزه می‌کرد. آزارهای زندگی زناشویی برای همیشه بر او اثر گذاشته بود و هر دو می‌دانستیم که هرگز قادر به فراموشی آن نخواهد بود، و اگرچه در آینده

موفق می‌شد زندگی را از نو بسازد، گذشته همواره در او باقی می‌ماند. پیشنهاد کردم هزینه‌ی مداوای او را نزد روان‌پزشک بپردازم، اما نپذیرفت. می‌گفت ترجیح می‌دهد با من صحبت کند. من، این مرد تلخ و تنها، که کم‌تر از یک سال پیش برای پنهان کردن خود به بروکلین آمده بود، این آدم تباه‌شده که خیال می‌کرد دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگی ندارد، من هالو، ناتان احمق که توان این تصور را نداشت که می‌توان کاری بهتر از در انتظار مرگ بودن انجام داد، حالا با دگرذیسی کامل به آدمی مورداعتماد تبدیل شده بودم که به نصایحش گوش می‌دادند، مردی عاشق بیوه‌ای مشتاق، نجیب‌زاده‌ای سرگردان که دختران درمانده را از خطر نجات می‌بخشید. روری برای این ترجیح می‌داد با من صحبت کند که برای نجاتش به کارولینای شمالی رفته بودم، و با این‌که از چندین سال پیش هم‌دیگر را ندیده بودیم، هر چه باشد دایمی‌اش بودم، یگانه برادر مادرش، و می‌دانست می‌تواند به من اعتماد کند. این بود که هفته‌ای چندبار با هم ناهار می‌خوردیم، پشت میزی در انتهای سالن رستوران نیویوریتی می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم و رفته‌رفته با هم دوست شدیم، همان‌طور که من و برادرش بودیم، و حالا که بچه‌های ژوئن در زندگی‌ام جا داشتند، مثل این بود که خواهر کوچکم در من زندگی می‌کند و چون شیخ او هنوز با من بود، گویی فرزندانش بچه‌های خودم بودند.

با این‌که روری حالا در بروکلین به سر می‌برد، معلوم نبود دیوید دست از سرش بردارد. نام و آدرس در دفتر راهنمای تلفن بود و به راحتی می‌توانست از طریق من او را پیدا کند. از تصور رویارویی دوباره با آن

پرهیزکار احمق موهای بدنم راست می‌شد، اما نگرانی‌ام را در دل نگه می‌داشتم و به روری هیچ نمی‌گفتم. مسئله‌ی مینور برایش چنان دردآور بود که به سختی از او سخن می‌گفت و من نمی‌خواستم به اضطراب مشکلاتی که پیش رو داشت دامن بزنم. رفته‌رفته با گذشت ماه‌ها امید خود را بازمی‌یافتم، اما اواخر ژوئن عاقبت توانستم بر نگرانی‌ام غلبه کنم. یک روز صبح پاکت سفیدی را در صندوق نامه‌هایم یافتم و بی آن‌که به نام روری‌وود که روی آن نوشته شده بود توجه کنم، خیال کردم مربوط به من است و بازش کردم. نامه‌ای کوتاه همراه با مقداری مدارک بود که این خطوط دست‌نویس را روی آن نوشته بودند:

روری عزیز

این برای ما بهتر است.

امیدوارم بخت یارت باشد - و خداوند رحمتش را به تو

ارزانی دارد.

دیوید

مدارک همراه نامه که هفت صفحه می‌شد، مربوط به جباری شدن طلاق بود و از سوی قاضی منطقه‌ی سنت‌کلر در ایالت آلاباما صادر شده بود. طبق اطلاعیه‌ای از دواج دیوید و بلکاکس مینور با روری‌وود به علت رها کردن زندگی مشترک و ترک خانه، باطل اعلام شده بود.

آن روز وقت ناهار از روری بابت گشودن نامه عذر خواستم و بعد پاکت را به او دادم.

پرسید: «این چیه؟»

جواب دادم: «نامه‌ای از شوهر سابقت. به علاوه‌ی مقداری مدارک رسمی.»

– شوهر سابقم؟ منظورت چیه؟

– بازش کن، خودت می‌بینی.

وقتی نامه را می‌خواند و مدارک طلاق را نگاه می‌کرد، دیدم حالتش بسیار کم تغییر کرد. تصور کرده بودم لبخند می‌زند و حتی گاه می‌خندد، اما چهره‌اش نفوذناپذیر باقی ماند. لحظه‌ای احساسات مدفون شده به‌طور معماگونه‌ای نمودار شد، اما تشخیص چگونگی آن ناممکن بود.

عاقبت گفتم: «خب، این هم از این.»

– تو آزادی روری، اگر بخواهی می‌توانی فردا باز عروسی کنی.

– دیگر هرگز اجازه نمی‌دهم مردی به من دست بزند.

– این حوفی ست که الان می‌زنی. یک روز با کسی آشنا می‌شوی و

بعداً با او ازدواج می‌کنی.

– نه، به تو قول می‌دم ناتان. این بخش از زندگی برای من تمام شده.

وقتی دیوید مرا در آن اتاق زندانی کرد، با خود گفتم: برای همیشه کافی

است. دیگر مردی طرفم نخواهد آمد. دوست داشتن‌شان نتیجه‌ی خوبی

برایم نداشته و هرگز نخواهد داشت.

– انگار لوسی را فراموش کرده‌ای.

– درست است. اما من یک بچه دارم و نیازی نیست دوباره بچه‌دار

شوم.

– حالت خوب است؟ رنگت خیلی پریده.

– من خوبم. هیچ وقت حالم به این خوبی نبوده.

— حالا شش ماه است که این جا هستی. خانه‌ی جوئیس زندگی می‌کنی، مراقب دخترت هست، اما شاید وقتش رسیده که به مرحله‌ی بعدی فکر کنی. یعنی برای خودت پروژه‌ای داشته باشی.

— چه جور پروژه‌ای؟

— من که نباید بگویم. هر چه خودت خواهی.

— اما من همین طوری از همه چیز راضی‌ام.

— ولی خوانندگی چی؟ نمی‌خواهی دوباره آواز بخوانی؟

— چرا، گاهی می‌خواهم. اما دیگر حاضر نیستم زندگی‌ام را صرف آواز خواندن کنم. شاید در تعطیلات آخر هفته جایی در محله بخوانم. سفر کردن و بلندپروازی را کنار گذاشته‌ام. ارزشش را ندارد.

— از جواهرسازی راضی هستی؟ این کار تو را ارضا می‌کند؟

— کاملاً. به من مجال می‌دهد هر روز با نانسی باشم، چه چیزی بهتر از این است؟ در تمام دنیا آدمی مثل او پیدا نمی‌شود. واقعاً دوستش دارم.

— همه‌ی ما دوستش داریم.

— ما خیلی چیزهای مشترک داریم، می‌دانی. مثل این است که خواهر باشیم، افکارمان روی یک طول موج حرکت می‌کنند. هرکدام می‌دانیم دیگری چه فکر و احساسی دارد. با دوست‌های مرد همیشه باید به کلمات متوسل می‌شدم. مدام باید حرف می‌زدیم، توضیح می‌دادیم یا دعا می‌کردیم. من و نانسی با یک نگاه فکر هم‌دیگر را می‌خوانیم. هرگز با هیچ‌کس این‌طور نبوده‌ام. نانسی می‌گوید این ارتباطی جادویی است اما به نظر من عشق است، عشق واقعی.

درست مثل تونی

به خاطر دارم که آن شب بسیار گرسنه بودم و پیش غذا و میگو با ریحان به سبک تایلندی را ظرف چند دقیقه تمام کردم. بعد تلویزیون را روشن کردیم و فیلم وسترن دهه‌ی ۱۹۵۰ به نام "کاروان شوم" را تماشا کردیم. در یکی از صحنه‌ها چند گاوچران پیرامون آتش گپ می‌زدند که پیرترین‌شان (که گمان می‌کنم جیمز وستمور نقشش را بازی می‌کرد) جمله‌ای گفت که به نظرم مضحک آمد: «من از پیر شدن بدم نمی‌آید. زندگی ادامه پیدا می‌کند، بی‌دردسرهايش.» گفتم: «این احمق نمی‌فهمد چه می‌گوید.» و محبوبیم که هنوز پریشان بود، برای اولین بار در آن شب خندید.

ده دقیقه بعد از خنده‌ی جویس، زندگی من به پایان رسید. روی کاناپه نشسته بودیم و فیلم را نگاه می‌کردیم که ناگهان دردی در سینه‌ام احساس کردم. اول خیال کردم بر اثر بد هضم شدن شامی بود که خورده بودم، اما

درد شدیدتر شد و بالاتنه‌ام را چنان فراگرفت که گویی اندرونم آتش گرفته بود، انگار یک پیت سرب داغ سر کشیده بودم و به زودی بازوی چپم کرخت شد و چانه‌ام چنان می‌سوخت که گویی زیر هزار سوزن نامرئی بود. به قدر کافی مقاله خوانده بودم که بتوانم علائم عادی حمله‌ی قلبی را تشخیص دهم. درد چنان شدت می‌گرفت که تحمل‌ناپذیر بود و فهمیدم که ساعت مرگم فرا رسیده. کوشیدم از جا برخیزم، اما هنوز دو قدم ترفته بر زمین افتادم و از شدت درد به خود پیچیدم. سینه‌ام را با دو دست چسبیده بودم، نفس‌نفس می‌زدم و جویس مرا در آغوش گرفته التماس می‌کرد تحمل کنم. از جای بسیار دوری صدایش را شنیدم که: «آه، خدایا. آه، خدایا. درست مثل تونی.» بعد او دیگر نبود و صدایش به کسی می‌گفت به خیابان اول آمبولانس بفرستد. عجیب این‌جاست که نمی‌ترسیدم. حمله مرا به جای دیگری برده بود، جایی که مسائل مرگ و زندگی بی‌اهمیت بود. کافی بود بپذیری. به سادگی هر چه را که در اختیارمان بگذارند، می‌پذیریم و اگر در آن شب تنها مرگ از آن من بود، آماده‌ی پذیرش بودم. وقتی مرا در آمبولانس قرار می‌دادند، متوجه شدم که جویس بار دیگر آن‌جاست. در کنار من ایستاده بود و چهره‌اش خیس اشک بود. اگر درسب به خاطر داشته باشم، موفق شدم به او لبخند بزنم. گفت: «عشق من، تو دیگر به من ضربه تزن. خواهش می‌کنم ناتان، زنده بمان.» بعد درها بسته شد و لحظه‌ی بعد در راه بودم.

الهام

من زنده ماندم. عاقبت معلوم شد دچار حمله‌ی قلبی نشده بودم. دلیل آن درد شدید ورم مری بود، اما در آن لحظات هیچ‌کس نمی‌دانست و من مابقی آن شب و بیشتر فردایش را با این یقین گذراندم که زنده ماتدم نامعلوم است.

آمبولانس مرا به بیمارستان متودیست، در تقاطع خیابان‌های ششم و هفتم رساند و از آن‌جا که در طبقات همه‌ی تخت‌ها اشغال بودند، مرا در سالن اورژانس طبقه‌ی همکف در قسمت مربوط به بیماران قلبی قرار دادند. یک پرده‌ی سبز نازک مرا از دفتر اصلی جدا می‌کرد (وقتی پرستارها فرصت کشیدن آن را می‌یافتند) و به جز یک‌بار سر زدن به سرویس رادیولوژی در ابتدا، تمام مدتی را که آن‌جا بودم دراز کشیده بر روی تخت باریکی گذراندم. مانی‌تور نشان‌دهنده‌ی ضربان قلب را به بدنم متصل کرده بودند و با وجود سرم در بازو و لوله‌های پلاستیکی اکسیژن در

سوراخ‌های بینی چاره‌ای به جز دراز کشیدن بر پشت نداشتم. هر چهار ساعت یک‌بار از من خون می‌گرفتند. اگر آنفارکتوس کرده بودم، قطعات کوچک بخش آسیب‌دیده از قلب جدا شده، وارد خون می‌شد و دیر یا زود هنگام آزمایش خون به وجودش پی می‌بردند. یکی از پرستاران برایم توضیح داد که پیش از گذشت ۲۴ ساعت نمی‌توان مطمئن بود و من چاره‌ای به جز استراحت نداشتم، تنها، با تخیل تیره‌ام، در انتظار این‌که آزمایش خون جواب بدهد، یا ندهد.

آبولانس‌ها مدام بیماران تازه می‌آوردند و یکی پس از دیگری با حمله‌ی صرع، گرفتگی جهاز هاضمه، زخم چاقو یا اوردوز هروئین، بازوی شکسته و سر خونین در برابرم رژه می‌رفتند. هم‌دیگر را صدا می‌کردند، تلفن‌ها زنگ می‌زدند، میزهای چرخدار حمل غذا از یک طرف راهرو با سر و صدا به طرف دیگر می‌رفتند. همه‌ی این‌ها در نزدیکی من می‌گذشت، چنان نزدیک که با نوک پایم چندان فاصله‌ای نداشت، اما انگار در جهان دیگری روی می‌داد، بر من تأثیری نداشت. گمان نمی‌کنم هرگز مانند آن شب نسبت به آنچه پیرامونم می‌گذشت بی‌تفاوت بوده باشم، یا چنان در خود فرو رفته و غایب. هیچ چیز به نظرم واقعی نمی‌آمد، به جز بدنم، و در حالی که به حال ضعف در آن جا افتاده بودم، این فکر به ذهنم می‌آمد که مویرگ‌ها، رگ‌ها و بزرگ‌رگ‌های سینه‌ام را مجسم کنم، این شبکه‌ی درونی خون‌رسانی را. خود را می‌دیدم که با ناامیدی و بی‌صبری واقعیت را می‌کاویدم و در عین حال بسیار دور بودم و بر فراز تخت بیمارستان، بر فراز سقف، بر فراز بام بیمارستان در پرواز

بودم. می دانم که حرف هایم بی معنی است، اما وقتی در آن سلول تنگ دراز کشیده بودم و صدای یبیب دستگاه هایی را که به بدنم متصل بود می شنیدم، انگار هیچ جا نبودم، گویی در عین حال درون و بیرون از خودم بودم.

این بلایی است که وقتی گذارتان به بیمارستان می افتد بر سرتان می آید. لباس های تان را در می آورند و یکی از آن پیراهن های تحقیق آمیز را می پوشانند و ناگهان دیگر خودتان نیستید. تبدیل به موجودی می شوید که در بدن تان زندگی می کند و از آن پس مجموعه ای از بیماری های بدن تان هستید. معنی چنین خواری ای از دست دادن هرگونه فضای شخصی است. وقتی پزشکان و پرستاران سؤال می کنند مجبورید جواب دهید. می خواهند شما را زنده نگه دارند و فقط کسانی که مایل به ادامه ی زندگی نیستند، پاسخ های کاذب می دهند. اگر در محوطه ی بسیار تنگی باشید و در کم تر از یک متری کسی دیگری به پرسش های دکتر جواب دهد، نمی توانید از شنیدن خودداری کنید. شاید زیاد مایل به دانستن جواب ها نباشید، اما وضع طوری است که بی اختیار می شنوید. چنین بود که با عمر حسین علی آشنا شدم. راننده ی آژانس پنجاه و سه ساله ی مصری الاصل که دارای همسر، چهار فرزند و شش نوه بود. حدود یک بعد از نیمه شب او را به آن جا آوردند. وسط پل بروکلین در حال رانندگی دچار درد شدید سینه شده بود. ظرف چند دقیقه فهمیدم که برای کاهش فشار خون دارو مصرف می کند، هنوز روزی یک پاکت سیگار دود می کند اما می خواهد ترک کند، از هموروئید و گاه سرگیجه رنج می برد و از سال

۱۹۸۰ مقیم آمریکااست. بعد از رفتن دکتر، من و عمر حسین علی حدود یک ساعت یا هم گپ زدیم. این که با هم غریبه بودیم اهمیتی نداشت. وقتی مردی تصور کند با مرگ فاصله‌ای ندارد، با هر که مایل به شنیدن باشد، صحبت می‌کند.

آن شب بسیار کم خوابیدم - هر بار ده دقیقه یک ربع چرت می‌زدم و بیدار می‌شدم - تا این که بعد از سپیده‌دم یکی دو ساعت خوابم برد. ساعت هشت پرستاری آمد دمای بدنم را بگیرد و وقتی به سمت راستم نگاه کردم دیدم تخت همسایه‌ام خالی است. از پرستار پرسیدم آقای حسین علی کجا رفته، ولی او نمی‌دانست. گفتم تازه شیفتش را شروع کرده و در جریان نیست.

هر ربع ساعت نتیجه‌ی آزمایش خون منفی بود. جویس، تام و هانی و روری و لوسی به دیدنم آمدند ولی به هیچ‌یک اجازه ندادند بیش از چند دقیقه نزدم بماند. اوایل بعد از ظهر راشل هم رسید. همه با این سؤال شروع می‌کردند: حالت چه‌طور است؟ - و به همه یک جواب می‌دادم: خوبم، خوب خوب. نگران من نباشید. درد تمام شده بود و کم‌کم به زنده ماندن اطمینان می‌یافتم. با خود می‌گفتم: از سرطان فرار نکرده‌ام که از آنفارکتوسی بمیرم. شاید جمله‌ی بی‌معنی‌ای بود، اما هر چه زمان می‌گذشت و نتایج آزمایشات منفی باقی می‌ماند، به نظرم بیشتر منطقی می‌آمد. گمان می‌کردم که خدایان این بار زندگی را به من پس داده‌اند و حمله‌ی شب پیش فقط نشانه‌ی قدرت‌شان در تعیین سرنوشتم بود. بله ممکن بود هر لحظه بمیرم. وقتی از شدت درد روی فرش سالن افتاده

بودم و جو بس بالا سرم بود، یقین داشتم که هنگام مرگم فرار سیده. اگر از این دیدار با عزرائیل درسی می شد گفت، این بود که زندگی ام در ساده ترین مفهومی، دیگر به من تعلق نداشت. کافی بود دردی را که هنگام آن حمله‌ی ناگهانی کشیده بودم به یاد بیاورم تا بفهمم هر نفس هدیه‌ی آن خدایان دمدمی مزاج بود و از آن پس هر تپش قلبم ناشی از لطف تصادفی خداوند.

از ساعت ده و نیم صبح تخت کناری را رادنی گرانت اشغال کرده بود، کارگر ساختمانی که صبح زود هنگام بالا رفتن از پله‌ها بی هوش شده بود. رفقاییش آمبولانس خبر کرده بودند و آن مرد سیاه پوست قوی هیکل و عضلانی با چهره‌ی کودکانه‌اش از یافتن خود در بیراهن سفید بیمارستان که برایش تنگ بود سخت به وحشت افتاده بود. بعد از گفت و گو با دکتر به سوی من چرخید و گفت دلش برای کشیدن سیگار لک زده. اگر برای سیگار کشیدن به توالی بروم، به درد سر می افتد؟ جواب دادم: «اگر امتحان نکتید نخواهید دانست.» و او مانتورش را باز کرد و در راهرو به راه افتاد. چند دقیقه بعد پس از بازگشت با لبخند اعلام کرد: «مأموریت انجام شد.» ساعت دو پرستار پرده را پس کشید و به او گفت به سرویس کاردیولوژی در طبقه‌ی بالا منتقل می شود. مرد جوان که در گذشته هرگز بی هوش نشده بود و به جز سرخک و کمی آلرژی هیچ بیماری‌ای نگرفته بود، حیرت زده بود. پرستار گفت: «ناراحتی شما به نظر جدی می آید. می دانم حال تان بهتر شده، اما دکتر باید چند آزمایش روی شما انجام دهد.»

وقتی می‌رفت برایش آرزوی بهبودی کردم و بار دیگر تنها شدم. به یاد عمر حسین علی افتادم و در حالی که می‌کوشیدم نام بچه‌هایش را به خاطر بیاورم، فکر کردم شاید او را هم به طبقه‌ی بالا منتقل کرده‌اند. فکرم منطقی بود، اما با دیدن تخت خالی در همایگی‌ام بی‌اختیار تصور کردم مرده است. البته کم‌ترین دلیلی برای این حدس نداشتم، اما حالا که رادنی گرانت را به سوی آینده‌ی نامعلومش برده بودند، به نظرم می‌آمد که تخت‌خواب خالی دارای نیرویی نابودکننده است، قدرتی که باعث می‌شد مردانی که روی آن خوابیده بودند، ناپدید شوند و به سرزمین تیرگی و فراموشی بروند. تخت خالی به معنی مرگ بود، چه حقیقی چه خیالی، و در حالی که پیامدهای این فکر را به نظر می‌آوردم، به تدریج فکر دیگری به ذهنم رسوخ کرد و بر سایر افکار چیره گشت. سرانجام پی بردم که مهم‌ترین ایده‌ی زندگی‌ام را یافته‌ام، ایده‌ای که از آن پس هر ساعت و هر روزی را که از زندگی‌ام باقی بود، پر می‌کرد.

من هیچ‌کس نبودم. رادنی گرانت هیچ‌کس نبود. عمر حسین علی هیچ‌کس نبود. خاویر رودریگز، نجار هفتاد و هفت ساله‌ای که از ساعت چهار تخت را اشغال کرد، هیچ‌کس نبود. هر یک روزی به دیار نیستی می‌رفتیم و پس از دفن اجسادمان، فقط دوستان و افراد فامیل می‌دانستند که روزی زندگی کرده‌ایم. مرگ ما نه در برنامه‌ی رادیو، نه در تلویزیون اعلام نمی‌شد و در روزنامه‌ی نیویورک تایمز نیم‌ستونی به ما اختصاص نمی‌یافت. کسی درباره‌ی ما کتاب نمی‌نوشت. این افتخار از آن قدرتمندان، مشاهیر یا آدم‌هایی با استعدادهای استثنایی است. چه

کسی می‌خواهد زندگی‌نامه‌ی آدم‌های عادی را چاپ کند، آدم‌هایی که ستایش نمی‌شوند، کسانی که هر روز در خیابان می‌بینیم و بی‌توجه دور می‌شویم.

شرح اکثر زندگی‌ها ناپدید می‌شود. کسی می‌میرد و رفته‌رفته همه‌ی نشانه‌های زندگی‌اش نابود می‌شود. یک مخترع در اختراعاتش به زندگی ادامه می‌دهد، یک معمار در ساختمان‌هایش، اما بیشتر آدم‌ها نه از خود ساختمانی باقی می‌گذارند، نه کاری ماندگار. تنها چند آلبوم عکس، کارنامه‌های مدرسه، جایزه‌های ورزشی یا فرضاً زیرسیگاری دزدیده شده‌ای از هتلی در آخرین روز تعطیلاتی فراموش شده در فلوریدا، می‌ماند. چند شیء، مقداری مدارک و خاطره‌هایی مبهم در ذهن نزدیکان. کسانی که می‌توانند در مورد متوفی حکایت‌هایی بازگو کنند، غالباً تاریخ‌ها را مخلوط و رویدادها را فراموش می‌کنند و بیش‌تر اوقات واقعیت‌ها را از شکل می‌اندازند. وقتی آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود می‌میرند، حکایت‌ها نیز از میان می‌روند.

ایده‌ی من این بود: تأسیس شرکتی به منظور انتشار شرح حال آدم‌های فراموش شده، برای ثبت داستان و رویدادهای زندگی آنان، پیش از این‌که فراموش شوند و نوشتن آن‌ها به صورت زندگی‌نامه.

دوستان یا فامیل فرد موردنظر زندگی‌نامه‌اش را سفارش خواهند داد و کتاب‌ها در تیراژ محدود برای استفاده‌ی خصوصی منتشر خواهند شد، از پنجاه تا چهارصد نسخه. فکر می‌کردم خودم آن‌ها را بنویسم، اما اگر تقاضا زیاد می‌شد، می‌توانستم از دیگران کمک بگیرم: از شاعران و

نویسنده‌های بی‌پول، روزنامه‌نگاران سابق، دانشگاهی‌های بیکار، شاید هم از تام. هزینه‌ی نوشتن و چاپ چنین کتاب‌هایی قابل توجه بود، اما من نمی‌خواستم زندگی‌نامه‌هایم به شکل یک امتیاز فقط در دسترس ثروتمندان باشد. برای خانواده‌های کم‌درآمد برنامه‌ی دیگری در نظر داشتم: باید هر ماه مبلغ ناچیزی را برای تأمین هزینه‌ی کتاب‌کنار می‌گذاشتند. این کار به شکل بیمه انجام می‌شد - نه بیمه‌ی ممکن یا بیمه‌ی عمر، بلکه بیمه‌ی زندگی‌نامه.

آیا این‌که تصور می‌کردم می‌توانم این پروژه‌ی عجیب را به جایی برسانم نشان دیوانگی بود؟ گمان نمی‌کنم. کدام زن جوان مایل نبود زندگی‌نامه‌ی واقعی پدرش را بخواند - ولو این‌که آن پدر کارگری ساده یا معاون بانکی روستایی بوده باشد؟ کدام مادر آرزو نداشت داستان زندگی پسرش را که مأمور پلیس بود و در سی و چهار سالگی حین انجام وظیفه کشته شده بود، بخواند؟ در هر حال این کار به عشق مربوط می‌شد. یک همسر یا یک شوهر، یک پسر یا یک دختر، یک پدر یا یک مادر، یک برادر یا خواهر - فقط آدم‌هایی با پیوندهای بسیار عمیق. آن‌ها شش ماه یا یک سال پس از مرگ سوژه به سراغم می‌آمدند. در آن هنگام سوگواری به پایان رسیده بود، اما هنوز داغ‌شان تازه بود و حالا که زندگی به شکل روزمره ادامه می‌یافت، پی می‌بردند که همیشه داغدار خواهند ماند. می‌خواستند به کسی که دوست داشتند زندگی دوباره ببخشند و من با همه‌ی توانم آن‌ها را یاری می‌کردم. آن شخص را به کمک واژه‌ها زنده می‌کردم و وقتی صفحات چاپ می‌شدند و کتاب آماده می‌گشت، برای

النّام

همیشه نزدشان باقی می ماند. کتاب تبدیل به شیئی می شد که پس از مرگ
همه ی آنها نیز باقی می ماند.
هرگز نباید نیروی کتاب را دست کم گرفت.

نشانه

نتیجه‌ی آخرین آزمایش خونم بعد از نیمه‌شب رسید. برای ترک بیمارستان دیروقت بود، از این‌رو مابقی شب را با ولعی عطفناک به ساماندهی چارچوب شرکت آینده‌ام گذراندم، در حالی‌که خاویر رودریگز را در تخت بغلی زیر نظر داشتم. از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو رفته بود. در فکر عناوینی بودم که هدف پروژه‌ام را برسانند و دست آخر عنوان معنی‌داری به ذهنم رسید: یوگرافی نامحدود. تقریباً یک ساعت بعد تصمیم گرفتم کار را با بت دمبروسکی در شیکاگو شروع کنم. به او تلفن می‌کردم و می‌گفتم اگر مایل باشد زندگی‌نامه‌ی شوهر سابقش را می‌نویسم. به نظرم اختصاص اولین کتاب این انتشارات به هری اقدام مناسبی بود.

بعد مرا مرخص کردند. خود را در هوای تازه‌ی صبحگاه یافتم و از زنده بودن چنان شاد که می‌خواستم با همه‌ی نیرویم فریاد بزنم. بالاسرم

آسمان آبی و بس پاک و ژرف بود. اگر به سرعت راه می‌رفتم می‌توانستم پیش از این‌که جویس سرکارش برود، خود را به خیابان کارول برسانم. می‌توانستیم در آشپزخانه در حالی‌که بازی بچه‌ها را که مثل خرگوش‌های کوچک می‌دویدند تماشا می‌کردیم، قهوه بنوشیم. بعد جویس را به ایستگاه مترو می‌رساندم.

وقتی به خیابان پا گذاختم ساعت هشت صبح بود. ساعت هشت صبح روز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ - درست چهل و شش دقیقه پیش از تصادف هواپیما با برج‌های دوقلوی منهتن. دو ساعت بعد، دود ناشی از سوختن اجساد سه هزار نفر آسمان بروکلین را تیره کرد و ابری سفید از خاکستر مرگ بر سرمان فروریخت.

ولی در آن لحظه هنوز ساعت هشت بود و من زیر آسمان آبی درخشان در خیابان راه می‌رفتم و خوشبخت بودم، خوشبخت به اندازه‌ای که هرکس در این دنیا می‌تواند باشد.



ادبیات امروز / رمان ۳۵

ناتان مردی شصت ساله، بعد از طلاق، بازنشستگی، پیروزی بر سرطان و دل باختن به پیش خدمتی در یک رستوران، خاطرات زندگی اش را می نویسد.

کتاب او در صبح یک روز بهاری ابعاد تازه‌ای می‌یابد: او تام خواهرزاده‌ی گمشده‌اش را می‌یابد و هر دو با احساسات، ضعف‌ها و خیالبافی‌های شان در «هتل اگزستانس» هستی خویش را می‌کاوند.



در این رمان، همه‌ی دل‌مشغولی‌های پُل استر با یکدیگر مرتبط می‌شوند. آدم‌ها سرنوشت خویش را می‌سازند و در آرمان شهری خود ساخته، بهترین‌ها را زندگی می‌کنند؛ اما تا کی؟

نتفوق

www.ofoqo.com

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره‌ی ۱:
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان شهید نظری (غربی)،
شماره‌ی ۱۸۱ و ۱۸۲، تهران ۱۳۱۴۶۷۵۳۵۱
ص.ب. ۱۱۲۵-۱۳۱۴۵
تلفن: ۶۶ ۳۱ ۳۳ ۶۷، تلفکس: ۶۶ ۳۱ ۳۲ ۸۵

فروشگاه شماره‌ی ۲:
تهران، فلکه‌ی صادقیه، تپش ستارخان،
برج گل‌دیس، شهرکتاب گل‌دیس
تلفن: ۴۴ ۲۸ ۹۲ ۲۰

ISBN 964-369-295-7

